



تارهای جادویی فرانکی پرستو

میچ آلبوم

ترجمه‌ی الهه شمس نژاد

بخش اول





آمده‌ام جایزه‌ام را دریافت کنم.

او این جاست، درون تابوت، درواقع او متعلق به من است. یک موزیسین خوب تا زمانی که آخرین نتهایش نواخته می‌شود نیز قابل احترام است. ترانه‌های این مرد به آخر رسیده اما سوگوارانش از راه دور آمده‌اند تا قطعه‌ای دیگر به ترانه‌های او اضافه کنند درواقع بخش پایانی‌اش را.

بگذارید گوش کنیم بهشت می‌تواند صبر کند. [@Roman_darre](#) ترساندم‌تان؟ نه این‌طور که فکر می‌کنید نیست، من مرگ نیستم، یا آن عزرائیلی که مردم می‌گویند با کلاه مخصوصش می‌آید و در مه و دود محو می‌شود نیستم. نه لطفاً... من آن نیستم. و نه آن قاضی و داوری که هنگام مرگ از آن می‌ترسید. من کوچک‌تر از آنم که بخواهم درباره‌ی یک زندگی رأی بدهم. در کنار همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌ها بوده‌ام. اما هیچ حکمی درباره‌ی کارهای بدی که بشر مرتکب شده نداده‌ام. و نه این که کارهای خوبش را سنجیده‌ام. چیزهای زیادی را درباره‌ی او می‌دانم. جادویی که با تارهای گیتارش بافته، جمعیتی را که با نوای نافذ و نفسگیرش مسحور خود کرده.

زندگی‌هایی را که با شش تار حزن‌انگیزش تغییر داده. همه را می‌توانم با شما تقسیم کنم و یا این که بی‌خیالش شوم و استراحت کنم. اما نه. همیشه وقت برای استراحت دارم.

فکر می‌کنید زیاده می‌گوییم؟ من این‌گونه هستم. گاه شیرین و آرام، گاه ناکوک و خشمگین، گاهی به روانی شن و لحظه‌هایی به تیزی نوک سوزن. گاهی سخت و گاهی آسان.

@Roman_darre

من موسیقی هستم. برای روح فرانکی پرستو این‌جا هستم. نه همه‌ی روحش، تنها برای بخش بزرگی که از بدو تولد از من گرفته این‌جا هستم. گرچه بسیار خوب استفاده شده‌ام اما من تنها یک ودیعه هستم و او مالک من نیست. ودیعه‌ای که بعد از سفر به دنیای دیگر به من برمی‌گرداند.

من همه‌ی استعدادها و توانایی‌های فرانکی را جمع خواهم کرد تا به روح‌های تازه متولدشده ببخشم. و روزی نیز با روح شما این کار را خواهم کرد. به همین دلیل است که وقتی اولین صدا را می‌شنوید، پلک می‌زنید، و یا با شنیدن صدای طبل پا می‌کوبید. همه‌ی انسان‌ها توانایی موسیقایی

دارند.

اگر غیر از این بود چرا خداوند ضربان قلب را به شما داد؟



البته که برخی از شما نسبت به دیگران سهم بیشتری از من می‌گیرید، باخ^۱، موتزارت^۲، ژوپن^۳، لوئیس آرم استرانگ^۴، اریک کلپتون^۵، فیلیپ گلس، پرنس. تنها اسم‌هایی را نام بردم که هم‌عصرتان هستند. انگشتان نحیف هر کدام را، که بیرون آمده و مرا در چنگال خود گرفتند حس کردم. رازی را به شما می‌گویم: اینچنین است که استعدادهای خدادادی

1. Bach
5. Eric Clapton

2. Mozart

3. Jobin

4. Louis Armstrong

تقسیم می‌شوند. نوزادان قبل از آن که چشمان‌شان را باز کنند، آن‌ها را دوره می‌کنیم، رنگ‌های درخشان نمایان می‌شوند. هنگامی که برای اول بار با دستان کوچک‌شان چیزی را می‌گیرند، درواقع رنگی را چنگ می‌زنند و مالک می‌شوند، که از همه جذاب‌تر و خوشایندتر است. توانایی‌ها و استعدادها در تمام زندگی با آن‌هاست. خوشبخت‌ترین آن‌ها (البته به‌زعم من خوشبخت‌ترین) مرا چنگ می‌زند و انتخاب می‌کند. موسیقی. از آن لحظه به بعد، درون نفس‌ها و زمزمه‌هایتان زندگی می‌کنم. درون هر زخمه‌ی گیتار یا هر ضربه‌ی پیانو.

من درون شما دمیده می‌شوم. @Roman_darre

بله، من در این مرد درون تابوت دمیده شدم، فرانکی پرستوی پررمزوراز، که اخیراً در کنسرتی که تمام بلیت‌های آن به فروش رفته بود، مقابل چشم همه‌ی شاهدان، روحش قبل از آن که جسم بی‌جان‌ش روی صحنه سقوط کند، به بالا صعود کرده بود.

من تنها سبب هیجان بیشتر شدم. حتی امروز، که همه در این کلیسای متعلق به قرن‌ها پیش برای مراسم تدفینش گرد هم جمع شده‌اند، از هم می‌پرسند، چه کسی فرانکی پرستو را کشت؟ زیرا آن‌گونه که آن‌ها اعتقاد دارند، هیچ‌کس به این شکل نمی‌میرد. بله حقیقت دارد.



آیا می‌دانید اسم واقعی او در ابتدا فرانسیسکو بوده؟ مدیران برنامه‌هایش سعی داشتند که این موضوع را مخفی نگه دارند. آن‌ها معتقد بودند که «فرانکی» برای طرفداران امریکایی‌اش دلچسب‌تر است، زمانی که دختران جوان در کنسرت‌ها نام او را فریاد می‌زنند. فرانکی! دوست داریم، فرانکی! فکر می‌کنم حق با آن‌ها بود. اسامی کوتاه برای اجتماعات پرهیجان مناسب‌ترند.

فرقی نمی‌کند آینده‌ات را چگونه می‌سازی، گذشته‌ات را نمی‌توانی تغییر دهی.

اسم واقعی او فرانسیسکو بود.
فرانسیسکو دو آسی پاس کول پرستو^۱.
من این را بیشتر دوست دارم.
شبی که این نام به او داده شد آن‌جا حضور داشتم.



درست است. من تمام رموز ناگفته‌ی تولد فرانکی پرستو، موزیسین تاریخی و منتقد موسیقی را می‌دانم. حتی خود فرانکی از این موضوع بی‌اطلاع است.

اگر دوست داشته باشید می‌توانم این رازها را با شما در میان بگذارم.
تعجب کردید؟ تمایل داوطلبانه‌ام را برای شروع چنین داستانی؟
خب. صبر چرا؟ من همانند آن دسته از استعدادها مثل ریاضی یا فلسفه نیستم. من موسیقی هستم.

@Roman_darre

اگر نعمت آواز خواندن به شما ارزانی شود از همان لحظه‌ی نخست می‌توانید بخوانید. شعر سرودن؟ بهترین عبارت‌ها در نتهای آغازین نهفته شده‌اند.

عین کلین ناچ میوزیک^۲ موزارت؟ دام دام دادا، دام دام دادا؟ وقتی که اول بار شروع به نواختن نتهای موسیقی کرد و از خنده منفجر شد، کمتر از یک دقیقه طول کشید.

می‌خواهید بدانید فرانکی پرستو چگونه به این دنیا پا نهاد؟
به شما خواهم گفت.
در کمال سادگی.

1. Francisco de Asis Pascual Presto
2. Eine kleine Nachtmusik



اتفاق این جا افتاد، در ویلاریل، شهری در اسپانیا، کنار دریا، که بیشتر از هفت قرن پیش توسط پادشاهی بنا نهاده شد. ترجیح می‌دهم همه چیز را با ذکر تاریخ آن تعریف کنم. پس بگذارید بگویم در آگوست سال ۱۹۳۶، در شورشهای نامنظم که به نوعی ریتم ۵ و ۶ داشت و در تاریخ اسپانیا دورانی خونین بود.

جنگ‌های داخلی، که به آن ال ترور رز^۱، یا وحشت سرخ می‌گفتند. وحشت و ترس به خیابان‌ها آمده بود، دقیق‌تر بگویم به این خیابان و این کلیسا. اکثر کشیش‌ها و راهبه‌ها به اطراف شهر فرار کرده بودند.

عصر آن روز را دقیق به خاطر دارم. (بله من حافظه دارم، اندام حیاتی ندارم اما حافظه‌ای بی‌انتها دارم) آسمان رعد و برق می‌زد و باران روی سنگفرش خیابان می‌کوبید. مادر باردار جوان، با عجله برای خواندن دعا، برای فرزندی که در شکم داشت وارد کلیسا شد. نامش کارمنسیتا^۲ بود. صورتی لاغر با گونه‌هایی استخوانی و موهای ضخیم مواج به رنگ انگورهای سیاه داشت. دو شمع روشن کرد و صلیب کشید. دست‌هایش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت و ناگهان از درد خم شد. درد زایمان شروع شده بود.

@Roman_darre

با زاری گریه کرد. راهبه جوانی، با چشمان عسلی و دندان‌های فاصله‌دار، با عجله او را بلند کرد. ترنکوئیل^۳. صورت کارمنسیتا را در دستانش گرفت. اما قبل از آن که بتواند او را راهی بیمارستان کند، در جلویی کلیسا شکسته شد.

شورشیان وارد شده بودند.

آن‌ها انقلابیون و شبه‌نظامیانی بودند که از حکومت جدید ناراضی و

1. El Terror Rojo

2. Carmencita

3. Tranquila. در زبان اسپانیایی به معنای آرام باش.

به حتم آمده بودند. آمده بودند تا این کلیسا را نیز همانند دیگر کلیساهای در سرتاسر اسپانیا ویران کنند. مجسمه‌ها هتک حرمت شدند، معابد سوزانده و خاکستر شدند، کشیش‌ها و راهبه‌ها در همان مکان مقدس‌شان به قتل رسیدند.

شما هم فکر می‌کنید در چنین وضعیت وحشتناکی، شروع یک زندگی تازه، متوقف می‌شود؟ نه این‌طور نیست. نه شادمانی و سرخوشی و نه کشتار و قتل، تولد را به تأخیر نمی‌اندازد. فرانکی پرستوی آینده هیچ اطلاع و آگاهی از جنگ بیرون از رحم مادرش نداشت. او آماده‌ی ورود بود.

و همچنین من.

راهبه‌ی جوان با عجله کارمنسیتا را به اتاق مخفی که قرن‌ها پیش ساخته شده بود برد. همان‌طور که شورشیان کلیسا را خراب می‌کردند، او مادر فرانکی را روی یک پتوی خاکستری‌رنگ در گوشه‌ای که با شمع روشن شده بود خواباند. هر دو زن به‌تندی نفس می‌کشیدند، خلق ریتمی به داخل و خارج.

@Roman_darre

راهبه، زن را به آرامش دعوت می‌کرد. «ترنکوئیل. ترنکوئیل». باران گویی با مضراب به سقف ضربه می‌زد. رعدوبرق مانند طبل می‌کوبید. شورشیان در طبقه‌ی پایین، اتاق غذاخوری را به آتش کشیدند. صدای جرقه‌های آتش مانند همراهی کردن صداها آلت موسیقی بود. تعداد اندکی که از کلیسا فرار نکرده بودند جیغ می‌زدند و با صدای بلند فریاد کمک سر می‌دادند، با فریاد شورشیانی که با قساوت به آن‌ها حمله می‌کردند. روبه‌رو می‌شدند. صداها کوتاه و بلند، جرقه‌های آتش، شلاق‌های باد، به همراه ضربه‌های باران و رعدوبرق، سمفونی دردناکی را به‌وجود آورده بود و درست در لحظه‌ای که مهاجمان مقبره‌ی سنت پاسکوال^۱ را به قصد

1. Saint Pascual

بی‌حرمتی به استخوان‌های جسدش، گشودند، ناقوس کلیسا شروع به نواختن کرد، قطعه‌ی سمفونی به اوج خود رسیده بود. اما با صدای ناقوس ناگهان اوضاع آرام شد.

در همان لحظه حساس، فرانکی پرستو متولد شد.
دستان کوچکش به هم گره خوردند.
و او بخشی از من را گرفت.



آه... آه. نمی‌دانم قصه را برایتان تعریف کنم؟ باید ترانه‌های آن را هم در نظر بگیرم. گفتن داستان تولد یک چیز است و گفتن تمام زندگی چیز دیگری است.

@Roman_darre

بیایید تابوت را ترک کنیم و برای لحظه‌ای بیرون برویم.
مردم اتومبیل‌شان را کنار خیابان باریک پارک می‌کنند و از آن خارج می‌شوند. تابش آفتاب صبح باعث شده چشم‌شان را تنگ کنند. به‌نظرم تعداد کمی برای مراسم آمده‌اند، باید بیشتر باشند. آن‌طور که من حساب کردم (که همیشه هم حساب‌هایم درست است) فرانکی پرستو در طول زندگی‌اش با سیصد و هفتاد و چهار گروه موسیقی برنامه اجرا کرد. این به آن معناست که باید مراسم تدفین بزرگی داشته باشد.

هرکس در طول زندگی به گروهی ملحق می‌شود.

اما تنها برخی از آن‌ها وارد موسیقی می‌شوند.

فرانکی، این طرفدار پروپاقرص من، چیزی بیشتر از یک گیتاریست بود، بیشتر از یک خواننده و یا یک هنرمند مشهور که پس از دوران طلایی‌اش محو می‌شود. به‌عنوان یک کودک، او رنج زیادی متحمل شد و به‌خاطر همین رنج‌ها سزاوار این نعمت بود.

تارهایی که به او قدرت دادند تا زندگی‌هایی را تغییر دهد.
شش تار.

شش زندگی.

به همین دلیل است که حدس می‌زنم این خداحافظی باید تماشایی باشد.

و به همین دلیل است که این‌جا می‌مانم تا ناله‌های عزادارانش را بشنوم. آخرین سمفونی که توسط آن‌ها که او را می‌شناختند نواخته می‌شود را.

این میان، ماجرای مرگ غیرعادی او نیز هست. و آن شب و سایه‌ای است که درست قبل از مرگ، مقابلش بود.

دوست دارم این شک برطرف شود.

موسیقی همه‌چیز را واضح و روشن دوست دارد.

اما یک لحظه، باید قدری استراحت کنم. خاطرات بسیاری را می‌توانم

@Roman_darre

با شما تقسیم کنم.

مردانی که روی پله‌های کلیسا سیگار می‌کشند را می‌بینید؟

شخصی که با کلاه کپی ایستاده؟ او نیز یک موزیسین است. نوازنده‌ی

ترومپت. انگشتان فرزند و چابکی دارد اما حالا پیر شده و با بیماری

دست‌وپنجه نرم می‌کند.

کمی به او گوش کنیم.

هرکس در زندگی به گروهی ملحق می‌شود.

روزی فرانکی در گروه او بود.

مارکوس بل گریو

مارکوس بل گریو^۱، ترومپت زن جاز و گروه نوازندگان، گروه
ری چارلز^۲، از اعضای نوازندگان مک کوی تی نر^۳، دیزی گیل
اسپای^۴، الا فیتز جرالده^۵ و دیگران...

بذار روشنش کنم... ام م م م..... تشکر.
@Roman_darre نه... نه... منم نمی توئم باور کنم.

هیچکی این طوری نمی میره. اما بهتون می گم. فرانکی آدم عجیبی بود،
جادویی بود، جادو می کرد...

این داستانو تا حالا به هیچکی نگفتم، اما قسم می خورم که حقیقت
داره. سال ۱۹۵۱ یا ۵۲ بود^۶، محله ای که بهش قعر سیاهی^۷ می گفتن.
ما تو کلپ دیترویت^۸ ساز می زدیم. اون موقع گروه های خوبی تو
کلپ ها ساز می زدن، اما بعد جنگ، دیگه همه داغون شده بودن.

حالا هرچی بود، ما جمعه شبا چهار نوبت ساز می زدیم. ۸ شب، ۱۰،
نصفه شب و ۲ صبح. فرانکی هم با ما بود، تنها گیتاریستمون این جوونک
لاغر بود. اینا مال قبل از اونی بود که ضبطی داشته باشه یا آواز بخونه.
آخ.... من اصلاً اسم فامیلشم نمی دونم چی بود. فقط فرانکی. زیاد

1. Marcus Belgave

2. Ray Charles

3. Mc Coy Tyne

4. Dizzy Gillespie

5. Ella Fitzgerald

۶. در آن تاریخ از امریکا جوانان زیر ۲۱ سال اجازه نداشتند وارد کلپ شوند.

7. Black Botton

8. Detroit

روش حساب نمی‌کردن که بخواد تو اون گروه باشه اما چون پول نمی‌گرفت، برای صاحب کلوپ، درواقع می‌دونی چی می‌خوام بگم. ۲۱ ساله جاش^۱ می‌زد. ما هم می‌داشتیم بشینه اون عقب، جایی که نورافکن نمی‌افتاد. فقط سایه‌ی موهای فرفری و سیاهش دیده می‌شد. آخر شب اون یه بشقاب مرغ مجانی می‌گرفت و ما هم یه گیتاریست مفت نصیبمون شده بود.

.... می‌دونم، می‌دونم. الان بهش می‌رسم. همان‌طور که گفتم جایی که ساز می‌زدیم کلاشش پایین بود، یعنی چیزای بدی اون‌جا می‌دید، داشتیم آهنگ «اسموک‌هاوس بلو»^۲ را می‌زدیم. یک مرد ریشوی گنده گوشه‌ی سالن نشسته بود و یه خانم خوشگل هم که رژلب غلیظ مالیده بود، نمی‌دونم، شاید می‌خواست مسن‌تر به‌نظر برسه، کنارش بود.

خب یه چیزی باید شده باشه چون مرد ریشو یه‌باره از جاش پرید و دختره رو به دیوار چسبوند. صندلیش یه طرف پرت شد و یک چاقو از جیبش درآورد گذاشت بیخ گلوی دختره.

داشت خفه‌اش می‌کرد. داد می‌زد و هرچی از دهنش درمی‌اومد بهش می‌گفت. پیانیستمون، تیلی^۳ - که همه روش اسم گذاشته بودن «تیلی دنبال شر نگرد» - بلند شد و مستقیم به طرف در رفت، اون می‌شناختش چه‌جور آدمیه. اما ماها هممون یه قسمت موزیک رو هی می‌زدیم. صدایش می‌کردیم و می‌گفتیم «نه تیلی نه، دنبال دردسر نرو» و همه مات و مبهوت اتفاقی بودیم که نمی‌خواستیم نگاه کنیم اما چشم هم ازش نمی‌تونستیم برداریم. یه طوری بود که انگار اگه موزیک رو قطع می‌کردیم ریشوه دختره رو می‌کشت. دختره هم شوکه شده بود و ریشو هم با فریاد هی چاقو رو تو دستش تکون می‌داد. ولی کسی کاری نمی‌کرد

۱. در آن زمان جوانان زیر ۲۱ سال اجازه نداشتند وارد کلوپ شوند.

2. Smokhouse Blue

3. Tilly

چون یارو خیلی غول بود.

خب، چیز دیگه‌ای که می‌دونم اینه که فرانکی از جاش پرید اومد جلو. با صدای بلند و تند گیتار زد. خیلی هم خوب می‌زد، مردم نمی‌دونستن کجا رو نگاه کنن. فرانکی هوار کشید و گفت: «هی» ریشو هم نگاه کرد ببینه کیه نعره می‌کشه. اما فرانکی شروع کرد و هی تندتر زد. من و تنی^۱ و ال‌روی^۲، سعی می‌کردیم پابه‌پاش بزنیم، اما اون انگشتاش جووری حرکت می‌کردن انگار جادو شده بودن.

فرانکی همان‌طور که داشت عین رعدوبرق گیتار می‌زد دوباره فریاد زد «هی» تمام نت‌ها رو هم درست و دقیق می‌زد. وای لعنتی... الانه که یارو برگرده و چاقو رو سمت اون بگیره، حالا انگار داشت با فرانکی می‌جنگید.

ریشو فریاد زد «تندتر، تندتر.»

فرانکی هم تندتر زد. یه عده شروع کردن به هورا کشیدن و هوار زدن، انگار یه بازی بود. بعد فرانکی «اسموک‌هاس بلو» رو قطع کرد و قطعه‌ی «پرواز زنبور عسل»^۳ را شروع کرد. می‌دونی؟ از همان اپرای روسی؟ منم سعی می‌کردم نت‌هاشو رو ترومپتم پیدا کنم، ال‌روی هم پدال‌ها رو چنان محکم می‌کوبید که پاهاش داشت قلم می‌شد. دوباره یارو فریاد زد «تندتر!» فکر می‌کنم هیچ‌کس روی زمین نمی‌تونه به این تندی بزنه - ماها هنوز مبهوت این بودیم که بازم فرانکی بالاتر زد، انگشتاش اونقدر تند از بالای تارها به پایین می‌اومدن که قسم می‌خورم انگار یه دسته زنبور داشتن بالای گیتارش پرواز می‌کردن.

فرانکی حتی به دست‌هاشم نگاه نمی‌کرد. فقط به یارو نگاه می‌کرد، که همان‌طور که موهایش رو پیشونیش ریخته بود دهنش از تعجب باز

1. Tony

2. Elroy

3. Flight of the Bumble bee

مونده بود. حالا همه داشتن دست می‌زدن، سعی می‌کردن پابه‌پای ضربه‌های ال‌روی بزنن. فرانکی هم انگار دست‌هاش از بالای گیتار به پایین می‌پرید. اون ریشوی لعنتی هم هیپنوتیزم شده بود و هی جلوتر می‌اومد تا خوب نگاه کنه. فرانکی به اون دختره با رژلب غلیظ خیره شده بود و اونم به فرانکی. بعد فرانکی با سر بهش علامت داد و زن مثل گلوله از اون جا رفت.

همه‌ی مردمی که اون جا بودن داشتن هورا می‌کشیدن، همان‌طوری جمعیت هی می‌گفت هو... هو...

پسرک لباسو گاز گرفت. او در بالاترین قسمت نت بود، صداها به‌قدری زیر بودن که انگار جوجه‌پرنده‌ها دارن می‌خونن، خیلی زیر و بلند. مرد ریشو دیگه کنار صحنه ایستاده بود و فرانکی طوری سر گیتار رو به طرفش گرفته بود انگار مسلسل رو به طرفش گرفته. بنگ بنگ بنگ...

و بعد تمومش کرد. گیتار رو بالای سرش نگه داشت، تندتند نفس می‌کشید. جمعیت هم هیجان‌زده بودند، اوه پسر! اون بچه، طوری ساز زد که نداشت کسی کشته بشه. ما هم همه خوشحال بودیم. فرانکی با عجله از در بیرون رفت. رفت دنبال اون دختره. اما موضوع این جاس.

من به گیتار فرانکی نگاه کردم. قسم می‌خورم رنگ یکی از تارهاش آبی شده بود. درست رنگ آبی وسط شعله. با خودم فکر کردم، نمی‌دونم این پسر بچه از کجا اومده. شایدم نمی‌خواستم بدونم.



خب.

این جا نشانه‌ای هست.

اگر فرانکی آن کار را انجام نمی‌داد، دختر جوان با موهای بلوند که رژ غلیظ داشت، ممکن بود جانش را از دست بدهد. اما فرانکی کم‌سن‌وسال‌تر از آن بود که چنین چیزی را درک کند یا حتی از قدرتی که دارد، خبر داشته باشد.

عذرخواهی می‌کنم.

تا این جا.

روی لبه‌ی پنجره.

از کوچه‌ی پشت کلیسا به موزیکی که از رادیوی آشپزخانه‌ی کسی پخش می‌شد گوش می‌کردم. «قلب شیشه‌ای^۱». تابه‌حال توجه کرده‌اید، شنیدن نوای موسیقی در فضای باز چقدر متفاوت است؟ شنیدن ویولن سل در باغی که در آن جشن عروسی برپاست؟ یا صدای کالیوپ^۲ در شهربازی کنار دریا؟

این‌ها همه به این دلیل است که من در فضای باز متولد شده‌ام. در

1. Hearth of Glass

2. Calliope

شکست امواج اقیانوس، در زوزه‌های طوفان، صدای جغد و آوای پرندگان.

من در انعکاس صداها سفر می‌کنم. سوار بر نسیم، به طبیعت بخشیده

شدم، ناب و دست‌نخورده. این بشر بود که شکل زیبایی به من بخشید.

کاری که شما انجامش دادید. گرچه دیده نشد. فرضیه‌های بسیاری در این باره هست. هر قدر که محیط اطراف ساکت‌تر است من هم خالص‌ترم.

یکی از پیروانم، ساکسیفون زن بلندقد و لاغری که اسمش سانی رولینز^۱ بود، مدت سه سال روی پلی در نیویورک‌سیتی، ساز می‌زد. طنین ظریف و پرمهر جازش، در میان صدای رفت‌وآمد ماشین‌ها در خیابان شنیده می‌شد. من خود گاهی کناری مکث می‌کردم تا گوش کنم.

فرانکی دوست‌داشتنی من، در بحبوحه‌ی هیاهوی زنگ‌ها و صدای گوشخراش ویرانی‌ها متولد شد. آن شب را در کلیسای به‌آتش کشیده‌شده به یاد دارید؟ کارمنسیتا، مادر فرانکی. باید فرزند تازه‌متولدشده‌اش را ساکت نگه می‌داشت مبادا که شبه‌نظامیان جنایتکار پیدایشان کنند. بنابراین همان‌طور که با هم روی پتوی خاکستری‌رنگ خوابیده بودند، در گوش فرزندش زمزمه می‌کرد. یک ترانه‌ی قدیمی که در شهر ویلاریل مشهور بود. این ترانه توسط یکی از بومیان آن‌جا، «فرانسیسکو ترگا»^۲ ی بااستعداد من نوشته شده بود. کارمنسیتا درحالی که اشک چشمش روی گونه‌های فرزند تازه‌متولدشده‌اش می‌افتاد، طوری خالصانه آن را زمزمه می‌کرد که تاکنون کسی چنین زمزمه‌ای را نشنیده است. کودک گریه نمی‌کرد.

یک اتفاق خوب. در یک دقیقه شورشیان به محراب اصلی کلیسا رسیده بودند و صدای انهدام همه‌چیز شنیده می‌شد. نزدیک‌تر شدند و می‌خواستند از پله‌ها بالا روند. راهبه با چشمان عسلی و دندان‌های فاصله‌دارش از ترس می‌لرزید. می‌دانست که مادر قدرت حرکت ندارد.

1. Sunny Rollins

2. Francisco Tarrega

خیلی ضعیف شده بود. خون اطرافش را گرفته بود. همچنین می‌دانست شورشیان هر راهبه‌ای را که بیابند خواهند کشت. شروع به خواندن دعا کرد. ردایش را روی سرش کشید. و شمع‌ها را با فشار انگشتانش خاموش کرد. به آرامی گفت: سایلنسیو^۱ ساکت. کارمنسیتا از خواندن باز ایستاد. اسم ترانه «لگریما»^۲ بود؛ به معنی «قطره اشک».



البته اگر فرانکی را از سال‌هایی که شهرت زیادی کسب کرده بود می‌شناختید، اواخر سال‌های ۱۹۵۰ تا اوایل ۱۹۶۰، آنچه درباره‌ی او گفتم به‌نظرتان غیرواقعی می‌آمد. آن موقع که آلبوم‌های ضبط‌شده و کنسرت‌های جنجالی‌اش سبب حضورش در تلویزیون شد. و آن عکس اسطوره‌ای، درحالی که لبخند به لب دارد با آن کت قهوه‌ای و پیراهن صورتی‌اش که از پنجره‌ی ماشین خم شده تا به دختر سبزه‌روی زیبایی امضا بدهد. دورانی که مردم او را «الویس پریسلی^۳ آینده» می‌خواندند. آن عکس که در مجله‌ی «لایف»^۴ هم چاپ شد، روجلدی تبلیغاتی بیشتر آلبوم‌هایش شد. «فرانکی پرستو دوستتون داره».

میلیون‌ها از آن آلبوم فروخته شد و پول زیادی را نصیب فرانکی کرد که او حتی تصورش را هم نمی‌کرد. فرانکی پرستویی که در دوران کودکی در محله‌ی فقیرنشین «ویلاریل»^۵ زندگی می‌کرد، جایی که کار مردمانش جابه‌جا کردن پرتقال با گاری بود.

در آن مرحله از زندگی، فرانکی هنرمندی امریکایی با مدیر برنامه‌ی امریکایی بود که هیچ اثری از لهجه‌ی اسپانیایی در آوازه‌هایش نبود. حتی

1. Silencio
4. Life

2. Lagrima
5. Villareal

3. Elvis Presley

نحوه‌ی گیتارزدنش را نیز تغییر داده بود. آهنگ‌هایی که برایش می‌ساختند بدون اغراق، کمتر از استعدادی بود که داشت.

هنوز چیزی از اولین سازش به شما نگفته‌ام، یا آن سگ بی‌مویش، و یا دختر کنار درخت، یا «ال میسترو»^۱، درباره‌ی جنگ، «دیاگو»^۲، «الویس»^۳، «هنگ ویلیامز»^۴. و یا این که چرا ناگهان در اوج شهرت ناپدید شد. یا از نحوه‌ی مرگش که چطور مقابل چشمان شگفت‌زده‌ی تماشاگران، روحش به پرواز درآمد.

سفر فرانکی، چه داستان پرباری است برای گفتن. به‌حدی هیجان‌انگیز که به آن علاقه‌مند می‌شوید. وسوسه‌ها و هیجانات را دوست دارم. همیشه با شنوندگانم هیجان‌زده می‌شوم.

ماشین‌ها همچنان می‌آیند. آفتاب صبح، بالای شهر رفته. کشیش در اتاق مخصوص مشغول پوشیدن ردای مخصوصش است.

گمان می‌کنم وقتش رسیده باشد. همان‌طور که شایسته‌ی مردی همانند پرستوست. امروز شاید همان روزی است که باید دنبال کلمه‌ای باشیم تا شور و هیجان آن لحظه‌ی جادویی را وصف کند. اما این کلمه تنها یک بار توسط ترانه‌سراها به سریع‌ترین، بااستعدادترین، و پرانرژی‌ترین و کسی که تندترین ضربه‌ها را می‌زند به کار رفت. پرستو.

«آماده» هم معنی می‌شود.

«آماده‌اید؟»

این هم باقی داستان فرزند من.

1. El Maestro

2. Django

3. Hank Williams



«هرکس در زندگی به گروهی ملحق می‌شود.»

اول باری که متولد می‌شوید، مادر نقش الگو و سرمشق را ایفا می‌کند. او صحنه را با پدر و خواهربرادران تان تقسیم می‌کند. یا شاید اصلاً جای پدر خالی است، یک نیمکت خالی زیر نورافکن. اما بدون تردید او یکی از کسانی است که تو را به وجود آورده و اگر روزی ظاهر شود باید جایی را برایش آماده کنی.

در طول زندگی به گروه‌های مختلفی می‌پیوندید. برخی از گروه‌ها را به‌عنوان دوست، بعضی را در رابطه‌ی عاشقانه، برخی را در همسایگی، در مدرسه و یا در ارتش به آن می‌پیوندید. با بعضی فقط در این حد که با هم روی یک کاناپه نشسته‌اید و یا این که در جمع هیئت‌مدیره با هم نشست دارید و یا شاید در میان جمعیتی که کنار هم در کشتی پارو می‌زنند، باشید. اما در هرکدام از این گروه‌ها که باشید، نقش متمایزی را ایفا می‌کنید. و این جاست که تحت تأثیر قرار می‌گیرید بیش از آنچه که تأثیرگذار باشید.

و از آن جا که سرنوشت گروه‌ها از هم پاشیده شدن است، اکثراً به

دلیل فاصله‌ها، تفاوت‌ها، طلاق و یا مرگ، از هم می‌پاشند. اولین گروهی که فرانکی به آن پیوست یک گروه دونفره بود - مادر و فرزند. به لطف خدا آن شب، شورشیان آن‌ها را ندیدند. قرار شد از آن کلیسای آتش‌گرفته فرار کنند. وحشت‌زده از اتفاقی که افتاده بود، زن به دورترین نقطه‌ی شهر گریخت و هرگز درباره‌ی آنچه بر سرش آمده بود حرفی نزد. در آن سال‌ها مردم اسپانیا چندان اطمینانی به یکدیگر نداشتند، باید رازت را برای خودت نگه می‌داشتی. وقتی مردم شهر از کنارش عبور می‌کردند، مادر برای حذر از طلاق‌ی نگاهش با آن‌ها سرش را پایین می‌انداخت.

مردم می‌گفتند: «چه پسر زیبایی» و او آرام پاسخ می‌داد «متشکرم» و به سرعت می‌گذشت.

فرزند، با موهای مشکی بزرگ می‌شد. همچنان که ماه‌ها سپری می‌شدند، زن متوجه شد هر زمان صدای ناقوس کلیسا به گوش می‌رسد پسرش سر برمی‌گرداند. روزی از خیابانی می‌گذشتند، نوازنده‌ای فلوت می‌زد. فرانسيسکوی خردسال دستانش را بلند کرد تا بخش بیشتری از من را بگیرد. (گرچه خود به اندازه‌ی کافی داشت)

فرانکی از خیلی جهات نوزادی معمولی بود، به غیر از آن که برای مدت طولانی گریه نکرد. به‌ندرت صدایی از او شنیده می‌شد. آن‌ها در یک ساختمان یک‌اتاقه بالای «پانادریا»^۱ زندگی می‌کردند. وقتی که گرسنه می‌شدند، که اغلب هم چنین بود، مادر پایین می‌رفت و منتظر نان‌وای پیر می‌شد تا از او سراغ فرزند ساکتش را بگیرد. زن چشمانش را به زیر می‌انداخت و پیرمرد آهی از سر همدردی با او می‌کشید. «سینیورا ناراحت نباش مطمئنم روزی به حرف خواهد آمد.» و بعد نانی غلتانده شده در روغن زیتون به او می‌داد. گاهگاهی از خیاطی و شستن لباس پولی به‌دست

1. Panaderia

می‌آورد. اما کشور با مشکلات فلج‌کننده‌ی جنگ مواجه بود، پول کمیاب بود و او با یک بچه‌ی کوچک به‌سختی می‌توانست کار پیدا کند. ماه‌های متمادی او زندگی را به‌سختی پیش می‌برد.

همسایه‌ها به او پیشنهاد دادند تا به کلیسا رفته و تقاضای کمک کند. اما او هرگز این کار را نکرد. او هرگز دلش نمی‌خواست کلیسا را ببیند.

وقتی فرانکی یک‌ساله شد، خسته از یکنواختی زندگی، پسرش را به خیابان مسطح سنگفرش‌شده‌ی شهر برد، سل‌مایر^۱، در کازامدینا^۲، به بزرگ‌ترین فروشگاه شهر رفتند تا به چیزهایی که هرگز نمی‌توانستند بخرند نگاه کنند. مادر کنار کالسکه‌ای که آن‌جا گذاشته شده بود مکتی کرد و آرزو کرد که ای‌کاش توانایی خرید آن را داشت. فروشگاه گرامافون هم داشت، ایستاد تا از آن لذت ببرد. صاحب فروشگاه مرد برازنده‌ای بود با سبیل باریک. با لبخندی بر لب صفحه‌ی جدیدی را در گرامافون گذاشت. توجهش به انگشتان زن که حلقه‌ی ازدواج نداشت جلب شد.

با غرور رو به زن گفت: «سینیوریتا گوش کنید». نوازنده‌ی صفحه، گیتاریست اسپانیایی بود به نام «اندرس سگوویا»^۳. آنچه آن روز صبح پخش می‌شد فرانکی کوچک را مسحور خود کرده بود. سرش را خم کرده بود و دستان کوچکش را به هم می‌فشرد.

فرانکی بالاخره گریه کرد. آن هم زمانی که آهنگ تمام شد. بلند گریه می‌کرد.

صدایش مانند یک مرد بالغ، قوی بود. صاحب فروشگاه ناراحت شد. مشتریان اخم کردند. زن، خجالت‌زده فرزندش را به‌تندی تکان می‌داد و سعی می‌کرد او را ساکت کند. «ساکت». اما صدای بلند کودک همچنان ادامه داشت، آن‌قدر بلند که حتی آن‌طرف فروشگاه هم شنیده می‌شد. فروشنده‌ی دیگری آبنباتی را از ظرف روی پیشخوان برداشت و در دهان

1. Celle Mayor

2. Casa Medina

3. Andres Segvia

فرانکی گذاشت تا او را ساکت کند، اما کودک با عصبانیت دستانش را حرکت داد و گریه اش را بلندتر کرد.
بالاخره صاحب فروشگاه عصبانی شد و دسته‌ی گرامافون را دوباره روی صفحه گذاشت.

صدای «سگ‌وویا» بود.

و فرانکی ساکت شد.

لازم نیست اسم ترانه را به شما بگویم. لگريما.



از آن روز به بعد کودک هرگز آرام نگرفت. تمام مدت گریه می‌کرد. هیچ زمانی آرامش نداشت. هیچ جای خواب یا رواندازی او را آرام نمی‌کرد. این‌طور به‌نظر می‌رسید برای چیزی که ندارد فریاد می‌زند.
همسایه‌ها از پنجره داد می‌زدند «کافیه»، «بهش شیر بده»، «صداشو ببر».

اما هیچ‌چیز کارساز نبود. شب‌های پی‌درپی نعره می‌زد. حتی اگر با مشت به دیوار می‌کوبیدند و یا با دسته‌ی جارو به سقف می‌کوبیدند. «یه کاری بکن»، «ما می‌خواهیم بخوابیم». هیچ‌کس بچه‌ای را با چنین صدای بلندی، به‌خاطر نداشت. حتی نانواى طبقه‌ی پایین، به امید آن‌که آن‌ها جای دیگری برای زندگی پیدا کنند، دیگر به زن نان نداد.

بدون کمک، با آن غذای اندک، زن بیچاره دیگر عقلش به جایی نمی‌رسید. افسرده شده بود. از گرسنگی رنج می‌برد. بدنش ضعیف‌تر شده بود. هنگامی که زمستان رسید، تب کرد به‌حدی که هذیان می‌گفت. با یک حوله‌ی قرمز که دور گردنش پیچیده بود در خیابان‌ها راه می‌رفت و فرانسيسكو، تنها، در خانه گریه می‌کرد.

گاهی زیر لب با خود چیزهایی می‌گفت گویی کسی با او حرف می‌زند در یک صبح سرد، که چیزی برای سیر کردن شکم بچه نداشت و

چاره‌ای برای این که او را ساکت کند نیافته بود، فرانکی را به اطراف شهر برد، جایی که رودخانه‌ی میجارس^۱ به دریا می‌ریخت. از تپه پایین آمد تا کنار رودخانه رسید. باد سختی در حال وزیدن بود، برگ‌ها را از زمین گلی بلند کرده و در هوا می‌چرخاند. به بچه که در پتوی خاکستری پیچیده شده بود نگاه کرد. برای لحظه‌ای ساکت شده بود و چهره‌ی زن کمی آرام به نظر می‌رسید. ناگهان صدای ناقوس کلیسا از دوردست شنیده شد و او گریه را از سر گرفت. زن سرش را برگرداند و فریاد بلندی از ته دل سر داد.

بچه را درون آب انداخت.

و دوید.

یک مادر هرگز نمی‌باید چنین کاری کند. اما این زن کرد. اشک از چشمان عسلی‌رنگش سرازیر شده بود و از کنار دندان‌های فاصله‌دارش پایین می‌ریخت. آن قدر دوید که احساس کرد ریه‌هایش منفجر می‌شوند. پشت سرش را نگاه نکرد، نه به بچه و نه به رودخانه.

یک مادر هرگز نباید چنین کاری را می‌کرد. اما این زن، مادر فرانکی نبود. مادر فرانکی همان شب در کلیسا از دنیا رفت و در ردای راهبه پیچیده شد.

1. Mijares

کلم دان دریج^۱

خواننده‌ی گروه کینگ‌تون^۲، گروه جردنیر^۳، گروه فرانکی

... هی؛ چطوری؟ از گروه تلویزیون و اینا هستی؟ @Roman_darre

ببینم، هیچ می‌دونی این مراسم تدفین کی شروع می‌شه؟
من؟ نه... من تا حالا تو عمرم اسپانیا نبودم. اما موزیکشو دوست دارم.
آها... این آهنگ رو می‌شناسی؟... کی بود؟ دنگ... تری... یا چیزی شبیه
این... تری داگ نایت... آهان اینه. چه اسم مزخرفیه؟!
آره می‌دونم... جایی هم که من زندگی می‌کنم مراسم خاکسپاری
هیچ‌وقت به‌موقع شروع نمی‌شه. توی گرین ویل، ساوت کارولاینا، امریکا...
بیست سالی می‌شد که فرانکی رو ندیده بودم. یعنی می‌دونی ارتباطمون
قطع شده بود. خیلیای دیگه هم، باهاش ارتباط نداشتن. اون این‌طوری
بود. تا وقتی شنیدم چطوری مرده، حتی نمی‌دونستم هنوز گیتار می‌زده.
ندیده بودیش؟ حالا ببین چی می‌گم. من یه بار سال ۱۹۵۷ توی مرز
لوئیزیانا های راید با الویس پریسلی دیدمش. آره بابا... راست بود. الان
دیگه اهمیتی نداره که بگم. قرار بود تا وقتی این دوتا زنده هستن حرفی
نزنم. اما الان که هر دوشون رفتن، منم که هشتادودو سالمه. برای چی
صبر کنم؟ دارم فکر می‌کنم که اینو تو کلیسا بگم. اجازه داریم تو مراسم

1. Clem Dundrige

2. King-Tons

3. Jordanires

حرف بزنیم؟ کلیسای کاتولیکه، نه؟ شایدم اجازه ندن.
... همین حالا؟ ببین چی می گم... حالا بذار یه کم قهوه بخورم... خیلی
ممنون... خیلی معذرت می خوام... هوم...

خب. داستان این طوریه. @Roman_darre

من اون موقع با گروه جردنیر که گروه بعدی الویس بود، آواز می خوندم.
اون سال خلیا تو گروه جردنیر می اومدن و می رفتن، بیشترشون خواننده ی
کلیسا بودن، بعضی هاشونم که سرپرست کلیسا بودن، بالاخره هم برگشتن
به کلیسا. من فقط مدت کوتاهی باهاشون بودم. اما اون موقع الویس دیگه
داشت مشهور می شد. هر برنامه اش از اون یکی بزرگ تر بود.

فرانکی خیلی شبیه الویس بود. هیچ کس نمی تونه بگه نبود. هر دوشون
وقتی می خندیدن دندوناشون مثل هم بود و موهاشونم، گرچه الویس
گاهی موهاشو رنگ می کرد، رنگ اصلیش ماهاگونی بود، مثل هم مشکی
بود. فرانکی یکم بلندتر و لاغرتر از الویس بود. اون روزا هیچ کس
نمی دونست که فرانکی به غیر از گیتار زدن کارای دیگه هم می تونه بکنه.
الانم نمی دونم اون چطوری خودشو به لوئیزیانا رسوند. بعضیا می گفتن
از دیترویت توی صندوق عقب یه ماشین اومده. جدی می گم. فرانکی،
اون موقع ها خیلی تو خودش بود. نه سیگار می کشید، نه مشروب
می خورد. اون روزا اگه توی گروه بودی و این کارا رو نمی کردی خیلی
طول می کشید تا با گروه جوش بخوری. به هر حال، اون روز بعدازظهر، ما
توی تالار سخنرانی شریوپورت^۱ بودیم. جایی که برنامه های رادیویی
لوئیزیانا هاید ضبط می شد. داشتیم صداها رو برای شوی اون شب
امتحان می کردیم. الویس هم با یک دختری خدا می دونه کجا بودن. کلنل
پارکر^۲، مدیر برنامه های الویس اونقدر عصبانی بود که کاردش می زدی
خونش در نمی اومد. کلنل آدم منضبطی بود و از تأخیر و این طور چیزا

1. Shreveport Municipal Auditorium

2. Colonel Parker

بدش می‌اومد، تأخیر هرکسی، حتی الویس. ما حدود پنج تا ده دقیقه‌ای منتظر بودیم، اونم هی به ساعتش نگاه می‌کرد که بالاخره داد زد «یه چیزی بزنین». «شروع کنین». خب می‌دونی تو تا حالا با کلنل کار نکردی، نه، نمی‌دونی. همه‌ی گروه، آهنگ اول برنامه رو زدن « دوستت دارم... به تو نیاز دارم... تو رو می‌خوام...^۱ » و گروه جردنیر هم قسمت‌های همخوانی را اجرا کردن. البته که بدون الویس صداها یه جورایی احمقانه بود، فقط یک‌سری «هو هو هو».

@Roman_darre

از فرسنگ‌ها اون‌طرف‌تر هم عصبانیت کلنل را می‌شد فهمید. صورتش سرخ شده بود و مرتب این‌ور و اون‌ور می‌رفت و به ساعتش نگاه می‌کرد. یکباره ما یه صدایی شنیدیم که داره آواز می‌خونه، می‌دونی؟ صداش مثل صدای الویس بود اما اون فرانکی بود که پشت میکروفون بود. واقعاً خوب می‌خوند. به بقیه‌ی بچه‌ها نگاه کردم، فکر می‌کردیم الان کلنل حلق‌آویزش می‌کنه. ادای الویس رو درآوردن اونم جلوی رئیس؟ می‌دونی منظورم اینه که هیچ‌کس جرأت چنین کاری رو نداشت. کلنل همین‌طور خیره شده بود؛ فکشو جلو داده بود و یک گاز به سیگاری که همیشه گوشه‌ی لبش بود زد. من داشتم فکر می‌کردم عجب کاری، فرانکی! اما کلنل قطعش نکرد. آهنگ تموم شد. اون فقط گفت بچه‌ها کارمون تمومه؟

ما هم سرمون رو تکون دادیم و جیم شدیم. خدایا، یادمه پیاپیستمون یه آبجو برای فرانکی خرید و بهش داد. و وقتی فرانکی ازش پرسید برای چی این کار رو می‌کنی؛ او جواب داد چون تو هنوز زنده‌ای و کلنل تکه تکه‌ات نکرده.

خب حالا یه کم جلوتر برم. حدود یک ماه بعد از اون جریان، تور «پاسیفیک نورت وست»^۲ داشتیم. و از قبل برنامه‌ریزی شده بود تا در استادیوم ونکوور کانادا^۳، اجرا داشته باشیم. فهمیدم که کلنل با مسئول

1. I want you... I need you... I love you

2. Pacific Northwest

3. Vancouver/ Canada

ارتش دربارهی خدمت سربازی الویس صحبت می‌کنه. از نظر ارتش الویس می‌بایست خدمت سربازی را شروع می‌کرد و کلنل داشت ناامیدانه باهاشون دربارهی عقب انداختن سربازی صحبت می‌کرد. او می‌خواست نوار صوتی بیشتری ضبط کنه. الویس داشت خیلی شهرت پیدا می‌کرد و محال بود کسی بتونه اونو ازش بگیره. @Roman_darre

بالاخره ارتش قبول کرد که با الویس و کلنل ملاقات داشته باشه، اما یک ملاقات سری در ویرجینیا^۱، درست روزی که قرار بود ما ونکوور باشیم. هیچ‌کدوم از حرفشون پایین نمی‌اومدن. مسئله‌ی خیلی مهمی قرار بود توی اون ملاقات مطرح بشه و می‌خواستند الویس رو حتماً ببینن. من این‌طوری فکر می‌کنم، یا ملاقات در همان روز، یا برگه‌ی سربازیشو بهش بدن.

در یه همچین وضعیتی مردم معمولاً، شو رو به هم می‌زنن، اما همه، کلنل پارکر نیستن. به هیچ قیمتی حاضر نبود استادیوم را از دست بده. قرار بود بیست هزار نفر اون‌جا باشن و این پول هنگفتی بود. شب قبلش توی ونکوور، کلنل به من و چندتا از بچه‌های دیگه زنگ زد و قرار شد نصف شب توی سالن یه تئاتر کوچک همدیگرو ببینیم. اون‌جا خالی بود هیچ اثری هم از الویس نبود، فقط سازها و صحنه. کلنل هم اون‌جا بود، بگو با کی؟ فرانکی. یه چیزایی داشت بهش می‌گفت و اونم سرشو تکیه می‌داد. ما نمی‌دونستیم چه خبره. بالاخره کلنل برگشت به ما گفت: «من از شما می‌خوام که همه‌تون با این پسر به‌عنوان خواننده برین و برنامه اجرا کنین.» ما همه به هم نگاه کردیم. «چی؟» اما هیچی نگفتیم. ما اون کاری رو می‌کردیم که بهمون می‌گفتن. ساز می‌زدیم. فرانکی هم آواز می‌خوند. بعد اون تمرین، همان‌قدر که الان مطمئنم این‌جا ایستادم، مطمئنم که اگه چشم‌امو می‌بستم نمی‌تونستم بگم فرانکی می‌خونه یا الویس. اون پسر خیلی موزیسین بود. می‌تونست از یک دهل

1. Virginia

صدای بلبل دربیاره. می‌دونی چی می‌خوام بگم؟
هنوزم همه‌مون موندیم که چطور ممکنه؟ اون شبیه الویس بود، اما الویس نبود، می‌دونی؟ وقتی تمرین تموم شد کلنل پارکر گفت گوش کنین: «این پسر، عقب کنار شما وامی‌سته، نباید بیاد جلوی صحنه، می‌شنوین؟» «هیچ حرفی هم بین اجراها نمی‌زنه.» «شماها فقط تندتند از یه آهنگ به آهنگ دیگه برین، سریع.»

و بعدم هشدار داد که «هیچ‌کدوم از شما پنبه‌زنا به هیچ‌احدی راجع به این موضوع چیزی نگین، می‌دونین که سرش رو از تنش جدا می‌کنم.» درواقع لازم نبود اینو بگه. هیچ‌کدوم از ما حاضر نبودیم کار با الویس رو از دست بدیم. ما هم قرار بود پول هنگفتی گیرمون بیاد.

آن شب رسید. الویس واقعی یه جای دیگه، ویرجینیا، با مأمورای حکومتی بود و ما توی یه ماشین سیاه‌رنگ، توی ونکوور کانادا به طرف استادیوم می‌رفتیم. فرانکی، عقب ماشین با لباس ساتن طلایی و عینک آفتابی وسط ما نشسته بود. خیلی واقعی به‌نظر می‌اومد. نمی‌شد گفت خیلی آرامش داره یا این‌که از ترس داره می‌میره. به ما گفته بودن وقتی که می‌خواد بره پشت صحنه همه دوره‌اش کنیم و به هیچ‌کس حتی پلیس، اجازه ندیم بهش نزدیک بشه. با عجله فرانکی رو پشت پرده بردیم، صدای فریادهای جمعیت شنیده می‌شد. با خودم می‌گفتم هیچ‌جوری نمی‌شه یه همچین کلکی به مردم زد.

اما وقتی روی صحنه رفتیم به جمعیت که نگاه کردیم، دیدیم خیلی از ما دورن و در قسمت بالای جایگاه، به‌عنوان مانع، از این خرک‌ها گذاشته بودن که کلنل خودش اونا رو تنظیم کرده بود و به همه گفته بود این کار رو برای حفاظت الویس کرده. همه‌چیز همان‌طور بود که کلنل خواسته بود. درست چهل یارد^۱ از جمعیت دور بودیم و هیچ‌کس نمی‌تونست به

۱. یارد: واحد طول معادل ۹۰ سانتی‌متر.

ما نزدیک بشه. چون آخرای تابستون بود، نورافکنا روشن نبودن و یه جورایی نور زیاد نبود، به خاطر همین جزئیات از راه دور دیده نمی‌شد. آروم به «بیل»^۱ یکی از خواننده‌ها گفتم، «تو چی می‌گی؟» و او گفت: «کلم، اگه اوضاع خراب شد برو سمت راست، ماشینا اون جا وایستادن.»

مجری اعلام کرد: «خانم‌ها، آقایان. الویس پریسلی.»
و همه جا یکسره فریاد شد. فرانکی با کت طلایی و پیراهن مشکی، درحالی که گیتار به گردنش آویزون بود، همان‌طور که الویس اونو می‌انداخت، و تسمه‌اش سمت بالا بود، وارد شد.

من خودمو آماده کرده بودم که مردم هو بکشن و چیزایی پرت کنن. اما اصلاً این‌طور نشد. اونا صددرصد فرانکی رو قبول کردن! همان‌طور که کلنل گفته بود، فرانکی عقب، کنار ما ایستاد و به سمت جلو جایی که دوربین‌ها بتونن خوب بگیرنش، نرفت. هیچ حرفی هم نزد. فقط شروع به آواز خوندن کرد. «... از وقتی عشقم منو ترک کرد...»

می‌شناسیش، مال «هارت برک هتل»^۲. از اون جا به بعد دیگه مهم نبود کی می‌خونه. من، پیر بی‌لی^۳، یا فرانکی، اون قدر هیجان بود که صداها به‌سختی شنیده می‌شد. یک‌دفعه همه‌ی جوونا از جایگاهشون بیرون اومدن و داخل زمین شدند.

فرانکی شروع کرد به خوندن آهنگ‌های «آی گوا و من»^۴ و «ریپ ایت آپ»^۵ و «ردی تدی»^۶. ما به هم نگاه می‌کردیم و لبخند می‌زدیم، چون او خیلی خوب بود و ما هم پابه‌پاش می‌ومدیم. پلیس جمعیت رو به سمت جاهاشون می‌فرستاد. اما اونا دوباره برمی‌گشتن به زمین. با هر آهنگ، فرانکی بهتر می‌شد، چندان از کارای الویس رو هم مثل تکون دادن پا و یا اون‌طوری که باسنشو تکون می‌داد رو هم انجام داد. یه چند

1. Bill

4. I Go a woman

2. Heartbreak Hotel

5. Rip it up

3. Pearl Baily

6. Ready Teddy

باری من سرمو براش تگون دادم یعنی که نکن پسر فقط برو عقب وایسا. بذار از این جا سالم بیرون بریم. اما نوبت آهنگ «هاند داگ»^۱ شد. فکر کنم اون دیگه نمی‌تونست جلوی خودشو بگیره، ول شده بود، پرید جلو و خودشو تگون داد و دستاشو چرخوند. درست مثل الویس یه لبخند تحقیرآمیزم روی لباش بود - کار خودشو کرد، جمعیت روی زمین غوغا کردن. پلیس سعی می‌کرد همه رو بفرسته عقب، سوت‌هاشونو به صدا درآوردن و مردم پراکنده شدن.

به محض این که «هاند داگ» تموم شد، تیم حفاظت با عجله ما رو از صحنه خارج کرد، فرانکی هم با همان لبخند برای جمعیت دست تگون می‌داد و خداحافظی می‌کرد. «خداحافظ، می‌بینمتون.»

بیست و دو دقیقه. تمام مدت اجرا همین قدر بود بیست و دو دقیقه تمومش کردیم. تا این روز، مردم، اون کنسرت و اون اجرا رو یکی از هیجان‌انگیزترین کارهای حرفه‌ای الویس می‌دونن و همین‌طور آخرین در کانادا. فقط گروه جردنیر و نوازنده‌ها، کلنل و خود الویس می‌دونستن چه خبر بوده.

و البته فرانکی.

روز بعد او گروه رو ترک کرد. من فکر نمی‌کنم که او نمی‌خواست الویس رو ببینه، شاید الویس دوست نداشت که با او روبه‌رو بشه. به هر حال او رفته بود، و من دیگه اصلاً ندیدمش تا چند سال بعد که از من خواست تا باهاش به یک تور برم. اما اون فرق کرده بود. اعتماد به نفس زیادی پیدا کرده بود. می‌دونی. خیلی شبیه آدمای مشهور.

فکر می‌کنم کنسرت اون شب عوضش کرده بود. مزه‌اش را چشیده بود و همه‌ی اونا رو برای خودش می‌خواست. هیچ کس درباره‌ی اون شب هرگز چیزی نگفت. خدای من نزدیک به

1. Hound Dog

شصت ساله! اما الان من هشتاد و دو سالمه و فرانکی هم مرده. پس به
جهنم، بذار مردم بدونن، حقشه.
وقتی به یه عده که خودشونو شبیه الویس درست کردن نگاه می‌کنی،
خب، اینا یه عمری شغلشون بوده. اما فرانکی اولین و بهترینش بود.
منظورم اینه که، اگه باید یه کاری کنی که مردم فکر کنن دارن شاه
رو می‌بینن، فرانکی تنها کسی بود که این کارو خوب انجام داد.



داستان‌های زیادی برای گفتن هست، مثل داستان آقای «دان‌دریج»^۱. به‌خاطر همین هم بود که تیم خبرنگاری، آقای ریشو با دوربین تلویزیون و خانمی که موهاشو مرتب کرده بود و کنارش ایستاده بود، روی پله‌های کلیسا منتظر ایستاده بودند. مرگی که به اندازه‌ی خود فرانکی باشکوه بود، توجه همه را به خودش جلب می‌کرد. اما هر قدر هم که درباره‌ی این مرگ گفته شود، نمی‌تواند واقعیت را آن‌طور که اتفاق افتاده بود به تصویر بکشد. خب. اشخاص دیگری هم هستند. اما مطمئنم شخصی که هم اکنون این‌جا باید باشد، نیست.

کجا بودیم؟ بله رودخانه‌ی میجارس، یک روز صبح زمستانی. زنی در حال گریختن. و کودک بی‌پناهی غوطه‌ور در آب، که هیچ‌چیز جز یک پتوی خاکستری و صدای حزن‌انگیزش نداشت.

پسرک هیچ‌کدام از این‌ها را به‌خاطر نخواهد آورد. چرا که حافظه‌ی فرانکی تنها در بخشی از زندگی‌اش شکل گرفته بود که می‌توان آن را بخش آغازین نام نهاد.

1. Dundrige

اما هر شروعی، شروع دیگری هم دارد. بیا بید آن را مثل موسیقی که نواخته می شود «پیش درآمد» بنامیم. امروز می تواند زیبا و فریبنده و یا بغرنج و دردناک باشد. ترانه نیز اصالتاً در بخش آغازینش این چنین است. پیش درآمد، همان طور که نوازنده ی ایتالیایی عود در قرن ششم گفته: نوعی آزمایش تارهاست. نه در همه ی ترانه ها، بلکه در انواع صحیح آن. در زندگی نیز چیزی باید تارها را بیازماید، کمان را بکشد و آماده ی موسیقی ای باشد که قرار است در ادامه نواخته شود.

پیش درآمد زندگی فرانکی با تولد اسفبارش شروع شد و با پرت شدنش در رودخانه ی میجارس به پایان رسید. در مدت یک سال او شاهد مرگ، محاصره، گرسنگی و طرد شدن بود. و حالا جریان آب سرد رودخانه که به چشم هایش می پاشید و باعث می شد مرتب پلک بزند، او را به سمت پایین رودخانه هدایت می کرد. او می بایست به سرعت غرق و خفه می شد و من آن جا آماده بودم تا استعدادهای بلااستفاده اش را جمع آوری کنم. اما در این دنیا لحظه های باورنکردنی زیادی هست و آنچه می توانم در این باره بگویم، آن چیزی است که شاهدش بودم.

آن پتوی خاکستری - همان که روزی زیر مادر حقیقی فرانکی، کارمنسیتا، پهن شد، زیر آب نرفت و همان طور که فرانکی چشم هایش را می مالید و با صدای بلند باورنکردنی گریه می کرد، برای مدت سه دقیقه مثل یک قایق، کودک را به سمت شهر برد. فرانکی طوری گریه می کرد که حتی خدا نیز در آن بالا نتوانست آن را نشنیده بگیرد.



حالا چیزی را خواهم گفت که شما مدت ها طول می کشد تا آن را کشف کنید. تنها انسان ها نیستند که قوه ی موسیقایی دارند. حیوانات نیز این طورند. پرواضح است. در آوای هزاران پرنده جا گرفته ام، در صدای

دلفین، یا در ناله‌ی نهنگ وجود دارم. حیوانات نه‌تنها موسیقی تولید می‌کنند بلکه آن را به‌نوعی انحصاری می‌شنوند.

آن روز روی رودخانه، فرانکی با صدایی ورای صدایی که گوش انسان بتواند بشنود، گریه می‌کرد. ناگهان سگی بی‌مو، با پاهایی عضلانی و پوستی به‌غایت سیاه که گویی آن را رنگ کرده‌اند، کنار رودخانه رسید. قلاده‌ای که به گردنش قلاب شده بود، به‌طرز نامرتبی آویزان بود. همان‌طور که گریه‌های فرانکی بلندتر و عمیق‌تر می‌شد، سگ، پارس‌کنان به سمت انحنای رودخانه آمد. کودک برای گرفتن صدا دستش را بلند کرد و این‌جا بود که انگشتانش در قلاده گیر افتاد. سگ پتو را به دندان گرفت. با عجله به سمت عقب جایی که هر دو در امان باشند، رفت. کودک دوباره زنده شد. پتوی خاکستری با جریان آب دورشد و در انتهای رودخانه ناپدید شد. سگ، پنجه‌های خیسش را دو طرف سر فرانکی گذاشت و درحالی‌که تندتند نفس می‌کشید سرش را روی سر فرانکی خم کرد.

پیش‌درآمد کامل شد.

هیچ استعدادی جمع نشد.



اجازه بدهید کمی جلوتر برویم (کشیش هم که برای پوشیدن لباس مخصوصش زیاد وقت می‌گیرد و ماشین‌ها هم سرتاسر خیابان باریک را گرفته‌اند). پس جلوتر می‌رویم و فرانکی را در خانه‌ی دومش قرار می‌دهیم، خانه‌ی مسکونی با سقف کاشیکاری. با نرده‌ای برای بستن نعل اسب‌ها و دو شکاف در درگاه خانه که مخصوص چرخ‌های گاری بود. این‌جا خانه‌ی آقای «بافاروبیو»^۱ صاحب کارخانه‌ی ساردین بایک اتومبیل ایتالیایی و یک سگ تاس، بود.

مردی که فرانکی را در ساحل رودخانه پیدا کرد.

بافا، مردی چهل‌ساله و مجرد بود. به‌طور مرتب کلیسا می‌رفت و روی دیوار اتاقش یک صلیب داشت. بنابراین پیدا کردن کودکی که در آب رها شده بود برای او مانند پیدا شدن موسی در نیزار، یک امر خدایی و مقدس جلوه می‌کرد. پسرک را داخل برد. او را حمام کرد. به او غذا داد. شب، او را در آغوش گرفت تا بخوابد. خیلی از مردها این کار را نمی‌کنند.

1. Baffa Rubio

اما من به علامت‌های «آداجیو - الگرو»^۱ به معنای تند بنواز و آرام بنواز و این چیزها توجهم جلب شد. و همچنین اسم فامیل بافا، روبیو، که به معنی موی بلوند و زیباست. اما پوست سر روبیو پوشیده از موهای کوتاه سیاه بود. این، بشر را متقاعد می‌کند که می‌تواند سرنوشتش را تغییر دهد. اسم پسرک را «فرانسیسکو روبیو» گذاشت.

پسر نیز او را پاپا صدا می‌زد.

بافا مردی با شکم برآمده، و سینه‌ی برجسته با چانه‌ی درشت و پیشانی خمیده بود. سبیل‌هایش نیز به سمت پایین سرازیر شده بودند. بنابراین وقتی می‌نشست مانند چند لایه اخم روی صندلی به نظر می‌رسید. پسرک سبب خوشحالی او شد. وارث کارخانه‌ی فامیلی ساردین. بافا در «ویلاریل»^۲ مرد جالبی بود. شهری که اغلب مردمانش به تجارت پرتقال مشغول بودند. آن‌ها اکثراً پرورش‌دهنده‌ی پرتقال و یا پرتقال چین، بسته‌بندی‌کننده‌ی آن و یا صادرکننده‌ی پرتقال بودند.

او تنها بزرگ شده بود، مرد چاقی که بوی ماهی می‌داد. به یکباره کسی پیدا شده بود که می‌توانست او را در زندگی یکنواخت خود سهیم کند. وقتی در طول هفته با اتومبیلش سر کار می‌رود و آخر هفته‌ها که در باغ کوچکش با آن سگ تاس که در کنارش روی گل‌های ریخته‌شده از درخت انار لم داده، رادیو گوش می‌کند، در کنارش باشد.

روزی نزدیکی‌های تولد فرانکی (نه روز تولد واقعی‌اش بلکه صاحب کارخانه‌ی ساردین این‌طور حدس زده بود) بافا او را که کنار میز ایستاده بود و با انگشتانش روی میز ضربه می‌زد نگاه کرد. گویی با گیتار فلامینگو می‌زند. ریتمش را بدون نقص می‌زد، حتی ضربه‌های شش و هشت. پیدا کردن این ضربه‌ها کار مشکلی است. مثل این که بخواهی زیر پتو نیمرو درست کنی.

1. allegro , adagio

بافا با غرور او را صدا کرد: «بیا این جا ببینم کوچولو». پسرک با موهایی به غایت مشکی برگشت، لبخندی زد، و وقتی داشت به طرفش می‌رفت به پایه‌ی صندلی برخورد کرد و به طرز بدی زمین خورد. شروع به گریه کرد. بافا او را بلند کرد و نوازشش کرد. «طوری نشده، طوری نشده» اما او می‌دانست دید پسرک مشکل دارد. آب رودخانه روی چشمان آبی‌اش اثر گذاشته بود و حتی نور ضعیف خورشید آزارش می‌داد. او همیشه چشمانش را ریز می‌کرد تا از تابش آفتاب در امان باشد، گاهی چشمش چنان سرخ می‌شد که اطرافش را نمی‌دید. پزشکان هشدار داده بودند که ممکن است دید هردو چشمش را از دست بدهد. خارش چشمش باعث می‌شد مرتب آن‌ها را بمالد. برای همین، مورد آزار بچه‌های همسایه بود. «فرانسیسکو بازم گریه می‌کنی؟» بعد از مدتی او را لوریکا^۱ یا «بچه‌گریه‌هو» صدا می‌کردند.

وقتی بچه‌ها در خیابان، «ترنکوئت^۲»، بازی می‌کردند، فرانسیسکو تنها گوشه‌ای می‌نشست و با خود زمزمه می‌کرد.

بافا، این مرد واقع‌بین، برای آینده‌ی پسرش نگران بود. اگر بدون دوست بماند چه خواهد شد؟ اگر دید چشمانش بدتر شود چه شغلی برای آینده‌اش می‌تواند پیدا کند؟ چطور از خودش مراقبت خواهد کرد؟

آن روز در باغ، همان‌طور که موزیک «ژوتا^۳» پخش می‌شد، بافا، فکری به ذهنش رسید. نوازنده‌ها وقتی خوب تعلیم ببینند، حتی اگر کور باشند، به خوبی می‌توانند ساز بزنند، درست است. «تبرنا^۴» را به خاطر آورد و گیتاریستی که چند سال پیش با عینک سیاهش آن‌جا برنامه اجرا کرد و مورد تشویق زیادی هم قرار گرفت و بعد از اجرا، زن جوان زیبایی دنبالش

1. Lorica

۲. Trinquete، یک نوع بازی با توپ.

3. Jota

4. Touberno

آمد و دستش را گرفت، بوسه‌ای به او زد و او را با خود برد. تازه آن موقع بود که بافا متوجه شد نوازنده نمی‌تواند ببیند. با خودش فکر کرد که این می‌تواند آینده‌ای برای پسر آسمانی‌اش باشد. از طریق موسیقی، او می‌تواند شغلی داشته باشد. حتی ممکن بود عشقی پیدا کند. هرگز نباید وقت را از دست داد. (عرضه و لیاقت حتی در کارخانه‌ی ساردین نیز مورد توجه بافا بود).

پسر را با خود به مدرسه‌ی موسیقی «سل مایر»، واقع در خیابان اسفالت‌شده در مرکز شهر برد. صاحب مدرسه، مردی بود با چانه‌ای کشیده که عینک گردی به چشم داشت.

«می‌تونم کمکتون کنم سینیور؟»

«من می‌خوام پسرم گیتار بزنه.»

مرد پایین را نگاه کرد. «سنش خیلی کمه سینیور.»

«اون همیشه در حال خوندنه.»

«اما خیلی کم سن و ساله.»

«مرتب روی میز ضرب می‌گیره.»

«چند سالشه؟»

«تقریباً پنج سال.»

«خیلی کمه.»

فرانکی چشماشو مالید.

«این چرا همش این‌طوری می‌کنه؟»

«چی؟»

«چشمش رو می‌ماله؟»

«خب آخه بچه‌اس.»

«اشکم از چشماش میاد؟»

«عفونته.»

«اگه بخواد همه‌ش چشمشو بماله که نمی‌تونه ساز بزنه.»

«اما آخه اون همیشه می‌خونه.»

مرد سرش رو تکانی داد. «خیلی بچه‌اس.»

به هر شکل این اولین باری بود که یکی از شما انسان‌ها، یکی از افرادِ مرا ناامید می‌کرد.

اگر برای هر انسان احمقی که می‌گوید: این بچه خیلی کم‌سن‌وسال است و یا این ساز برای او بزرگ است و یا هرکس که می‌گوید موسیقی تلف کردن وقت است، یا برای والدینی که موسیقی را لازم نمی‌دانند، و یا مدیران کوتاه‌بین ضبط صدا و منتقدان عیب‌جو، اگر برای هر کدام‌شان یک حلقه داشتم، می‌توانستم با حلقه‌های آن‌ها زنجیری بسازم که می‌شد دنیا را در آن جا داد.

گاهی فکر می‌کنم بزرگ‌ترین استعدادها پشتکار است.

اما فقط گاهی اوقات.

در مدتی که بافا با مدیر مدرسه موسیقی بحث می‌کرد، فرانکی جوان یک فرصت استثنایی به من داد - او همان‌طور که پرسه می‌زد وارد اتاق پشتی شد جایی که آلات موسیقی نگهداری می‌شدند. چشمانش گرد شده بود، در مدت کوتاه زندگی‌اش چنین گنج بزرگی را کشف نکرده بود. یک پیانوی قدیمی، ویولون قدیمی، شیپور نظامی، قره‌نی، ساز زهی، و یک گیتار. گیتاری که روی زمین خوابانده شده بود. به سمت گیتار رفت و کنار آن روی زمین نشست. یک گیتار ساده با بدنه‌ی چوبی که اطراف حفره‌ی پردازش صدا، چند گل رز آبی و قرمز داشت. بیشتر بچه‌ها فوراً گردن گیتار را می‌گیرند، تارهایش را می‌کشند، پیچ‌های تار را می‌پیچانند گویی که اسباب‌بازی‌شان است. اما فرانکی فقط به آن خیره شد. شکل آن را بررسی کرد. سرش را طوری روی آن خم کرده بود گویی منتظر بود تا حرف بزند.

من شیفته‌ی احترامی شدم که فرانکی به ساز نشان داد.
 آنچه را که او از شنیدن حرف‌های آن مردک منفی‌باف منحوس تحمل
 کرد را حس می‌کردم. حس کردم این لحظه‌ای است که باید معجزه رخ
 دهد. گاهی اوقات، ما استعدادها، طوری درون شما سرریز می‌شویم که
 کارهای نورنکردنی از خودتان خلق می‌کنید. (باورنکردنی در حد خودتان)
 شما آن را «بارقه‌های نبوغ» می‌نامید. ما آن را «گسترانیدن نبوغ».

فرانکی دستش را دراز کرد و سومین تار را درست از قسمت حفره‌ی
 صدا گرفت. سریع آن را رها کرد. صدای لطیفی به صدا درآمد. خوشحال
 شد و دوباره آن کار را انجام داد، دفعه‌ی بعد بالاتر از قسمت حفره‌ی صدا،
 چیزی که گیتاریست‌ها به آن روش چکشی می‌گویند. یک جور حرکت
 سریع گرفتن، و رها کردن تارها. نت دیگر. سپس دیگری. او با به‌سرعت
 گرفتن و رها کردن تارها صداهای مرتبطی را به‌وجود آورد. به همین
 سادگی گام‌های نت را به خودش آموخت. خیلی زود یک ملودی را به‌وجود
 آورد. با هر نت جدید چشمانش گردتر می‌شد. درست مثل حس لذت راه
 رفتن روی رنگین‌کمان، ساختن ترانه نیز برای اول بار، بزرگ‌ترین اعجاب
 موسیقی است. هم‌زمان شروع به زمزمه کرد، به‌طوری که آن دو مرد در
 اتاق جلویی صحبت‌شان را قطع کردند. برای یک لحظه گویی به معجزه‌ی
 «فرانسیسکو دو آسیس پاس کولا پرستو» که به‌زحمت پنج سال داشت،
 گوش می‌کردند. آهنگی را که بارها، صبح‌های یکشنبه از رادیو شنیده
 بود را می‌نواخت.

ریتم کودکانه با معیارهای جاز نواخته می‌شد.

یه تیسکت - یه تسکت

یه سبد سبز و زرد

یه نامه به عشقم نوشتم

اما اونو توی راهم گم کردم

این، اولین اجرای گیتار فرانکی بود.

اما هیچ کس به جز من آن را نشنید.

در سالن، بافا حوصله‌اش از دست مدیر مدرسه سر رفته بود.

صدا زد «فرانسیسکوا»

«داریم می‌ریم.»

کودک ایستاد و خداحافظی سریعی با گیتار کرد، او دیگر چشمانش

را نمی‌مالید، فهمیده بود دنبال چه چیزی می‌گردد.



بگذارید حرکت شرم‌آور آن معلم را فراموش کنیم. واضح است که

مدرسه‌ی موسیقی را از دست داده بودند و این تنها مدرسه‌ی موسیقی

در ویلاریل بود. بافا شکست خورده بود.

در راه خانه، یک پاکت پرتقال خرید. یکی را برای فرانسیسکو پوست

کند و دانه‌ای از آن را به سگ تاس داد. او هم با سروصدا آن را خورد.

سه‌تایی با هم می‌رفتند، دومین گروه فرانکی، گروه سه‌تایی با هشت پا.

بافا غرولند کرد: «مردک احمق.»

سگ تاس به نشانه‌ی موافقت پارس کرد.

فرانکی تکرار کرد: «احمق.»

بافا خندید و موهای فرانکی را نوازش کرد.

این کار او باعث خوشحالی فرانکی شد. گرچه معنی احمق را هم

نمی‌دانست.

درحالی که فرانکی «یه تیسکت. یه تسکت^۱» را زمزمه می‌کرد و سگ

1. A tisket- A tasket

تاس هم در سکوت او را همراهی می‌کرد، پیاده به سمت خانه رفتند. آن شب، بافا به «تبرنا» جایی که گیتاریست نابینا ساز می‌زد رفت. متصدی بار هم، او را به خاطر آورد اما گفت که سال‌ها پیش از این‌جا اخراج شده است. مشروب‌خواری زیاد و تأخیر. آن‌طور که او حدس می‌زد، او در آپارتمانی بالای یک رختشورخانه در خیابان «کریستا سنگال»^۱ زندگی می‌کند، البته اگر هنوز نمرده باشد. بافا گفت: «مرده باشد؟»

متصدی بار با بی‌اعتنایی نگاهش کرد. «طوری مشروب می‌خورد، انگار می‌خواست خودشو از بین ببره.»

روز بعد یکشنبه بود. پس از شرکت در مراسم صبحگاهی، بافا پسرک و سگ را با خودش به خیابان کریستا سنگال برد. امید داشت که گیتاریست را در وضعیت مناسبی پیدا کند. بافا اعتقاد داشت حتی یک آدم مست هم ممکن است روزهای یکشنبه با خدا باشد. رختشورخانه را پیدا کرد. بالای آن قفل آبی رنگ‌ورورفته‌ای بود که ضامن آن بسته شده بود. دکمه‌ی زنگ با یک تکه نوارچسب پوشانده شده بود، بنابر این سه‌تای آن‌ها هیچ چاره‌ای نداشتند جز این‌که از پله‌ها بالا بروند.

روز گرمی بود، و بافا که هنوز لباس مخصوصی که برای کلیسا می‌پوشید را به تن داشت، وقتی به طبقه‌ی بالا رسیدند به‌سختی عرق می‌ریخت. با دستمال صورتش را پاک کرد و سپس در زد. هیچ جوابی. دوباره در زد. باز هم بی‌جواب. بافا با تردید به فرانکی که از پله‌ها بالا رفته بود و مشت‌های کوچکش را، در یک زمان، دو بار به هم می‌کوبید، گویی مشغول تنبک زدن است، نگاه کرد. صدایی شنیده شد. «...Que pasa? si?»^۲

1. Crista Senegal

۲. در زبان اسپانیایی به معنای «چیه؟»

صدای گرفته‌ای بود که گویی تازه از خواب بیدار شده باشد.
«سنیور، می‌خواستم درباره‌ی تدریس با شما صحبت کنم.»
«تدریس چی؟»
«گیتار.»
«برو بابا.»
«خیلی مهمه.»
«از این جا برو.»
«بهتون پول می‌دم.»
«به کی باید درس بدم؟»
«به بچه‌ی من.»
«پسر یا دختر؟»
«پسر.»
«دخترا شاگردای بهتری هستن.»
«این پسره.»
«چند سالشه؟»
«بافا مکثی کرد، مدرسه‌ی موسیقی را یادش آمد.
«هفت سال.»
«فرانکی بالا را نگاه کرد.
«به سنش نمی‌خوره.»
«پسر نه.»
«اون خیلی بالاستعداده.»
«پسر نه.»
«اما اون توانایی‌شو داره.»
«منم همین‌طور.»
«من بهتون پول می‌دم.»

«البته که به من پول می‌دی.»

«پس بهش یاد می‌دی؟»

«نه.»

«سینیور —»

«از این جا برو.»

بافا رو به فرانکی کرد و آرام به او گفت: «یه چیزی بخون.» فرانکی سرش را تکان داد.

بافا دوباره تکرار کرد. «یه چیزی بخون.»

بیشتر بچه‌ها وقتی از آن‌ها خواسته می‌شود تا آوازی بخوانند، این کار را نمی‌کنند. در سنین کودکی استعدادها تسلیم ترس می‌شوند. (گاهی در سنین بالاتر نیز همین‌طور است.) اما می‌دانستم که این لحظه، در زندگی فرانکی خیلی اهمیت دارد. بنابراین کودک را ترغیب کردم تا بخواند.

به آرامی شروع کرد. دا — دا — دام... دا — دا — دام

بافا چشمانش را جمع کرد. تا به آن لحظه چنین نوایی نشنیده بود.

فرانکی ادامه داد... دام — دام — دام

نوایی ساده و کودکانه، اما فراموش‌نشده. نت‌های اصلی بالا و پایین

می‌رفتند، گویی گزیلوفون^۱ می‌شنوی.

دا دا دام — دا دا دام —

فرانکی ساکت شد. بافا پرسید: «Que cancion es sea?»^۲

ناگهان در باز شد. مردی با عینک سیاه، ته‌ریش بلندشده، موهای

ژولیده با یک زیرپوش رکابی که لکه‌ی بزرگ قهوه روی قسمت شکمش

1. Xylophone

۲. در زبان اسپانیایی به معنای «این چی بود؟»

دیده می‌شد، در درگاه در ظاهر شد، طوری که همه‌ی ورودی را گرفت.
و گفت اسم این «لگریما» است. «مال فرانسیسکو ترگا». چانه‌اش را به
اندازه‌ی قد پسرک پایین آورد.
«به‌نظر هفت‌ساله نمی‌ادا»

دارلن لاو^۱

خواننده، تکنواز گروه، اعضای گروه شکوفه‌ها، کوارتز، سالن
مشهور راک اند رول^۲

این عکس رو می‌بینی؟ این، من و فرانکی هستیم، تو هالیوود بال. این همه سال نگهش داشتم. احمقانه‌اس، این‌طور نیست؟ اما وقتی توی اون سن‌وسالی، به همه‌چیز عشق داری، دوست داری همه‌چیز رو، حتی چیزای کوچیک رو هم نگه داری، هر ته بلیت، گلبرگ‌های گل، عروسک‌هایی رو که توی شهر بازی برنده می‌شی، می‌دونی، هر چیزی که فکرشو بکنی.

من فقط هیجده سالم بود. هنوز دبیرستان می‌رفتم، و تازه وارد کار موسیقی شده بودم. با دخترهایی از گروه کر کلیسا می‌خوندم. توی یک مسابقه برنده شده بودیم تا با «نت کینگ کول»^۳ در اجرای هالیوود بال^۴ همراهی کنیم. اولین باری بود که قرار بود یک چنین جایی آواز بخونیم. حتی وقتی از اون سربالایی می‌رفتیم تا به مقصد برسیم، منظره‌های اطراف هم برای ما شگفت‌انگیز بودن. نمی‌دونستیم که مردم، توی یه

1. Darlene Love

2. Rock and Roll

3. Nat King Cole

۴. Holly Wood Bowl: سن بزرگ رویازی است که بالای تپه قرار دارد و طرح ساختمان آن مانند کاسه برگشته شده است.

همچین خونه‌هایی هم، به اون بزرگی زندگی می‌کنن.
 فرانکی رو، وقتی پشت صحنه منتظر بودیم، دیدم. من و دختری دیگه
 داشتیم بلندبلند می‌خندیدیم، خیلی مضطرب بودیم و همه‌ش همدیگر
 رو ساکت می‌کردیم، هیس، هیس، و بعد دوباره باز می‌خندیدیم.
 ناگهان از اتاق رختکن بغلی صدای خنده مردی را شنیدیم که اونم
 هی می‌گفت هیس. می‌دونی؟ داشت ادای مارو درمی‌آورد. و این باعث شد
 ما بلندتر بخندیم. صدایش جوان اما بم بود. یه جورایی وسوسه‌انگیز بود.
 من داد زدم، «کی اون جاست؟» و اونم با صدای بلند گفت: «فرانکی.»
 ما زیرزیرکی خندیدیم، دوستم پرسید: «فرانکی کیه؟» و در باز شد و
 درست در لحظه وارد شدنش گفت: «پرستو.»
 نفسم بند اومد.

تا اون موقع پسری به اون خوش‌تیپی ندیده بودم. هیچ‌کدوم‌مون
 ندیده بودیم. توی دوروبریامون هم کسی را با اون تیپ ندیده بودیم! اون
 ابروهای مشکی، با چشمان به‌غایت آبی، و دسته موهای سیاهی که به
 عمرم ندیده بودم.

دوستم خندید، «پرستو؟ معجزه مثلاً؟»
 و او جواب داد: «پرستو، مثل یک معجزه.» و دوستم خنده‌اش را متوقف
 کرد. می‌خوام بگم او طوری بود که آدم را می‌خکوب می‌کرد.
 کت زرد روشن و پیراهن مشکی پوشیده بود.

فرانکی گفت قراره که اولین آهنگ رو بخونه چون کمپانی ضبط اونو
 در آخرین لحظه در برنامه گذاشته بوده. فکر می‌کنم کمپانی «کپیتول»^۱
 بود، همان شرکتی که «مت کینگ کول» براش کار می‌کرد. من گفتم
 که او خیلی شبیه الویسه و او نگاهش را پایین انداخت و گفت: «فقط

1. Capitol

یک الویس وجود داره.» و یک نفر هم گفت که خیلی بد شد که الویس باید بره خدمت ارتش.

زمانی که عکاس اومد تا از ما عکس بگیره؛ فرانکی می‌خواست اون جا رو ترک کنه. همه‌ی ما دخترا گفتیم نه، نرو. صبر کن و یک عکس با ما بگیر. و من یکی از اونا رو برای خودم نگه داشتم و اون همین عکسه. هنوز بعد از این همه سال نگهش داشتم. نمی‌دونستم که قراره یک ستاره بشه اما حس می‌کردم یه روزی برجسته می‌شه. بعضی چیزها گاهی خیلی واضح و روشنه. بعد از این که برنامه تموم شد، داشتیم از بلوار هالیوود^۱ برمی‌گشتیم. دوستم از پنجره‌ی ماشین اشاره کرد، «اونه»، «خواننده‌ی رویایی». درست بود، فرانکی بود. درحالی که گیتارش در یک دستش بود و کت اسپورت زردرنگش در دست دیگه‌اش بود، داشت تنهایی راه می‌رفت. ما پنجره رو پایین کشیدیم و بلند پرسیدیم: «کجا داری می‌ری؟» گفت: «می‌رم لب ساحل.»
«پیاده می‌ری؟»
«بله.»

و ما دوباره خندیدیم چون تا کنار ساحل خیلی راه بود. من به مسئول‌مون گفتم: «می‌تونیم اونم ببریم؟» «می‌شناسیمش.» و مسئول‌مون گفت اشکالی نداره و فرانکی سوار شد. شنبه شب بود و هوا خیلی خوب بود. داشتیم سمت «سانتا مونیکا پی‌یر»^۲ می‌رفتیم. به مسئول قول دادیم که ظرف نیم ساعت برمی‌گردیم. البته برنگشتیم. کنار ساحل مهمونی بود. آتش کوچکی روشن کرده بودند و جوونا آهنگ می‌زدن و می‌رقصیدن و حال می‌کردن. ما به سمت بچه‌هایی که می‌شناختیم رفتیم و دخترا رفتن کنارشون نشستن و بلاخره من و فرانکی تنها موندیم. روی شن‌ها راه

1. Holly wood Boulevard

2. Santa Monica Pier

رفتیم. من نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. هر دومون پابره‌نه بودیم. اون پاچه‌های شلوارشو بالا زده بود و هر بار که موج می‌اومد من کمی عقب می‌پریدم اما اون همین‌طور به راه رفتنش ادامه می‌داد.

گفتم: «اقیانوس خیلی بزرگه.» یا یه چیز احمقانه‌ای مثل این. و او گفت: «من یک بار با قایق روی اون رفتم.» من گفتم: «همین اقیانوس؟» و او گفت: «نه یکی دیگه.» ازش پرسیدم از کجا آمده؟ و او گفت: «از خیلی جاها.» پرسیدم پدر و مادرش کجا زندگی می‌کنن و او گفت: «اونا مردن.»

در تمام این مدت، در طول راه، گیتارش همراهش بود. از خودش جداش نمی‌کرد. در هالیوودبال گیتار نزد فقط با گروه آواز خوند، بنابراین به شوخی بهش گفتم: «فقط گیتار با خودت میاری که دخترا رو تور کنی؟» لبخندی زد. (وای خدا چه دندونایی!). گفت: «نه.»

و اینچنین بود که من کنسرت اختصاصی فرانکی پرستو را روی شن‌های سانتا مونیکا پی‌یر، دیدم.

تا به امروز هرگز فراموشش نکردم. گیتار رو روی زانوهاش گذاشت و به صدای اقیانوس گوش داد. گفت: «گوش کن.» نورهای کشتی‌ها رو از دور می‌دیدم اما فرانکی چشم‌هاشو بسته بود. شروع به گیتار زدن کرد، به‌واقع روان. یک ضرب، دو ضرب،.... فهمیدم داره ضرب‌های موج رو پیدا می‌کنه.

یک آهنگ زد. فکر می‌کردم باید راک اند رولی چیزی بزنه - هرکس گیتار داشت راک اند رول می‌زد اما او یک قطعه‌ی کلاسیک زد. آرام، دلچسب،... با نت‌های بالا می‌زد. وقتی که آهنگش تمام شد، داشتم گریه می‌کردم. تابه‌حال چیزی به این زیبایی نشنیده بودم. اسم آهنگ را ازش پرسیدم و او گفت «ترااومری^۱». اسم سازنده آنرا پرسیدم و او جواب داد،

1. Traumerei

«چاومن^۱»

اشک‌های منو که دید - می‌دونم که خیلی عجیب به‌نظر می‌رسه -
گفت: «گریه نکن تو خواننده‌ی خوبی هستی.» من یهو زدم زیر خنده.
پرسیدم: «از کجا می‌دونی؟»
گفت: «صداتو شنیدم.»

«اما من تو گروه کر می‌خوندم.»

اما او گفت می‌تونه یک صدا رو از بین همه‌ی صداها بشنوه و صدای
من خیلی خوب بوده و این که می‌تونم خواننده‌ی مشهور و بزرگی بشم.
خب. من اون موقع نمی‌دونستم با زندگیم چه کار کنم، آیا باید موسیقی
رو ادامه بدم یا این که مدرسه رو تموم کنم و یک کار پیدا کنم؟
نظر او به من اعتماد به نفس داد که به خوندن ادامه بدم.
همین‌طور به هم نگاه کردیم. شرط می‌بندم که فکر می‌کنید که اون
موقع من و فرانکی همدیگر رو بوسیدیم. اما من هیچ‌وقت فرانکی رو
نبوسیدم.

راجع بهش فکر کردم. دلم می‌خواست. اما اون دست‌هاشو دور بازوهای
من گرفت و من سرم را روی شونه‌اش گذاشتم. و همین‌طور نشستیم،
انگار به هم تابیده بودیم، امواج به هم می‌خوردند، به‌راستی اون شب عالی
بود. احساس امنیت و آرامش می‌کردم، انگار تمام مدت زندگیم اونو
می‌شناختم. گویی سراپا عاشقش شده بودم.
همین‌طور عاشق موسیقی‌اش.

به هم قول دادیم که با هم تماس داشته باشیم و من شماره تلفنم را
به او دادم. آن شب وقتی رسیدم خونه بعد از این که پدر و مادرم اجازه
دادند توی اتاقم رفتم و در را بستم و در دفترچه خاطراتم نوشتم: «امروز

1. Schuman

مردی را دیدم که می‌خوام باهاش ازدواج کنم. که درواقع چند سال بعد این اسم یکی از بهترین و مشهورترین ترانه‌های من شد. وقتی که ترانه‌سرا برای بار اول شعر آهنگ را به من نشون داد، با خودم خندیدم و می‌دانستم که آن را امضا خواهم کرد.

البته که من با فرانکی ازدواج نکردم. و تا چهل سال بعد هم او را ندیدم. اما وقتی شنیدم که او از دنیا رفته، همه‌چیز دوباره برایم زنده شد. فکر می‌کنم برای همین هم هست که این‌جا هستم. هرگز این‌طوری عاشق کسی نمی‌شوی، هیجده ساله، کنار ساحل، شب، با پای برهنه... هنوز باور نمی‌کنم که او رفته باشه.



آه. فرانکی پرستو و عشق؟! شاید بعداً برایتان تعریف کنم، که همیشه زن‌ها عاشق او می‌شدند. (یا شاید عاشق من) اما الان داستان ما به جای حساس رسیده.

در زندگی هر شخصی، کسی می‌آید که پرده از استعدادها و خلاقیت‌های وی برمی‌دارد. این نزدیک‌ترین لحظه به زمانی است که شما می‌توانید دوباره مرا ببینید.

لحظه‌ای که زاده می‌شوید، من رنگی از رنگ‌های درخشان رنگین‌کمان استعدادهای شما هستم که یکی را انتخاب می‌کنید. سپس زمانی که این فرد به‌خصوص، از انتخاب‌تان پرده برمی‌دارد، توانایی درون‌تان فعال می‌شود، مانند شور آواز خواندن، نقاشی کشیدن، رقصیدن و یا ساز زدن. و از آن لحظه به بعد دیگر آن فرد قبلی نیستید.

در مورد فرانکی، این شخص، گیتاریست نابینایی بود که در یک بعدازظهر یکشنبه در آشپزخانه‌ی یک آپارتمان کوچک در کریستاسنگال، زمانی که بافا با آن سگ تاس در رختشورخانه پایین پله‌ها منتظر مانده بودند، این کار را کرد و پرده را کنار زد.

آن روز مرد نابینا به فرانکی گفت: «دوتا صندلی رو روبه‌روی هم بذار.»
زیرپیراهن رکابی‌اش روی شلوار قهوه‌ای کثیفش افتاده بود و کفشی هم
به پا نداشت.

فرانکی پرسید: «استاد، حالا چی؟»

«برای درس اولت آماده‌ای؟»

«بله استاد.»

«خوبه، یاد بگیر که چطوری یه سیگار روشن کنی.»

او پاکت محالهی را از جیبش بیرون آورد. با استفاده از انگشتانش
سیگاری را پیدا کرد و در دهانش گذاشت. سپس یک فندک نقره‌ای‌رنگ
را بیرون آورد و با ضربه‌ای، آن را باز کرد. شعله‌ای نمایان شد.

«پسر، دیدی چه کار کردم؟»

«بله استاد.»

«تو هم این کارو بکن.»

فرانکی مضطربانه فندک را گرفت. بافا به او گفته بود هرگز نزدیک
آتش نرود. ضمناً به او گفته بود که هرچه این مرد به او می‌گوید اطاعت
کند.

«زود باش، پسر.»

فرانکی هم با ضربه‌ای فندک را باز کرد.

«آتش گرفت؟»

«بله.»

«خب، حالا یه سیگار بردار و تا دو ثانیه به ته سیگار بگیر. یک... دو...

حالا ببندش.»

فرانکی هرچه او گفت انجام داد و بعد فندک را خاموش کرد. اما از
دستش زمین افتاد.

مرد گفت: «سیگارو بده من.»

فرانکی سیگار را به او داد.

«فندک رو بردار.»

فرانکی فندک را از زمین برداشت.

«آفرین. تو اولین درست رو قبول شدی.»

«ممنون، استاد.»

«خب، حالا من چی صдат کنم؟»

«فرانسیسکو.»

«فرانسیسکو؟» صندلی را محکم گرفت و همان طور که سعی داشت

خونسرد باشد، نشست. «مثل فرانسیسکو ترگای بزرگ که تو ترانه شو

خوندی.»

«من نمی شناسمش.»

«چی؟ ای ابله!»

با دستش روی میز را جستجو کرد تا یک بطری پیدا کرد. جرعه ای

بزرگ از آن را خورد و محکم روی میز گذاشت.

«اگه نمی شناسیش، چطور ترانه شو می خونی؟»

«نمیدونم —»

«ای ابله، فکر می کنی ترانه خودش خودبه خود نوشته شده؟»

«نه.»

«پس از آسمون افتاده؟»

«نه.»

«درسته، اون خودش از آسمون نیفتاده.»

مرد سیگارش را روی میزی که البته پر از ته سیگارهایی بود که قبلاً

خاموش شده اند، خاموش کرد. بعد دنبال گیتارش گشت تا پیدایش کند.

نزدیک بود آن را به زمین بیندازد.

فرانکی دلش به حال مرد سوخت، باید دنبال هر چیزی که لازم داشت می‌گشت. و تعجب می‌کرد، اگر او نمی‌بیند چرا باید عینک سیاه به چشمش باشد.

مرد همان‌طور که روی سازش خم شده بود گفت: «حالا خوب گوش کن.»

از گردن ساز گرفت و انگشتانش را روی قسمت‌های مشبک آن گذاشت و گفت:

«به فرانسیسکو ترگای بزرگ گوش کن.»

نفس عمیقی کشید.

شروع به نواختن کرد.

البته که آهنگ «لگريما» بود. همان که فرانکی پشت در خوانده بود. مرد نابینا آن را با احساس فراوان و با دقت زیاد می‌نواخت. برای تأکید روی بعضی قسمت‌ها مکث می‌کرد. برای برخی نت‌ها طوری سرش را تکان می‌داد گویی رایحه‌ای دل‌انگیز را استشمام می‌کند.

فرانکی به انگشتان او که ماهرانه حرکت می‌کردند و از بالا به پایین گیتار می‌رفتند، خیره شده بود. همان‌طور که نت‌ها به‌نرمی، یکی پس از دیگری نواخته می‌شدند، نوایی گرم و شیرین را می‌شنید. گاهی به‌نظر می‌رسید دو نفر در حال نواختن هستند. دهانش از تعجب باز مانده بود. مرد نابینا به نواختن خاتمه داد.

«خب، پسر، حالا بگو ببینم. آیا اونی که اینو ساخته ارزششو نداره که اسمشو یاد بگیری؟»

ناگهان مرد احساس کرد دو دست کوچک دور گردنش حلقه زده. فرانکی سرش را همان‌طور که روزی روی شانه‌های مادرش گذاشته بود،

روی شانه‌های مرد گذاشت. گوش دادن به «لگريما» نه تنها پرده از روی آینده‌ی فرانکی برداشته بود، بلکه از گذشته‌اش هم.

مرد نابینا غرولند کرد: «ولم کن.» اما فرانکی او را محکم‌تر بغل کرد. استاد می‌توانست رایحه‌ی صابونی را که فرانکی موهایش را با آن شسته بود استشمام کند.

«ببین پسر، متأسفم که سرت داد زدم. اما تا گذشته‌ات رو ندونی، نمی‌تونی پیش بری، می‌فهمی؟»

فرانکی آرام گفت: «Si.»

«اسم موزیسین‌هایی که کاراشونو می‌زنی یاد بگیر.»

«Si.»

«بگو، ترگا.»

«ت - ر - گا.»

«اونم مثل تو اسمش فرانسیسکو بود.»

«فرانسیسکو.»

«از کجا ترانه‌ی لگريما رو بلدی؟»

«من فقط بلدمش.»

«پاپا بهت یاد داده؟»

«نه.»

«مادرت؟»

«من مادر ندارم.»

مرد نابینا آب‌دهانش را فرو برد. سرنوشت خودش... بغض گلویش را گرفت.

«خیلی ناراحت شدم اینو شنیدم.»

۱. Si، به زبان اسپانیایی یعنی بله.

فرانکی پرسید: «شما هیچی نمی‌بینید؟»

مرد جواب داد: «نه.»

«چرا این‌طوری شد؟»

«من فقط می‌دونم که نمی‌بینم.»

«چشم منم گاهی اذیتم می‌کنه.»

«اما چشم من، نه.»

«من همه‌ش می‌مالشون.»

«چشمای من مشکلی نداره، من کورم، همین.»

«اسم شما فرانسيسکوست؟»

«نه.»

«اسمتون چیه؟»

«ولم کن.»

کودک عقب‌تر رفت و صورت مرد را که از اشک خیس شده بود از پایین عینک نوازش کرد.

مرد به طرف صندلی رفت و صورتش را با کف دست پاک کرد و بعد دوباره کورمال کورمال دنبال بطری گشت.
گفت: «تو منو ال میسترو^۱ صدا بزن.»

1. El Meastro



توانایی‌های انسان، بخشی از سایه‌ی خداوندند. به سبب همان سایه
داستان زندگی انسان‌ها دو نیم می‌شود.

داستان زندگی فرانسیسکوی جوان، با فرانسیسکوی دیگری سهیم شد. — ترگا، گیتاریست بزرگ اسپانیایی که خیلی سال پیش (۱۸۵۲) در همین شهر متولد شد. درست پشت همین کلیسا، خیابانی به نام او نامگذاری شده و دو مجسمه به احترامش در آن جا قرار گرفته. یکی که او را نشسته بر صندلی نشان می‌دهد و دیگری گیتاری که روی زانوانش قرار دارد و انگشتانش که آماده‌ی نواختن است. بچه‌های ویلاریل دور این مجسمه می‌دوند و بازی می‌کنند و پاهای برنزی ترگا را می‌گیرند. همانند فرانکی، ترگا نیز هنگام ورود به این دنیا، بخش بزرگی از من را گرفته بود. درست مثل فرانکی، در سال‌های آغازین تولدش، با او بدرفتاری شده بود، راهبه‌ای که از دست او گریخته بود. از طریق چاه فاضلاب فرار کرده و همان سبب عفونت چشم‌هایش شده بود. و مثل فرانکی به گیتار روی آورده بود. چرا که پدرش می‌دانست یک فرد نابینا از طریق موسیقی می‌تواند امرار معاش کند.

ترگا دوران کودکی‌اش را در صومعه‌ای کنار کلیسا سپری کرد. جایی که والدینش به راهبه‌ها خدمت می‌کردند. شاید زندگی همانند خودشان را برای پسرشان تصور می‌کردند. اما وقتی عشق من در سر پسرک افتاد، طبیعتاً او به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. به بارسلونا^۱، شهری که سعی کرد نواختن را در یک میخانه بیاموزد فرار کرد. اما در آن‌جا، کسی دوباره او را نزد پدرش برگرداند.

در آن هنگام فقط ده سال داشت. چند سال بعد دوباره به والنسیا^۲، شهری که همراه کولی‌ها در خیابان ساز می‌زد گریخت. دوباره کسی او را به ویلاریل برگرداند. چند سال بعد او دوباره برای فرار تلاش کرد.

خانه‌به‌دوشی روی موسیقی‌اش تأثیر بسزایی داشت. ترگا، در نهایت شهرتی به هم زد. و در سرتاسر اروپا مشهور شد. یکباره خود را در لندن، تنها و افسرده یافت. دلش برای تابش آفتاب کشورش تنگ شده بود. شخصی او را ترغیب کرد تا غمش را در موزیکش نمایان سازد. و او به آرزویی که سال‌ها در سر داشت، جامه‌ی عمل پوشاند. نام آن ترانه لگريما بود. «قطره اشک».

این ترانه‌ی زیبا همان بود که در کلیسا در گوش فرانکی زمزمه شده بود، همان که او را از گریستن بازداشته بود، و درواقع زندگی‌اش را نجات داده بود. این ترانه محبوب مادر واقعی فرانکی، کارمنسیتا، بود. کارمنسیتا مانند همه‌ی کسانی که در ویلاریل بزرگ شده بودند، ترانه‌ی مشهور پسر سرزمین خود را بلد بود.

و همچنین ال میسترو، معلم نابینا با آن زیرپوش رکابی‌اش، ترانه‌های زیادی را از ترگا به فرانکی آموخت. این همان توانایی‌ای است که از نسلی

1. Barcelona

2. Valencia

به نسل دیگر منتقل می‌شود و سایه‌اش را بر آن‌ها می‌گستراند. همان که باعث می‌شود توانایی هنرمندی متعلق به صد سال قبل در روح کسی هم‌نام خودش تجلی پیدا کند.



به هر شکل، مدت‌زمان زیادی، کار ال میسترو برای تدریس همین بود، نواختن. فرانکی روی صندلی در آشپزخانه می‌نشست و درحالی که مرد نابینا ساز می‌زد، انگشتان او را نگاه می‌کرد. درحالی که هیچ تصویری از این که چشمان مرد، پشت آن عینک سیاه، باز است یا بسته، نداشت، هر نت را جذب می‌کرد و به خاطر می‌سپرد. بعد از هر آهنگ مرد نابینا سیگار می‌کشید یا از بطری شراب قرمز ارزان‌قیمت اما با درصد الکل بالا، آگواردینت^۱، «آب سوزان»، می‌نوشید. و هنگامی که سرش به عقب می‌افتاد و دستانش شل شده و پایین می‌افتادند، فرانکی از صندلی‌اش بلند شده و خداحافظی می‌کرد.

«خداحافظ، میسترو.»

«آره، آره، خداحافظ.»

فرانکی از پله‌ها پایین می‌رفت تا بافا و سگ تاسش را بیابد و با هم به سمت خانه بروند. نه تکلیفی، نه برگه‌ی نتی... و نه گیتاری.

یک روز بافا از ال میسترو پرسید: «سینیور، چرا این بچه چیزی نمی‌زنه؟»

و ال میسترو با عصبانیت غر می‌زد که: «برو بشین تو رختشورخونه.» دو هفته بعد بافا همین سؤال را تکرار کرد.

«سینیور، دیگه الان این بچه نباید یه چیزایی بزنه؟»

1. aguardient

«برو بیرون، برو، این سگت بو می ده.»

بافا به خودش جرأت عصبانی شدن نمی داد، چراکه برای هنرمندان احترام زیادی قائل بود، چیزی که این مرد چاق پرورش دهنده‌ی ساردین را نزد من محبوب می ساخت. اما او مصرتر از این ها بود. دو هفته بعد فرانکی را تا دم در رساند و دوباره سؤالش را تکرار کرد.

«سینیور، من باید بگم...»

«نه تو نباید چیزی بگی.»

«اما من دارم برای این درس ها پول می دم.»

«تو یه هنرمند می خوای یا یه میمون؟»

فرانکی در دلش خندید، میمون.

«البته سینیور، البته که یک هنرمند می خوام، اما...»

مرد نابینا درحالی که زیر بغلش را می خاراند گفت: «پس برو این قدر حرف زن، سردرد گرفتم. پولمو آوردی؟»
بافا آهسته گفت: «بله.»

فرانکی دید که بافا به او مقداری پول داد که معلم آن را در همان جیب شلوارش که پاکت سیگار را می گذاشت، مچاله کرد و با زور آن را همان جا، جا داد.

مرد نابینا گفت: «اگه خوندن بلد نباشی، چطوری می خوای بنویسی، اگه جویدن بلد نباشی چطوری می خوای بخوری، همین طور نمی تونی ساز بزنی اگه...» دست پسرک را گرفت — «گوش نکنی.»
و ناگهان فرانکی را به داخل کشید و در را محکم بست.



همه‌ی آنچه را که تعریف کردم یک سال طول کشید تا ال میسترو به فرانکی اجازه دهد به تارها دست بزند. و او اصرار داشت: «اول گوشات، بعد دستات». در این اثنا او موسیقی را برای فرانکی توضیح می‌داد. توضیحات او هم به زبان انگلیسی و هم به زبان اسپانیایی بود. چرا که خود وقتی جوان‌تر بود موسیقی را این‌گونه آموخته بود. ال میسترو اعتقاد داشت که پیشرفت فرانکی در گرو یادگیری ریتم، دستور زبان و بالا و پایین رفتن صداها در زبان‌های مختلف است و به یادگیری این‌گونه مطالب در موسیقی نیز کمک زیادی می‌کند.

@Roman_darre

رفتن از یک زبان به زبان دیگر و آموزش آمیزه‌ای از چندین صدا، تا هفته‌ها ادامه داشت. از این طریق گام‌ها و آواهای مرا مانند شیئی گرانبها کنار هم قرار داد تا فرانکی قوه‌ی درک و تشخیص صداها را از هم پیدا کند. فرانکی را وادار می‌ساخت تا نام هر ترانه و سراینده‌ی آن را به خاطر بسپارد. گاهی اوقات به موسیقی که از رادیوی کوچک آشپزخانه پخش می‌شد، گوش می‌دادند و ال میسترو در بعضی قسمت‌ها دست‌های فرانکی را فشار می‌داد. «شنیدی، درست همین‌جا! آهان این کلید مینوره... اون نت سه گامه...»

تا جایی که فرانکی اطلاع داشت، ال میسترو شاگرد دیگری نداشت. اغلب، وقتی فرانکی می‌رسید در آپارتمان باز بود و او روی کاناپه خوابیده بود. فرانکی آرام بر شانه‌اش می‌زد تا این که مرد غرولندی می‌کرد و پیچ‌وتابی به خودش می‌داد و فرانکی درمی‌یافت که او بیدار است. حال که ماه‌ها سپری شده بودند، مرد نابینا با شاگرد جوانش کمتر عصبانی می‌شد و دیگر او را «پسر ابله» صدا نمی‌زد. و این باعث خوشحالی فرانکی هم بود. در ضمن بافا هم، از بحث کردن درباره‌ی نواختن گیتار، دست برداشته بود. در عوض، همه‌ی لباس‌ها و وسایل شستنی را با خود به کریستا سنگال می‌برد و از مدت‌زمانی که باید آن‌جا می‌بود استفاده کرده و هر هفته با جوراب و لباس زیرهای تمیز و شسته به خانه برمی‌گشت.



زمانی که آن لحظه‌ی بزرگ فرا رسید، فرانکی آن قدر هیجان‌زده بود که در پوست خود نمی‌گنجید.

ال میسترو او را روی صندلی نشانده بود تا بتواند او را در جای صحیح مستقر کند. اما گیتاری که انتخاب کرده بود خیلی بزرگ بود. آن قدر که تا چانه‌ی فرانکی می‌آمد.

ال میسترو همان‌طور که قالب بدن فرانکی را با دست اندازه می‌گرفت گفت: «برای یه آدم هشت‌ساله خیلی ریزی.»

«بابات بهت غذا نمی‌ده؟»

«چرا، غذا می‌ده میسترو.»

«دست چپتو بده من.»

فرانکی دست چپش را به او داد.

«ناخونات خیلی بلندن باید کوتاه‌شون کنی.»

«کوتاه‌شون کنم؟»

«دست چپ هر روز.»

«بله، میسترو.»

«اگه ناخونات کوتاه نباشن نمی‌تونی گیتار بزنی.»

«چشم، میسترو.»

«می‌دونی چرا باید ناخونات کوتاه باشه؟»

«نه میسترو.»

«نه نمی‌دونی. بیشتر مردم فکر می‌کنن که این ناخن‌ها نمی‌دارن تارها

رو درست فشار بدی. اما من بت می‌گم یه چیزی بیشتر از این‌هاست.»

«چیه میسترو؟»

«ناخن‌ها از پنجه‌ها مواظبت می‌کنن. و پنجه‌های آدم حساسن. فقط

با کوتاه کردن ناخن‌هاست که واقعاً می‌تونی موسیقی رو بشناسی.»

«بله میسترو.»

«تنها این‌طوره که می‌تونی دردی را که توی هر نت هست حس کنی.»

«بله میسترو.»

«دیگه هیچ مانعی، محافظی نیست.»

«بله میسترو.»

«موسیقی رنج داره پسر، می‌فهمی چی می‌گم؟»

«بله میسترو.»

«حالا منو طرف کمد ببر.»

فرانکی از جایش بلند شد و معلمش را با قدم‌های کوچک به سمت

چپ هدایت کرد.

«تندتر برو پسر، من که چلاق نیستم.»

فرانکی تندتر رفت.

«میسترو الان دم کمد هستیم.»

«درشو باز کن.»

فرانکی در را باز کرد. داخل کمد مقدار زیادی کفش که روی هم انباشته شده بودند، نمایان شد و لباس‌هایی که از میله آویزان بودند و همچنین چهار گیتار، هر کدام از دیگری کوچک‌تر.

ال میسترو گفت: «کوچکترینشو بده به من.»

فرانکی ساز را با هر دو دستش گرفت و به طرف معلم بلند کرد. وقتی کمد را نگاه کرد یک جفت کفش و چند پیراهن زنانه که آویزان بودند به همراه یک کیف آن جا دید.

«میسترو، شما زن داری؟»

معلم گفت: «برو و بشین رو صندلی.»

فرانکی در کمد را بست.



گیتاری که فرانکی را با تقدیرش آشنا کرد، درواقع گیتار نبود، سازی بود شبیه «یوکه لیلی»^۱ به نام برنگوینها^۲ که فقط چهار تار داشت. گردن آن درست اندازه‌ی دست چپ فرانکی و قسمت خمیده‌ی آن اندازه‌ی زانوان استخوانی فرانکی بود که از کنار شلوارکی که در آن هوای گرم پوشیده بود، بیرون زده بود. سائز آن واقعاً عالی بود. گویی برای اندام فرانکی ساخته شده بود.

می‌توانست آن را با خودش همه‌جا ببرد.

ال میسترو دستور داد: «دست راستتو خم کن و انگشتاشو آزاد کن. فشارش نده، نمی‌خوای که خفش کنی! به پایینم فشار نده چون که

1. Ukulele

2. braguinha

نمی‌خوای غرقش کنی. انگشتای دست راست با تارها حرف می‌زنن. تو کسی رو که باهاش حرف می‌زنی خفه‌اش می‌کنی؟ یا غرقش می‌کنی؟»
«نه میسترو.»

«نه نمی‌کنی.»

«دست چپم را چه کار کنم؟»

«دست چپت زیبایی رو پیدا می‌کنه، نتها و آواها رو می‌سازه. پسر، هرچی دلت بخواد می‌تونی با دست راست بزنی، اما بدون دست چپ چیزی رو نمی‌تونی نشون بدی. فهمیدی؟»
«بله میسترو.»

«قدر دست چپت رو بدون. هر بار که شروع به ساز زدن می‌کنی با گرفتن دست چپت، این‌طوری، مثه این، شروع کن.» کف دست فرانکی را صاف کرد. «انگار می‌خوای چیزی از کسی بگیری.»
فرانکی به یاد مردمی که در کلیسا کنار نیمکت زانو می‌زنند و دستان‌شان را جلو می‌آورند افتاد.

«مثل موقعی که از خدا چیزی می‌خواهیم.»

ال میسترو تلنگری به دست فرانکی زد: «پسر ابله، خدا چیزی رو این‌طوری نمی‌ده.»



تا آن زمان آنچه فرانکی از خدا می‌دانست این بود که خداوند خانه‌ای بزرگ دارد که خیلی وقت‌ها آن‌جا خواب است. خانه‌ی خدا را از آن‌جا بزرگ می‌پنداشت که بافا به او گفته بود، مادرش و همه‌ی آن‌ها که مرده‌اند با خداوند زندگی می‌کنند، پس خدا باید خانه‌ی بزرگی داشته باشد.
و از زمانی که بافا کلیساهای ویران‌شده‌ی ویلاریل را که توسط انسان‌های بد به آتش کشیده شده بودند، به او نشان داد، این‌گونه برداشت

کرده بود که خداوند زیاد می خوابد. فرانکی تصور می کرد که خداوند هرگز اجازه نخواهد داد چنین کارهای بدی صورت بگیرد مگر آن که خوابش برده باشد. درست مثل گاهی اوقات که فرانکی خواب بود و سگ تاس ناله می کرد و هنگامی که از خواب بیدار می شد قسمتی از کف زمین را خیس می دید و می فهمید که کار سگ تاس بوده. فرانکی نتیجه گیری کرده بود که کارهای بد زمانی می تواند اتفاق بیفتد که خدا خواب است و انسان های بد اگر می دانستند چه زمان چشمان خدا بسته است می توانستند با شیطان فرار کنند.

یا شاید خدا نیز مانند معلم گیتارش عینک سیاه به چشم دارد.
یک روز فرانکی از میسترو پرسید: «تا حالا اصلاً هیچی ندیدی؟»
«جواب من، از تو گیتاریست بهتری می سازه؟»
«نه میسترو.»

«پس چرا می پرسی؟»
«ببخشید میسترو.»
«آگه من می تونستم ببینم، تو رو چی می دیدم؟»
فرانکی از این سؤال خنده اش گرفت.
«یه پسر.»

«یه پسر که درساشو انجام نمی ده.»
لبخند فرانکی محو شد. ماه ها بود که در باغ، کنار سگ تاس گیتار می زد. دلش می خواست آهنگ ها را همان طور که ال میسترو می زند، بنوازد. اما حالا می دید هر آنچه که زده، تمرین بوده.
«میسسترو، انگشتام درد می کنن.»
«موسیقی درد داره.»
«اما انگشتام یه طوری شدن.»

«اونا پینه بستن.»

«پینه چیه؟»

«وقتی شروع به گیتار زدن می کنی، انگشتات به فشار روی تارها عادت ندارن، اولش روی پنجه‌ها خط می‌دیدی، نه؟»
«بله میسترو.»

«انگشتاتم باد کرده بودن؟»

«بله میسترو.»

«شایدم خون اومده باشن؟»

فرانکی آب‌دهانش را فرو برد. دلش نمی‌خواست درباره‌ی این موضوع به معلمش چیزی بگوید.

در روزهای شروع به گیتارزدن آن‌قدر گیتار زده بود که مجبور می‌شد خونی که از انگشتان دست چپش می‌ریزد را با بلوزش پاک کند.
«بله میسترو، گاهی خون میاد.»

صدای فرانکی می‌لرزید.

«فرانسیسکو، داری گریه می‌کنی؟»

«نه میسترو.»

«نه برای خون اومدن دستت گریه کن و نه برای از دست دادن چیزی که دوستش داری.»

میسترو کورمال کورمال داخل کابینت را گشت تا یک بطری کوچک و یک کاسه پیدا کرد.

گفت: «انگشتاتو بذار این تو.»

«این چیه؟»

«از چی می‌ترسی پسر؟ اگه بت می‌گم کاری رو بکنی، می‌خوام بهت کمک کنم، چرا سؤال می‌کنی؟»

«میسترو *Losiento*»

«به انگلیسی بگو، بگو متأسفم.»

«متأ... س... فم.»

ال میسترو با دست روی میز می‌گشت تا بطری /گواردینت خودش را پیدا کند. «پسر، جنگ سختی تو راهه. به زودی همه‌مون باید انگلیسی یا آلمانی حرف بزنیم. من خودم انگلیسی را بیشتر دوست دارم. آلمانی یه طوریه، انگار یکی داره دعوات می‌کنه.»

جرعه‌ای از بطری را سر کشید و با ناراحتی گفت: «اونا جنایتکارای وحشی هستن. کشور ما هم انگار نمی‌خواد جلوشونو بگیره.»

فرانکی کلمه‌ی جنگ را قبلاً هم شنیده بود. روزی بافا با مردی در کارخانه دربارهی آن صحبت می‌کردند. به نظرش چیز خوبی نبود. و فرانکی دوست نداشت زبانی را که مانند دعواست یاد بگیرد. پینه‌های دستش به اندازه‌ی کافی دردناک بودند. او تصمیم گرفت آنچه استادش به او می‌گوید را انجام دهد و فقط به موسیقی فکر کند.

نمی‌دانست آیا باید دربارهی این که تنها شش سال دارد به میسترو چیزی بگوید یا نه؟

لئونارد فیش من (تی)^۱

برنامه‌ساز و مدیر استودیوی ضبط موسیقی

کجا؟... توی دوربین یا به شما؟... آهان... خیلی خب. باشه.
من لئونارد فیش من هستم. اصالتاً اهل بروکلین در نیویورک^۲ و
هشتاد و شش سال دارم.
... روی دریا، قسمت درجه سه که دیگه کمتر از اون جا پیدا نمی‌کنی،
اما برای من سفر فوق‌العاده‌ای بود، چون می‌خواستم این جا باشم. وقتی
این خبر رو شنیدم، به خدا قسم، قلبم شکست.
فرانکی بیچاره. سال‌های ۵۰ و ۶۰ من اولین مدیری بودم که باهاش
کار کردم. البته، درسته که آخر خوبی با هم نداشتیم. اون یه کمی کاراش
غیرمنطقی شده بود. کسی چه می‌دونه، چرا؟ من نصف این چرند و
پرندهایی رو که درباره‌اش می‌نویسن رو باور ندارم. شمام نباید باور کنین.
مخصوصاً اون مطالبی رو که درباره‌ی من نوشتن. ازدواجش؟ اون فیلم
مفتضح؟ اونا همه می‌خوان منو مقصر بدونن. اونا اصلاً چه می‌دونن؟
می‌خوای حقیقت رو بشنوی؟ من، اونو کشف کردم. بقیه ممکنه
چیزای دیگه بگن اما من وقتی که اون یه بچه بود کشفش کردم. یهودیا

1. Leonard Tappy Fishman

2. Brooklyn/ New York

بهش می گن «پیشر^۱». می دونی یعنی چی؟ یعنی جوون و معصوم.
معصوم! ها ها ها... می خندم چون فرانکی اون قدرهام معصوم نبود.
ها...؟ بله. الان یک مثال براتون می زنم. من این داستان رو خیلی
دوست دارم. ما کالیفرنیا بودیم. فوریه ی سال ۱۹۵۹ بود. الان بهتون می گم
چرا همه چیز یادمه. یک سال قبلش، وقتی که فرانکی اومد دفتر من و
گفت که توی گروه الویس پریسلی کار کرده، باهاش قرارداد امضا کردم.
من معرف خیلی از هنرمندها بودم اما اون چون اسم الویس رو آورد بهش
اجازه دادم تو دفترم بیاد.

فرانکی واقعاً بلد بود بخونه. ایستاد جلوی میز من و شروع به خوندن
«تو فرشته ی محبوب منی^۲» کرد. دست به سینه ایستاده بود. خیلی منو
جذب کرد و خب حقیقتاً خوش تیپ بود. می دونستم که از اون چهره، پول
خوبی می تونم دربیارم. یک منشی داشتم که هر وقت با فرانکی قرار
ملاقات داشتم، حس می کردم الان این منشی غش می کنه. البته فرانکی
بعداً باهاش رابطه پیدا کرد و قلب دختر رو هم شکست. که البته معمولاً
این طوری بود.

در طول این سال ها زن های زیادی مثل اونو دیدم. منشی ها، خدمتکارا،
رزرویشن های هتل... باور کنین راست می گم، مثل یه ماشین بود. گاهی
آرزو می کردم کاش من انرژی اونو داشتم. با تنها دختری که مدت زمان
زیادی باهاش بود، قبل از این که کارش رونق بگیره، اون باهاش به هم زد.
من همش بهش می گفتم «پسر اگه دوباره بتونی باهاش باشی برنده ای.»
او می گفت: «اووه، برو بابا لئونارد.»

من فرانکی صداش می کردم و اونم به من لئونارد می گفت. درحالی که
همه منو «تی» صدا می کردن. چون من همیشه با پاهام یا با انگشتم

1. pisher

2. You are my special angle

ضرب می گیرم، یه عادت عصبیه، نگاه کن، مثل الان، دارم همین کار رو می کنم. می بینی؟

فرانکی واقعاً متفاوت بود. پرهیجان «مشوگا»^۱ و دیوونه بود. اما من دوشش داشتم. اون قلب داشت. این خیلی بده که مردم فراموشش کردن. اون این طوری باید بمیره؟ این خیلی غم انگیزه.

چی داشتم می گفتم؟... آهان، بله. اون روزا در کالیفرنیا^۲، تور نمایش های محلی بود. کارهای سرگرم کننده، حیوونای باغ وحش، بز کوهی، اسب و خلاصه همه چیز — اما شب ها برای سرگرمی نوجوونا، شوی راک اند رول داشتند. من اون جا برای فرانکی و... بذار ببینم... گروه دریFTER^۳، برادران اورلی^۴، ادی کوچران^۵، بادی ناکس^۶، فتزدومینو^۷ و چندتای دیگه جا رزرو کردم. اونا هرکدوم دوتا آهنگ می خوندن. یک خط تولید واقعی! سرمایه گذار این نمایش ها، یک مرد رومانیایی درشت اندام، پرمو با سبیل بود. همه ی برنامه ها رو خودش اداره می کرد. حیوونا، دستگاه ها، و موزیک. همه ی پول ها هم به جیب خودش می رفت. هر شب کارگرا به صف می شدن تا پولشونو بگیرن. او هم تو چادرش می موند تا رسیدها رو بشمره. اون پول ها رو توی یک صندوق طوسی رنگ نگه می داشت، با یه سیگار بزرگ که گوشه ی لبش بود، تمام دلارها رو می شمرد. در تمام این مدت چادر را خیلی گرم می کرد، گرمکن ها رو خاموش نمی کرد. همه ی کارگرا از گرما بیچاره می شدن و می داشتن، می رفتن. اما فرانکی می ایستاد. فرانکی و برادران اورلی و فیل و دنالد، دان، اونا این طوری صداش می کردن. شب اول اون جا ایستادن، اون قدر عرق ریختن که خیس شده بودند. تا این که بالاخره جلوی صف رسیدن. اون موقع دیگه مرد رومانیایی همه ی

1. Mashuga

2. California

3. Drifter

4. Everly

5. Eddie Cochran

6. Buddy Knox

7. Fats Domino

پولا رو از صندوق پخش کرده بود.

می گفت: «فردا بهتون می دم.»

خب اونا چهار روز پشت سرهم با یه همچین چیزی روبه رو می شدن. همان جمله ی همیشگی. «فردا بهتون می دم.» بالاخره شب آخر نمایش رسید. فرانکی و پسرهای اورلی کنار هم ایستاده بودن. فرانکی اورلی ها رو خیلی دوست داشت. می گفت که اونا نوازنده های خیلی خوبی هستن. خیلی بیشتر از اونی که خودشونو نشون می دن خوبن. خب می دونی، درست مثل خودش. شنیدم که فرانکی داره ترانه شو می خونه. «همه ی کاری که می تونم بکنم / اینه که رویاتو ببینم^۱». به خدا قسم که صداش و ترانه اش اشک همه رو درمی آورد.

بهش گفتم: «فرانکی بذار یه صفحه از این ضبط کنیم.» اما اون اجازه نداد — این جا رو ببین — اون یه روز یه زوجی رو دیده بود که این ترانه رو نوشته بودن — یک زن و شوهر — خانمه بهش گفته بوده وقتی هشت سالش بوده، شوهرشو تو خواب دیده. وقتی نوزده سالش می شه یه روز همسرشو یه جایی می بینه و از اون موقع به بعد اونا با هم هستن. یک داستان واقعی. اسم آهنگ هم «همه ی کاری که می تونم بکنم اینه که رویاتو ببینم» از همان جا اومده. به هر حال فرانکی اعتقاد داشت، ترانه هایی مثل این فقط باید یه منبع داشته باشن، درست مثل اون دوتا که فقط همدیگر رو دارن. بنابراین ضبطش نکرد. اما برادران اورلی این کارو کردن. البته که تا الان هزاران نفر دیگه هم این ترانه رو ضبط کردن. فرانکی بیشتر قلب داشت تا مغز، اما چه کار می شد کرد؟

آهان... بله... بله... مرد رومانیایی و پول ها. بالاخره شب آخر اونا برنامه شونو اجرا کردن. فرانکی همه رو هیجان زده کرده بود. من اون جا

1. *All I have to do is dream*

بودم. آهنگ «می‌خواهم دوستت بدارم»^۱ رو خوند. اون آهنگ رو هنوز هم ضبط نکرده، اما با اون آهنگ دخترا جیغ می‌زدن و بالا و پایین می‌پریدن، آهنگ خوبی شد. وقتی که اجرا تموم شد دوباره گروه نوازنده‌ها جلوی چادر صف کشیدن. چون آخرین شبی بود که می‌شد پول گرفت منم اون جا رفتم. می‌دونی؟ از گرما مثل جهنم بود. فرانکی هم هیچ‌جا پیداش نبود. همه‌ی ما منتظر رومانیایی بزرگ بودیم که یهو صدای داد و فریاد شنیدیم. همه این طرف و اون طرف می‌رفتن، باورت می‌شه؟ فیل‌ها ول شده بودند!

تا حالا همچین چیزی شنیدی؟ فیل‌ها ول شن؟ به‌خاطر همین همه داشتن می‌دویدن. هیچ‌کس دلش نمی‌خواد زیر پای فیل له بشه، این‌طور نیست؟ ماشین‌های پلیس اومدن، صدای آژیر، خلاصه بلوایی بود. یهو یه ماشین دیدیم که داره می‌ره، فرانکی هم با یه دختر بغل دستش، پشتش نشسته. داد زد و من و با پسرای اورلی رو صدا کرد. «سوار شین.» به غیر از فرانکی که خیلی آروم به‌نظر می‌اومد همه داشتیم می‌لرزیدیم. اون ما رو به سمت هتل برد.

پرسیدم: «از کجا این ماشینو آوردی؟» و او فقط خندید. لبخند فرانکی رو دیدی؟ اون دندونای سفید که خدا بهش داده؟ آرزو داشتم که دندونای اونو داشتم. الان که مال من بیشترش ریختن یا روکشن. به‌هرحال من فهمیدم که دیگه نباید بیرسم. پسرای اورلی دم هتل پیاده شدن و فرانکی دنبالشون دوید. و گفت؟ «هی، صبر کنین.» دیدم یه پاکت که توش پول بود بهشون داد. بعد یه چیزی بهشون گفت و اونا هم دست انداختن دور گردنش و بغلش کردن. وقتی که اونا رفتن، بهش گفتم: «نگو که تو هم پول گرفتی!» اونم با لبخند گفت: «برو بابا، لئونارد.» بعد یاد دختره افتاد،

۱. I want to love you

اون شب آخری بود که دیدمش.

اما اون چیزی که راجع به اون تاریخ فوریه ی ۱۹۵۹ می خواستم بگم،
اینه. روز بعد، من توی دفترم بودم که تلفن زنگ زد. فرانکی بود. می گفت:
«پاکویما^۱ کجاست؟»

خب. «پاکویما» یه شهر کوچیکه در «سن فرناندوولی^۲». می گفت که
همین الان می خواد بره اون جا.

گفتم: «خب از من می خوای باهات پیام؟»

گفت که ماشین نداره. گفتم پس ماشینت چی شد؟ گفت سؤال نکنم،
اصلاً اون ماشین نداشته.

بنابراین چند ساعت بعد من با ماشین دنبالش رفتم و سوارش کردم.
رادیو رو روشن کردم. اون جا بود که خبر رو شنیدم. بادی هالی^۳، ریچی
ولز^۴، و بیگ باپر^۵ در سانحه ی هواپیما کشته شده بودن. داستانشو
می دونی؟ درسته در یک طوفان برف در آیووا^۶.

فرانکی دلش می خواست من با ماشین به پاکویما ببرمش چون ریچی
ولز اهل اون جا بود. پسرک وقتی که فوت شد واقعاً یه بچه بود. هفده
سالش بود. او توی یک شوی خیابانی با فرانکی آشنا شده بود و چون
مکزیکی بود و فرانکی هم اهل اسپانیا بود، با هم دوست شده بودن.
فرانکی درواقع ریچی رو به خاطر یه آهنگش که خیلی معروف شد «له
بامبا»^۷ خیلی دوست داشت. عقیده داشت که کار خیلی بزرگیه.

به سمت پاکویما می رفتیم، به پمپ بنزین که رسیدیم ایستادیم. فرانکی
پیاده شد، رفت اون تو و با یه آدرس برگشت. آدرس منزل مادر ریچی
ولز بود. وقتی که رسیدیم، بیرون منزل، تعداد زیادی ماشین و خبرنگار

1. Pacoima

4. Richi Wells

7. La Bamba

2. San Fernando Valley

5. Big Bapper

3. Buddy Hally

6. Iowa

اون جا بودن. فرانکی گفت یه کم صبر کنیم. شاید چهار ساعت توی ماشین که کنار خیابون پارک کرده بودیم منتظر موندیم. هوا دیگه تاریک شده بود. فرانکی گفت: «خیلی خب، چند دقیقه دیگه برمی‌گردم.» و از صندوق عقب چمدونشو درآورد. درش رو باز کرد. فکر می‌کنی چی از اون تو بیرون آورد؟

صندوق طوسی خاکستری.

بله. همان صندوق پول مرد رومانیایی. برش داشته بود. قسم می‌خورم. بعد پیاده به سمت در ورودی رفت و صندوق رو همان‌جا، داخل، کنار در گذاشت. حتی در نزد. بعد برگشت و گفت: «می‌تونیم بریم.»
گفتم: «تو چه کار کردی، فرانکی؟»

ولی او هیچ‌وقت جواب منو نداد. فقط گفت از دست دادن فرزند خیلی باید سخت باشه، مادر ریچی الان به کمک احتیاج داشت.
باورتون می‌شه؟ اون همه برنامه‌ی مفتضح را برنامه‌ریزی کرد، اون فیل‌ها، شلوغی‌ها، همه‌چیز — برای این‌که حق ما رو بده. اما بعد همه رو بخشید. تمام راه برگشت، من از پنجره‌ی عقب نگاه می‌کردم، مبادا اون رومانیایی دنبالمون باشه.



پول، این معمای سحرآمیز. باید اعتراف کنم، درست هنگامی که برای انسان‌ها ارزش بیش از اندازه پیدا می‌کند، همان اندازه بر غم و اندوه من افزوده می‌شود. هرگز نتوانستم بپذیرم. هیچ‌وقت فایده‌ی آن را درک نکردم. تنها چیزی که می‌دانم این است که زمانی که یکی از پیروانم به ثروت بیش از اندازه دست پیدا می‌کند، مرا ترک می‌کند. چرا؟ پول و ثروت هرگز نتوانسته با موسیقی هم‌گام باشد. آنچه در قلب نواخته می‌شود در هر جایی می‌تواند نواخته شود.

- و یا با هر سازی.

فرانکی با همان براگوئین‌های ارزان‌قیمت پا به دنیای موسیقی گذاشت. زمانی که ال میسترو تشخیص داد، به مرتبه‌ی بالاتر رفت. با سازی با شش تار، درسش را ادامه داد. ال میسترو او را راهنمایی کرد تا گیتار کاراملی‌رنگ، با دسته‌ی ماهاگونی را از کمد بردارد.

حالا دیگر فرانکی هفته‌ای چند بار نزد معلمش می‌رفت. بافا یک چهارچرخ سبزرنگ برایش خریده بود تا زمانی که او سر کار است، فرانکی بتواند گیتار جدیدش را با آن در خیابان حمل کند.

پسری، با گیتاری در چهارچرخ، با جنگی که در کشور و حتی در جهان در حال وقوع بود، کاملاً نامتناسب بود. آن سال‌ها سرم خیلی شلوغ بود. به جمع‌آوری استعدادهایی که قبل از زمان تعیین‌شده، در میدان‌های جنگ، کشتی‌های غرق‌شده، یا آن‌ها که در آسمان از بین رفته بودند، مشغول بودم. چه کار بیهوده‌ای. کشتار انسان‌ها توسط یکدیگر از درک و فهم من خارج است. اما می‌توانم شهادت دهم، از زمان پیدایش انسان روی زمین، این جنگ شروع شده و تنها نوع سلاح آن تغییر یافته است. اثرات جنگ همه‌جا دیده می‌شد. بافا در کارخانه‌ی ساردین با مشکل مواجه شده بود. چرا که برخی از کارگرانش یونیفرم آبی پوشیده و به جنگ گمارده شده بودند. عده‌ای مخالف متحدین بودند. دولت، بافا را مجبور کرده بود، گرچه او موافق نبود، برای جنگجویان به مقدار زیاد ساردین تهیه کند و این‌گونه به جنگ کمک کند. شب‌ها خسته به خانه می‌آمد، و درحالی‌که با حوله‌ی خیس پیشانی‌اش را می‌پوشاند، روی صندلی می‌افتاد. سگ تاس هم روی پاهایش کز می‌کرد.

بافا به فرانکی گفته بود: «برو بیرون تمرین کن.» پسرک از این‌که پاپا را به این حال می‌دید غمگین بود. قبل از این‌که با گیتارش به باغ برود برای او ساندویچ پنیر و خردل درست می‌کرد. و هر روز قبل از تمرین، ناخن‌های دست چپش را می‌گرفت و سپس به دفعات، آنچه را ال میسترو به او یاد داده بود، تمرین می‌کرد. گاهی انتها و گام‌ها را پس و پیش می‌کرد و متفاوت با آنچه به او گفته شده بود، ساز می‌زد. تمام گام‌ها را تمرین می‌کرد. انگشتانش مانند پاهای عنکبوت، بدون آن‌که به هم برخورد کنند، تندتر و تندتر روی تارها حرکت می‌کردند.

میسترو یک بار از او پرسیده بود، «تا حالا دیدی پاهای عنکبوت به هم برخورد کنن؟»

«نه میسترو.»

«نه ندیدی. تو هم انگشتات نباید به هم برخورد کنن.»

«Si میسترو.»

«بگو بله، پسر.»

«بله.»

«انگلیسی حرف بزن.»

«اما معلممون می گن فقط باید اسپانیایی حرف بزنینم.»

«با اونا اسپانیایی حرف بزن، با من انگلیسی. از من هیچی بهشون نگو،

فهمیدی؟»

«Si.»

«این راز بین من و توست.»

«Si.»

«بگو، بله.»

«بله.»

«خب، ادامه بده، تمرین کن.»

«چشم.»

ال میسترو برای این پنهان کاری دلیل خوبی داشت. من با سیاست کاری ندارم. اما آن روزها سرکوب و قلع و قمع در اسپانیا زیاد شده بود. همچنان که ماه‌ها سپری می‌شدند، عده‌ی بیشتری در ویلاریل به جرم مخالفت با حکومت دستگیر می‌شدند. خیلی از آن‌ها هنرمند بودند. یک نوازنده‌ی پیانو، که بسیار هم توانا بود در نیمه‌ی روز از خانه‌اش بیرون کشیده و به زندان انداخته شده. و همین‌طور دو نوازنده‌ی ویلون‌سل، یک نوازنده‌ی فلوت و تعدادی از خواننده‌ها. تا آن‌جا که من فهمیدم، رهبر اسپانیا مرد تاسی به نام فرانکو، چنان استبدادی را بر جامعه اعمال می‌کرد،

که هرگونه انحراف از حکومت به عنوان خیانت و وطن فروشی تلقی می شد. چنین حکمرانانی را قبلاً هم دیده بودم. مردم شان همین گونه به نظر می آمدند. خسته، مضطرب از آینده و گذشته، و همواره در جنگ و ترسی خفقان آور.

هنر چنین شرایطی را تاب نمی آورد. در اسپانیا هم این گونه بود، مردم از بیان احساسات شان واهمه داشتند.

از نوشتن و یا حتی رقصیدن به گونه ای مخصوص، می ترسیدند. شاعران به زندان انداخته شدند. ترانه های خارجی قدغن شدند. موسیقی های سنتی اسپانیایی، جای موسیقی های کانال های مختلف رادیویی را گرفتند. ال میسترو با ناراحتی گفت: «این فرانکو اگه به کاراش ادامه بده، ما دیگه فقط باید فلامینکو^۱ بزنیم.»

اما هنوز در میان این همه خبرهای بد، گاهی خبرهای خوب هم می شنوی. درست مثل زمانی که نت اصلی از بین همه ی نت ها و گام ها شنیده می شود. روزی، همان طور که فرانکی گیتارش را در چهارچرخ گذاشته بود و به سمت کریستا سنگال می رفت، از کنار تابلوی جدیدی که روی آن این جمله نوشته شده بود عبور کرد:

«اگر اسپانیایی هستی، به زبان اسپانیایی صحبت کن!»

همان جا مقابل بزرگترین فروشگاه شهر، شورش و اغتشاش برپا بود. پلیس با یونیفرم خاکستری مردم را از فروشگاه بیرون می کشید، و اجناس فروشگاه، در خیابان روی هم ریخته شده بود. فرانکی از میان جمعیت می گذشت و جمله هایی را می شنید که معنی آن ها را نمی دانست. مردم فریاد می زدند: «فرانکو فرانکو، فرانکو» و همان طور که به هم فشار می آوردند فریادهایشان بیشتر و بیشتر می شد.

1. Flaminca

ناگهان فرانکی در میان آن همه جنس روی هم ریخته شده، چشمش به چیزی افتاد.

یک گرامافون. یک بار آن را از پشت پنجره‌ی فروشگاه دیده بود و بافا برایش توضیح داده بود که این دستگاهی است که با استفاده از یک صفحه‌ی گرد، موسیقی پخش می‌کند. و در جواب این که آیا می‌توانند یکی از آن را داشته باشند، بافا گفته بود: «خیلی گرونه.»

اما حالا یکی از همان گرامافون‌ها، کنار خیابان، روی انبوهی از صفحه‌های امریکایی و انگلیسی، فرانسوی و خیلی از مناطق خارج از اسپانیا افتاده بود. فرانکی کم‌سن‌وسال‌تر از آن بود که از سیاست چیزی بداند و درک کند که در آن روزها داشتن چنین صفحه‌هایی می‌تواند به‌عنوان براندازی نظام برشمرده شود. با خودش فکر کرد، اگر در خیابان افتاده حتماً کسی به آن نیاز ندارد.

بنابراین در همان هنگام که پلیس با چماق و باتون برای متفرق کردن مردم بر سر آن‌ها می‌کوبید، فرانکی گرامافون و صفحه‌ها را داخل چهارچرخش گذاشت و روی آن را با یک ملافه پوشاند و یک بخش بزرگ از مرا، از جنگ به‌در برد.



قدری باید درباره‌ی مادر فرانکی و نقشی که فقدانش در زندگی او داشت صحبت کنم.

البته که فرانکی از کارمنسیتا، بانوی مؤمنی که موهایی به رنگ خوشه‌های انگور سیاه داشت، چیزی به خاطر نداشت. بافا نیز هرگز او را شناخت و نتوانست از حقیقت چیزی به فرانکی بگوید. بگوید که سگ تاس او را کنار رودخانه پیدا کرده - زیرا نمی‌خواست تصور فرانکی از خودش این باشد که روزی دور انداخته شده است.

بنابراین افسانه‌ای ساخته شد. این چنین است که انسان‌ها تاریخ را شکل می‌دهند. بافا به فرانکی گفت که مادرش، زن مذهبی و تنها عشق بافا بوده که در یک سفر، به‌طرز اندوهباری، پس از مدت کوتاهی از تولد فرانکی، از بین رفته و بافا این‌گونه توضیح داد، که به همین دلیل است که قبری در گورستان ویلاریل از او نیست.

دروغ خوبی نبود. و متأسفانه، البته برای بافا، فرانکی در این مورد به همان اندازه کنجکاو بود که در مورد موسیقی.

«پاپا، کجا می‌رفتید؟»

«امریکا.»

«کجاست؟»

«خیلی دوره.»

«ماما، چطور مرد؟»

«در تصادف ماشین.»

«خودش رانندگی می کرد؟»

«البته که نه.»

«تو داشتی رانندگی می کردی؟»

«بله.»

«پاپا، تو هم چیزیت شد؟»

«نه، خب، یه کم صدمه دیدم اما نه خیلی.»

«سعی کردی ماما رو نجات بدی؟»

«البته.»

«واقعاً سعی خودتو کردی؟»

بافا آهی کشید. هیچ‌گاه نباید دروغ را بر اساس سؤال‌های یک بچه ساخت.

درست مانند ساختن موسیقی بر اساس ضربه‌های سنج است.

«بله من همه‌جوره سعی کردم.»

«من کجا بودم؟»

«این‌جا بودی.»

«خودم تنها؟»

«پیش یه دوست.»

«کدوم دوست؟»

«تو نمی‌شناسیش.»

«خب اون کجاست؟»

«مرده.»

«چطوری؟»

«تصادف ماشین.»

«خودش رانندگی می کرده؟»

بافا سرش را در دستانش گرفت. او مردی واقع بین با قلبی مهربان بود. اما مطمئنم که هنگام ورود به این دنیا نتوانسته مقدار کافی از استعداد داستانسرایی را در دستانش بگیرد.

«فرانسیسکو یادم نمی آد، مال خیلی وقت پیش بوده.»

«برای ماما چه اتفاقی افتاد؟»

«چه موقع؟»

«بعد از این که فوت کرد.»

«دفن شد.»

«یعنی چی؟»

«وقتی کسی می میره اونو خاک می کنن.»

«پس چطوری با خدا زندگی می کنه؟»

«بعد از این که کسی دفن می شه بعدش با خدا زندگی می کنه.»

«ماما کجا دفن شد؟»

«در یک گورستان.»

«کجا؟»

«در امریکا.»

«کجا؟»

بافا اطلاعات بسیار کمی از امریکا داشت. خواهرش دانزا^۱ سال ها پیش

1. Danza

به مکزیک رفته بود، و با یک مرد امریکایی اهل دیترویت ازدواج کرده بود.

«دیترویت.»

«اون چیه؟»

«یک شهر.»

«کجا؟»

«توی امریکا.»

«تو اون جا رفتی؟»

«بله.»

«چرا رفتی اون جا؟»

«که ماشین بخرم.»

«یعنی ماشین خودمون؟»

«نه یه ماشین دیگه.»

«همان که تصادف کرد؟»

«این همونه.»

«مامانم قشنگ بود؟»

«خیلی زیبا.»

«منو دوست داشت؟»

«خیلی زیاد.»

بافا در این باره حتی اگر نمی دانست حقیقت را گفته بود.

بعد درحالی که سرش درد گرفته بود به داستان خاتمه داد.

«دیگه سؤال بسه فرانسیسکو.»

«شبیه کی بود؟»

«لطفاً.»

«اینه؟»

فرانکی عکسی در دست داشت. در آن عکس بافای جوان دستش را دور گردن خواهرش دانزا انداخته بود. زنی چاق با موهای روشن و رژ لب تیره. عکس مربوط به سال‌ها پیش بود. قبل از سفر خواهرش به مکزیک و آخرین باری که او را دیده بود.

«اینو از کجا آوردی؟»

«از تو کمد.»

«چرا رفتی سراغ کمد؟»

«این مامانه؟»

بافا آهی کشید و گفت: «بله، خودشه دیگه سؤال نکن، خب.»
فرانکی به عکس خیره شد. پس آن خانم چاق که پدرش را بغل کرده بود، مادرش بوده، زنی مذهبی، که در یک کشور دوردست در سانحه‌ی رانندگی کشته شده، در زمین دفن شده و با خدا زندگی می‌کند.
این داستان را با خود داشت تا این که سال‌ها بعد به آن جانی تازه بخشید. فرانکی اولین قطعه‌ی موسیقی‌اش را با گیتار، بر اساس همین داستان نوشت.

«اشک برای مادر^۱.»

حقیقت، روشنایی است. و دروغ سایه‌ها هستند.

موسیقی تلفیقی از هردوی این‌هاست.



زبان موسیقی. حرف‌های زیاد هست که می‌تواند توسط من گفته شود. موسیقی کلاسیک که اکثراً هم ایتالیایی هستند. Adajio. Moderato^۱ به سال‌های قبل که شما آن را دوران رنسانس می‌نامید، برمی‌گردیم. زمانی که ایتالیا مرکز خلق آثار موسیقی بود. موزیسین‌ها، صدها گام و ضرب برایم نوشتند. «ویواک»^۲، «آندانتینو»^۳، «پرستیسیمو»^۴. تا این‌جا داستان فرانکی را Largo (آهسته) نواخته‌ایم. یا می‌توان گفت به اندازه‌ای که معنی‌دار باشد، آهسته پیش رفته‌ایم. اما با در پیش رو داشتن مراسم تدفین، باید کمی تندتر برویم. «اکسلراندو»^۵ چیزی در حد «الگرو»^۶. زندگی فرانکی در سه سال بعد - از روزی که دستگاه گرامافون را برداشت تا روزی که اسپانیا را در قسمت زیرین یک کشتی ترک کرد -

۱. موسیقی آهسته‌ی گام‌های ملایم.

۲. Vivac، موسیقی‌های باحرارت و با نشاط.

۳. Andantino، موسیقی با گام‌های تند.

۴. Prestissimo، موسیقی با گام‌های بسیار تند.

5. Accelerando

۶. Allegro، قطعه‌ایی بین تند و آهسته.

شامل این اتفاقات بود: قدش نه اینچ بلندتر شد، شش دندان شیریش افتادند، چهار بار در مدرسه دعوا کرد، در اولین مراسم عشای ربانی شرکت کرد، شوت زن تیم فوتبال شد، به موهایش روغن معطر مالید، با دختری صمیمی شد که او را بوسیده و فرار کرده بود، دوچرخه سواری یاد گرفت، به لاتین دعا می خواند و یاد گرفته بود با سوسیس و روغن زیتون بوکادیلوس درست کند. صاحب یک لباس شنا شد و برای اولین بار یک تانک جنگی دید. مرتب از بافا می خواست تا امریکا را روی نقشه به او نشان دهد و هر شب با عکس بانویی با موهای روشن به گمان آن که مادر است و زیر بالشش گذاشته بود به خواب می رفت.

حداقل روزی سه ساعت در باغ گیتار تمرین می کرد، صداها آهنگ عاشقانه و غیرعاشقانه را تنها برای سگ تاس می خواند، و بارها و بارها حرکت انگشتانش را تمرین می کرد.

در درس هایش با ال میسترو، می توانم شهادت دهم که پیشرفت خارق العاده ای داشت، حتی گاهی، وقتی فرانکی ساز می زد، مرد نابینا لبخندی بر لبش نقش می بست. ال میسترو حتی سیگار کشیدن را بنا به دلیلی ترک کرده بود. یک بار وقتی که فرانکی فندک را برایش روشن کرده بود ناگهان رومیزی آتش گرفت و قبل از آن که بتواند به فرانکی هشدار دهد که الکل سبب شعله ور شدن آتش می شود، فرانکی لیوان شراب را برای خاموش کردن شعله روی آن ریخته بود. (البته آتش شعله ور نشد ولی ترس از چنین پیشامدی سبب ترک عادتش شد.)

فرانکی ساعات بیشتری را در آپارتمان بالای رختشورخانه ی خیابان کریستاسنگال می گذراند، روش های موسیقی کلاسیک را می آموخت. دسته ی گیتار را از روی شانه ی چپش دور کرده و آن را کج به سمت بالا نگه می داشت، پایش را نیز روی پایه می گذاشت.

ال میسترو به منظور آموزش طرز صحیح گرفتن مضراب، به فرانکی گفته بود یک پرتقال را ساعت‌ها در دست راستش نگه دارد. و مرتب انگشتان پسرک را می‌گرفت تا به او نشان دهد قسمت گوشتی انگشت شصت کجا باید قرار گیرد و زاویه‌ی درست ناخن‌ها چگونه باید باشد تا صدای خالص از تارها خارج شود.

وجب به وجب گیتار را به او آموخت. صدای نافذی که از نواختن تارهای بالایی دسته‌ی گیتار بیرون می‌آید تا اندازه و صداهایی که از تارهای حفره‌ی پردازش صدا در گیتار شنیده می‌شود. این که چطور هر تار می‌تواند با ضرب مضراب، یا ضربه‌ی دست، و یا انگشتان به ارتعاش درآید و با آن آهنگ نواخته شود.

فرانکی همچنین آموخت که چگونه با گرامافونی که از میان آشغال‌ها دزدیده بود، کار کند. در ابتدا، ال میسترو خیلی عصبانی شده بود. اصرار داشت که باید گرامافون را بیرون ببرند. «آخه پسر ابله، اگه پلیس فروشگاه رو به‌خاطر این تعطیل کرده، ببین با ما چه کار می‌کنه.» اما وقتی فرانکی سوزن گرامافون را روی صفحه‌ای از ارکستر دوک الینگتون^۱ گذاشت، «دیگه بیشتر از این، این دوروبر، نگرد^۲»، ال میسترو با دهان باز در صندلی‌اش فرو رفت و سیزده بار پشت سر هم صفحه را گوش کردند.

در نهایت، او و فرانکی به تمام صفحه‌هایی که از آن‌همه جنس روی هم ریخته شده برداشته بود، بارها گوش کردند. آهنگ مورد علاقه‌ی ال میسترو، صفحه‌ای لاک‌الکل مالیده‌شده از گروه نوازندگان گیتار جیپسی^۳ بود به نام دیاگو راینهارد^۴، که معلم اسم آن را «از زمینیان نیست»^۵،

1. Duke Ellington

2. Don't Get Around Much Anymore

۳. Gypsy، به معنای کولی.

4. Django Reinhardt

5. Not of this earth

گذاشته بود. و فرانکی طرفدار لوئیس آرم استرانگ و آهنگ «بیل بی لی»^۱ «می‌شه لطفاً به خونه برگردی؟»^۲، بود و شعر آن آهنگ را نیز به خاطر سپرده بود. یک روز همان‌طور که ال میسترو یکی از ساندویچ‌های سوسیس بوکادیلوس فرانکی را می‌خورد، پسرک آهنگ را با تقلید عالی از خواننده‌اش خواند.

هنگامی که فرانکی از خواندن باز ایستاد، مرد نابینا جویدن را متوقف کرد. و با انگشتانش چانه‌اش را خاراند.

«فرانسیسکو تو حتماً مشکل پیدا می‌کنی.»

«چه مشکلی؟»

«تو خوب می‌خونی.»

«ممنون می‌سترو.»

«خیلی خوب. تو باید بین این که می‌خوای یه خواننده‌ی بزرگ بشی با یه گیتاریست بزرگ، یه کدومو انتخاب کنی.»
«نمی‌شه هردوتاش بشم؟»

ال میسترو آهی کشید و گفت: «هر دوتاش بودن یعنی هیچ کدوم.»
فرانکی معلمش را با تهریش نتراشیده و عینک سیاه نگاه کرد. او هرگز دلش نمی‌خواست او را مأیوس کند.
«متأسفم می‌سترو.»

مرد نابینا دندان‌هایش را به هم فشرد.
«دیگه سعی نکن صداتو مثل لوئیس آرم استرانگ بکنی. حنجره‌تو ناراحت می‌کنه.»

1. Bill Bailey

2. Won't You Please Come Home?



قول داده بودم که این سال‌های باقیمانده‌ی زندگی در اسپانیا را تندتر پیش ببرم. پس اجازه دهید که تنها روی دو روز تمرکز کنم: روزی که فرانکی عاشق شد و روزی که کشور را ترک کرد.

اولین ماجرا در اوایل پاییز سال ۱۹۴۴ اتفاق افتاد. یک روز بعدازظهر که اثری از ابر در آسمان نبود، بافا فرانکی را با خودش به کارخانه‌ی ساردین نزدیک «ویلاولا»^۱ برد. چیزی از ورودشان نگذشته بود که بافا به بحث بین کارگران کشیده شد و به فرانکی گفت سگ تاس را برای گردش بیرون ببرد. فرانکی می‌دانست این حرف پاها به این معناست که او تمایل ندارد فرانکی صحبت‌های آن‌ها را بشنود و چقدر خوب. چرا که فرانکی تصمیم داشت آخرین آهنگی را که ال میسترو به او یاد داده بود تمرین کند.

با گیتاری که با بند به پشتش آویزان کرده بود، سگ تاس را به سمت پایین مسیر طولانی خارج شهر هدایت کرد. درحالی که مسیر را طی می‌کردند فرانکی با سوت آهنگی را برای خودش می‌خواند و تکه‌چوبی را پرت می‌کرد تا سگ آن را دوباره برگرداند.

1. Villavella

پس از مدتی نه‌چندان طولانی از خانه‌ها دور شدند و فرانکی خود را در میان انبوهی از درختان یافت. با خودش فکر کرد می‌تواند روی یکی از کنده‌های درخت بنشیند و گیتارش را تمرین کند. اطراف را گشت تا این‌که نقطه‌ی خوبی را پیدا کرد.

زمین نشست و گیتارش را تنظیم کرد. دست چپش را همان‌طور که ال میسترو گفته بود قرار داد و شروع به نواختن گام‌ها کرد.

«هیس، هیس.»

بالا را نگاه کرد.

«هیس.»

فرانکی نمی‌توانست شخصی که او را به سکوت دعوت می‌کند ببیند. چشمش را بین درختان می‌چرخاند. تا این‌که توانست سایه‌ای، ایستاده بر یک شاخه‌ی قطور را ببیند.

یک پسر هم‌اندازه‌ی خودش بود. شلوار قهوه‌ای و بلوز زرد به تن داشت با کلاهی که تا روی پیشانی‌اش کشیده شده بود.

فرانکی گفت: «Quein anda ahi?»

«من اسپانیایی بلد نیستم ساکت باش.»

فرانکی گفت: «من می‌تونم انگلیسی حرف بزنم.»

زیرچشمی نگاه کردند.

«دوست داری جسد ببینی؟»

فرانکی دسته‌ی گیتارش را محکم گرفت.

«باید تمرین کنم.»

«می‌ترسی؟»

«نه.»

«خب آخه خیلی از مردم به اندازه‌ی من شجاع نیستن.»

انگلیسی حرف زدن پسر برای فرانکی کمی عجیب بود. (اولین باری بود که انگلیسی بریتانیایی می شنید.)

«من نمی ترسم.»

«ثابت کن.»

«چطوری ثابت کنم؟»

«بیا بالا.»

فرانکی از طرفی دوست داشت پا به فرار بگذارد چون تمایل زیادی به دیدن جسد نداشت، از طرفی هم اولین باری بود که با یک انگلیسی زبان مواجه می شد. درواقع او هیچ دوستی نداشت چراکه هنوز بچه های مدرسه او را به خاطر مالیدن چشمانش اذیت می کردند. از خودش پرسید که آیا این پسر هیچ ترانه ای را می داند.

فرانکی گفت: «باشه میام بالا.»

دستانش را دور تنه ی درخت حلقه کرد و برای بالا رفتن سعی کرد. قبل از این که به طرز ناخوشایندی سقوط کند چند فوت بالا رفته بود.

پسرک درحالی که می خندید گفت: «ای گیج.»

فرانکی خاک های روی شلوارش را پاک کرد و سگ تاس هم پاهایش را لیسید.

«بیا بگیرش.»

پسر طنابی را که به یک شاخه بسته بود برایش پرت کرد.

«گیرش بده و بیا بالا.»

فرانکی پاهایش را به درخت فشار داد و شروع به راه رفتن روی درخت کرد. همین که به شاخه رسید از خستگی خودش را روی تنه ی درخت رها کرد.

پسرک گفت: «اوهوم.»

فرانکی همان طور که به تندی نفس می کشید دریافت شخصی که با او صحبت می کرده پسر نبوده، بلکه دختری ست با موهای بلوند که آن را زیر کلاهش پنهان نگه داشته. دندان ها با انحنایی مرتب زیر لب هایش قرار داشتند. صورتش سفیدتر و گونه هایش صورتی تر از هر چهره ای بود که فرانکی تاکنون دیده بود. چشمانی به رنگ آبی دریا داشت که حتی وقتی مستقیم به چشمش نگاه می کردی، به نظر رویا می نمود.

دخترک خیلی جدی به فرانکی گفت: «تو ثابت کردی که شجاع هستی پس می توانی دوست من باشی.»

گرمای دلنشینی در بدن فرانکی دمیده شد. خود را همان اندازه که دخترک گفته بود شجاع احساس کرد.

دختر گفت: «کمک کن طناب رو بالا بکشیم.»

«چرا رو این درختی؟»

«دارم جاسوسی می کنم.»

«یعنی چی؟»

«نمی دونی معنی جاسوسی چیه؟»

فرانکی شانه هایش را بالا انداخت.

«من چیزای مخفی رو می بینم که کسی قرار نیست ببینه.»

«چرا؟»

«خب اون موقع می تونم به پدرم بگم. اون آدم مهمیه، می دونی؟»

فرانکی دوباره شانه هایش را بالا انداخت.

«فقط انسان های شجاع می تونن جاسوس بشن، مثل پدر من.»

«پدرت کجاست؟»

«نمی دونم یه ماموریت سری داره. اما وقتی برگرده من بهش می گم که چی دیدم.»

«خب تو چی دیدی؟»
«آدمای مرده نگاه کن.»



فرانکی این قسمت را فراموش کرده بود. به جایی که دختر اشاره کرد نگاه کرد. منطقه‌ی وسیعی بود عاری از هر درختی. جایی که گویی خاک‌های آن، با قسمت‌های اطرافش متفاوت بود. گودالی در آن حفر شده بود. خاک‌هایش زیر و رو شده بود و طوری نشان می‌داد گویی روی چیزی را پوشانده‌اند. اطراف گودال عمیق، پشته‌هایی از خاک، انباشته شده بود.

دختر به آرامی گفت: «اینو امروز صبح کندن، این‌جا همان جاییه که اونارو می‌ذارن.»

«چی رو می‌ذارن؟»
«تازه‌هاشو دیگه.»

قبل از آن که بتواند توضیحی در این باره بدهد صدای موتور یک کامیون ارتشی که وارد جنگل می‌شد، شنیده شد. سر راهش علف‌ها، خارها و ساقه‌های کوچک درختان را زیر چرخ‌هایش خرد می‌کرد.

دختر خودش را محکم نگه داشت و بازوی فرانکی را گرفت. فرانکی به دستان ظریف و سفید و انگشتانی که محکم او را گرفته بودند خیره شده بود. مدت زیادی به انگشتان دختر نگاه کرد - گیتاریست‌ها معمولاً این کار را می‌کنند - او هرگز این اولین بار را که به انگشتان دختر نگاه کرد، از یاد نبرد.

دختر آهسته گفت: «حرف زن.»

کامیون ارتش نزدیک شد و درحالی که موتورش همچنان روشن بود توقف کرد و چند نفر از داخل آن بیرون پریدند. بینی و دهانشان را با

نقاب پوشانده بودند. تند و سریع حرکت می‌کردند. چفت در را باز کردند و اجساد را بر دوش‌شان گذاشتند - شش جسد، بدون کفش. اما هنوز لباس به تن داشتند، لباس‌هایشان خیس و لکه‌دار بود. به‌نظر فرانکی آن‌ها در خواب بسیار عمیقی بودند، آن‌قدر عمیق که وقتی آن‌ها را بر پشت‌شان حمل می‌کردند، بدن‌شان همانند کیسه‌های بلند برنج خم می‌شد. فرانکی دوست داشت آن‌ها را صدا کند، بیدارشان کند تا بگویند، «هی منو بذار زمین، الان دیگه بیدارم» اما آن‌ها حتی تکان نمی‌خوردند.

با وجود صدای غرش موتور کامیون، دیگر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، سربازان در سکوت اجساد را داخل گودال می‌انداختند، یکی روی دیگری، بدون هیچ حسی، درست مثل کارگران کشتی که صندوق‌ها را از کشتی حمل می‌کنند. به کامیون برگشتند و بیل‌های فلزی دسته‌بلندی را با خودشان آوردند. چند دقیقه بعد، آن‌قدر خاک روی اجساد ریخته شده بود که فرانکی و دخترک دیگر نتوانستند آن‌ها را ببینند. سربازان حرف نزدند. آن‌ها فقط با پشت بیل‌هایشان روی خاک‌ها می‌کوبیدند و با پاهایشان گویی روی خاک‌ها می‌رقصیدند و پای می‌کوبیدند. کارشان که تمام شد، با عجله به عقب کامیون برگشتند، در را بستند و دور شدند. ناگهان سکوت وحشتناکی همه‌جا را فرا گرفت، به‌طوری که گویی زمین خود از حیرت، نفس نمی‌کشد. من این صدا را می‌شناسم؛ سکوت بخشی از موسیقی است. وقتی سکوت است به این معنا نیست که چیزی شنیده نمی‌شود.

فرانکی به دختر نگاه کرد. قطره‌اشکی روی گونه‌اش افتاد. وقتی که به گورهای تازه پر شده نگاه می‌کرد دو دستش را جلوی خودش، روبه‌روی هم گذاشت و با صدایی صاف و آرام شروع به دعا خواندن کرد. دعاهایش از کتاب مذهبی کاتولیک، سنکتامیسا^۱، بود:

1. Sancta Missa

«مقدسین و مقربین درگاه خدا، به کمک اینان بشتابید. فرستگان خدا،
به دیدار اینان بشتابید. روح‌شان را در آغوش گیرید و با خود به بالاترین
مرتبه‌ی بهشت، نزد خداوند ببرید.»
به سمت فرانکی برگشت.

«یه کسی باید این چیزا رو برای اونا بگه وگرنه به بهشت نمی‌رن.»
دخترک اشک‌هایش را با دست پاک کرد.
«حالا می‌تونیم بریم پایین و تو می‌تونی برام گیتار بزنی.»



آنچه از عشق می‌دانم، این است. عشق، رفتارشان را با من تغییر می‌دهد.
این را از دستان‌تان، از انگشتان، و در سروده‌هایتان حس می‌کنم. شتاب
ناگهانی و پر از انرژی‌ای که در میان عبارت‌ها، در هفت‌نت اصلی، و بین
ترانه‌ها می‌گیرید را به‌خوبی احساس می‌کنم. عبارات و ملودی‌ها همانند
بسته کادوی ولنتاین، دوست‌داشتنی و شیرین، کنار هم قرار می‌گیرند.
بشر از عشق‌های تازه گیج و حیران می‌شود و فرانکی جوان قبل از این که
با آن دختر سحرآمیز از درخت پایین بیاید چنین حسی را داشت، گیج
و حیران.

آن‌ها با هم به راه افتادند بدون این که حرفی بزنند. دخترک او را به
سمت منطقه‌ی خاکسپاری برد.
وقتی فرانکی پشت سر دخترک راه افتاد به او گفت: «نه این قدر نزدیک
من نشو.»

«متأسفم.»

دختر لبخندی زد.

«تو هنوز می‌ترسی؟»

«نه نمی‌ترسم.»

«سربازا دیگه برنمی گردن.»

«از کجا می دونی؟»

«هیچ وقت این کارو نمی کنن.»

«همه ی این آدما مرده بودن؟»

«بله.»

«چطوری مردن؟»

«احتمالاً تیر خوردن.»

«چرا؟»

«چون جنگه. پدرم می گه فرمانده ارتش هرکس را که بخواد می کشه.»

فرانکی قبلاً هم این اسم را شنیده بود. فرمانده کل ارتش. لرزه بر

اندامش افتاد.

گفت: «من جنگ رو دوست ندارم.»

«منم از جنگ متنفرم.»

«منم همین طور.»

«خیلی بامزه حرف می زنی.»

«نه، نمی زنم.»

«انگلیسی رو کجا یاد گرفتی؟»

«از معلم.»

«معلم مدرسه ات؟»

«نه، معلم گیتارم.»

فرانکی آب دهانش را فرو برد، متوجه شد که به اعتماد معلمش خیانت

کرده.

«تو نباید اینو به کسی بگی.»

«نمی گم.»

«این یه رازه.»

«من می‌تونم رازدار باشم.»

دختر به گیتار فرانکی نگاه کرد. و سگ تاس به نگاه دختر خیره شد.

«تو واقعاً بلدی بزنی؟»

«بله.»

«یه چیزی بزنی.»

«برای تو؟»

دخترک به سمت گور تازه پرشده برگشت.

«نه، برای اونا.»

«چی باید بزنی؟»

«نمی‌دونم، یه چیزی که بگه ما هرگز اونا رو فراموش نمی‌کنیم.»

فرانکی از ته دل دوست داشت دختر را خوشحال کند. به همه‌ی آهنگ‌هایی که یاد گرفته بود فکر کرد. یکی از آن صفحه‌های دزدیده‌شده را به خاطر آورد، یک آهنگ فیلیپینی که معلمش می‌گفت «این آهنگ اون قدر غمگینه که می‌تونه سوزن گرامافون رو آب کنه.» ال میسترو آن را به فرانکی یاد داده بود. اسم آهنگ «مالالاموکایا»^۱ بود که سراینده‌ای فیلیپینی به نام «کنستانسیو وگزمن»^۲، آن را نوشته بود. (ال میسترو می‌گفت: چه اسم باشکوهی!)

آن سروده درباره‌ی دو نفر، از دو طبقه‌ی اجتماعی متفاوت بود که به یکدیگر قول داده بودند هرگز عشق‌شان را فراموش نکنند. ترجمه‌ی نام آهنگ روی صفحه‌ی برچسب خورده بود. «مرا به یاد خواهی داشت؟» فرانکی روی تخته‌سنگی نشست. گیتار را روی زانویش گذاشت. با خوشحالی از آن که می‌دانست دوستش او را نگاه می‌کند، سعی داشت به

1. Maalaala Mokaya

2. Constancio de Guzman

بهترین نحو ساز بزند. این را از انگشتانش که روی تارها کشیده می‌شدند و از لطافت خاصی که در هر نت وجود داشت، حس کردم.

تابه حال چنین منظره‌ای را از فاصله‌ی دور نگاه کرده‌اید، ممکن است به نظر عجیب برسد، آفتاب داغ و سوزان در آسمان، دو نوجوان کنار گور تازه پرشده، یکی مشغول نواختن گیتار و دیگری در حال گوش دادن، و رد چرخ‌های کامیون ارتشی اسپانیایی که هنوز روی خاک دیده می‌شود. اما چیز دیگری را هم دیدم. پسری را دیدم که گیتارش را به سمت دخترک گرفته. این اولین باری بود که فرانکی برای شخص دیگری ساز می‌زد.

و تا آن‌جا که من می‌دانم، او عاشق شده بود.



وقتی آهنگ فرانکی به پایان رسید دختر پرسید: «چطوری این‌قدر خوب می‌زنی؟»

«نمی‌دونم.»

«خیلی خوب بود.»

«واقعاً؟»

«بله.»

«فکر می‌کنی اونام شنیدن؟»

دخترک به منطقه‌ی پر از خاک و گل نگاه کرد. «نمی‌دونم آخه این

یه قبر درست و حسابی نیست.»

«منظورت از درست و حسابی چیه؟»

«منظورم اینه که به روش درست انجام نشده.»

«روش درست چیه؟»

«برای قبر؟ خب، اگه بخواد درست انجام بشه، جسد باید توی تابوت باشه، همه‌ی فامیل برای خداحافظی بیان، روی تابوت گل بذارن.»

«گل برای چی؟»

«خب برای این که اون آدمای مرده وقتی می‌رن اون بالا، به بهشت، یه چیز زیبا داشته باشن که بهش نگاه کنن.»

«آهان...»

«تا حالا قبر ندیدی؟»

«مادرم یکی داره.»

«مادرت مرده؟»

«بله.»

«آدم خوبی بود؟»

«من اصلاً ندیدمش.»

«قبرش کجاست؟»

«امریکا.»

«پس تو اصلاً ندیدیش؟»

«نه.»

فرانکی با خود فکر کرد که گور مادرش چگونه است، آیا کسی برایش گل می‌گذارد. دلش می‌خواست از بافا بپرسد. ناگهان به یاد آورد که پدرش را فراموش کرده.

دخترک گفت: «باید روی این قبرها گل بذاریم.»

«باشه.»

«این جا گل می‌بینی؟»

«اونا چی، خوبن؟»

«نه، اونا علف هرزن.»

«نمی‌شه از اونا استفاده کرد؟»

«نه اونا زشتن.»

لحظه‌ای در سکوت به سر بردند. فرانکی گیتارش را نگاه کرد.

«آنها شش نفر بودند، درسته؟»

«بله.»

«می‌دونم که چه کار باید بکنیم.»

گیتارش را پایین گرفت و پیچ‌های تارها را به سمت عقب پیچاند. هر تار را از پیچش جدا کرد. با تارهای رها شده در دستانش، به همراه دخترک روی زمین چمباتمه زدند. با هر تار چندین حلقه درست کرد و یک زاویه‌ی نود درجه همه را در یک جا بست و با این کار برای حلقه‌ها یک ساقه درست کرد. قبلاً هم این کار را با تارهای فرسوده‌ی ال میسترو انجام داده بود. آن زمان همان‌طور که معلمش روی کاناپه خوابیده بود، از تارها یک وسیله‌ی اسباب‌بازی‌مانند، برای فرانکی ساخته بود. اما او اولین باری بود که تار را از گیتار جدا می‌ساخت.

آن را داخل زمین فرو کرد و با دو سنگ کوچک که کنارش قرار داد باعث شد که مستقیم سر جایش قرار بگیرد.

دخترک با تحسین به او گفت: «یک گل!»

فرانکی گفت: «پس دیگه اونا می‌تونن برن بهشت.»

«اما تو دیگه نمی‌تونی ساز بزنی.»

فرانکی می‌دانست دخترک درست می‌گوید. اما به جدا کردن بقیه‌ی تارها ادامه داد. یکی پس از دیگری.

دختر پرسید: «منم می‌شه درست کنم؟»

آنها کنار یکدیگر نشستند اما این بار دختر نگفت «این قدر نزدیک

نشو.»

آن‌ها پنج گل دیگر درست کردند و اطراف خاک‌هایی گذاشتند که اجساد را پوشانده بود. برخاستند و خاک‌های لباس‌شان را پاک کردند. خورشید در آسمان پایین آمده بود. دخترک چند دعا زیر لب خواند و فرانکی گرچه معنی آن‌ها را نمی‌دانست تکرار کرد.

همان‌طور که به گور خیره شده بودند، دختر دستانش را در دستان فرانکی حلقه کرد. فرانکی نیز در پاسخ دست او را فشرد. گاهی لحظه‌هایی هستند که خداوند نیز از شیرینی این لحظه‌های غیرمنتظره مخلوقاتش، لبخند می‌زند.

این، یکی از همان لحظه‌ها بود.

«اسم تو چیه؟»

«فرانسیسکو.»

«اسم فامیلت چیه؟»

«روبیو.»

«آیا معنی خاصی داره؟ فرانسیسکو؟»

«اسم یک گیتاریست مشهوره.»

«آهان.»

«اسم تو چیه؟»

«آرورا^۱»

«اسم فامیلت چیه؟»

«یورک^۲.»

«اسمت معنی خاصی داره، آرورا؟»

«یعنی طلوع.»

1. Aurora

2. York

«طلوع یعنی چی؟»

«وقتی خورشید بالا میاد، همه اینو می دونن.»

فرانکی به دوردست نگاه کرد. او باید از میسترو بخواهد بیشتر به او انگلیسی بیاموزد.

«فرانسیسکو، تو خیلی خوب گیتار می زنی.»

فرانکی سرخ شد.

«من فکر می کنم تو بهترین گیتاریست دنیایی.»
«واقعاً؟»

«من بهت دروغ نمی گم.»

سگ تاس هم زوزه ای کشید.

«آیا تا حالا یه دختر بوسیدت؟»

«یه بار.»

«کجا؟»

«تو مدرسه.»

دختر درحالی که می خندید... «نه، کجا؟ منظورم گونه ات؟»

«نه، گوشم.»

«کدوم گوش؟»

فرانکی اشاره کرد.

«پس منم اون یکی رو بوس می کنم.»

و او گوش فرانکی را بوسید. نرم و سریع. و بعد با اشاره فرانکی و با خوشحالی خم شد و سگ تاس را نیز نوازش کرد.

فرانکی گفت: «آرورا» گویی اسم دختر را تمرین می کرد. «آ - رو - را». و همان طور که فرانکی اسمش را تکرار می کرد دخترک لبخندی زد. و فرانکی نیز پاسخ او را با لبخند داد. او بدون آن که بداند به گروه جدیدی

ملحق شده بود، از آن لحظه به بعد «آرورا یورک» در همه ی آهنگ های
فرانکی وجود داشت. *@Roman_darre*
آن روز و آن شب و تا همیشه.



در دنیای من همه چیز می تواند به سرعت تغییر یابد. از بالاترین مرتبه به پایین ترین. (از ماژور به مینور.) برای رفتن به زیرترین حالت نت سوم، با یک تغییر ساده، کافی ست انگشتان تان را حرکت بدهید و کار تمام است. آن روز فرانکی با حالی رویایی و وصفناشدنی از جنگل خارج شد، سگ تاس هم در کنارش راه می آمد. اما وقتی به کارخانه رسید متوجه اتفاقاتی شد. بیرون کارخانه کامیون های ارتشی ایستاده بودند. مردانی که یونیفرم خاکستری به تن داشتند، به دیوار تکیه داده بودند. سگ تاس نیز غرغری کرد.

پلیس پرسید: «پسر، این جا چی می خوای؟»

فرانکی آب دهانش را فرو برد.

«پدرم را.»

«پدرت کجاست؟»

«اون تو.»

افسر پلیس مستقیم ایستاد و گفت: «واقعا، همین این جا؟»

کامیون دیگری آن جا ایستاد. فرانکی آن را تشخیص داد. همان که در

جنگل دیده بود. سربازانی که همین چندی پیش اجساد را دفن کرده بودند از آن بیرون پریدند و سیگارهایشان را روشن کردند.

قلب فرانکی به شدت می‌تپید.

افسر پرسید: «پدرت کیه؟»

سگ تاس پارس کرد.

«خفه شو حیوون.»

مرد تفنگش را بیرون کشید.

فرانکی فریاد کشید، «نه.»

آتش کرد و تیرش به خطا رفت. از زمینی که گلوله خورده بود، دود برخاست. و سگ پا به فرار گذاشت.

افسر پلیس ادامه داد. «حالا بگو ببینم پدرت کیه؟»

در همان لحظه درب جلویی کارخانه باز شد و یکی از کارگران بافا درحالی که دست‌هایش از مچ به هم بسته شده بودند، سکندری‌خوران بیرون آمد. دو افسر پلیس نیز بعد از او از کارخانه خارج شدند.

فرانکی فریاد زد: «لوئیس^۱!»

لوئیس نگاه تندی به او انداخت و سرش را تکان داد و فرانکی ساکت شد.

افسر گفت: «اینه پدرت؟»

لوئیس فریاد زد پدرش این‌جا نیست، اون مریضه، این‌جا نیست.»
افسری که او را دستگیر کرده بود با باتون به دنده‌ی لوئیس زد و گفت: «ساکت» و سپس لوئیس را به سمت کامیون کشاند. فرانکی دو کارگر دیگر کارخانه را در قسمت عقب کامیون دید. آن‌ها هم وحشت‌زده بودند.
«راست می‌گه بچه مطرب؟»

1. Luis

فرانکی احساس کرد اشک چشمانش از صورتش سرازیر می‌شود.
 «حرف بزن پسر! راست می‌گه؟ پدرت مریض، تو خونه افتاده؟»
 بالاخره فرانکی آرام گفت: «Si»
 «خب پس چرا می‌گفتی اون توس؟»
 فرانکی روبه‌رو را نگاه کرد و گفت: «من... آب... می‌خواستم»
 «برو از یه جای دیگه آب بگیر. اون گیتارتم بده به من. الان بت نشون می‌دم اسپانیایی‌ها چطوری می‌زنن»
 بی‌آن‌که منتظر شود، ساز را از پشت فرانکی کشید، طوری که فرانکی تعادلش را از دست داد.
 «این دیگه چیه؟ این که تار نداره؟»
 با خشونت حرف می‌زد.
 «پسر! برای گیتار زدن، این باید تار داشته باشه. بابات بهت یاد نداده؟»
 گیتار را پرت کرد و گیتار روی زمین افتاد. دیگران نیز خندیدند.
 لوئیس از داخل کامیون فریاد زد: «فرانسیسکو برو خونه»
 افسران دوباره خندیدند.
 «آره فرانسیسکو برو خونه به بابات بگو دیگه فردا سر کار نیاد. روز بعدشم نمی‌خواد بیاد»
 فرانکی شروع به دویدن کرد. همچنان که دور می‌شد صدای سنگریزه‌ها زیر پاهایش شنیده می‌شد. ده قدمی بیشتر نرفته بود که ایستاد و برگشت.
 گیتارش را برداشت و به گردنش آویخت و به سرعت دور شد. پلیس‌ها دوباره خندیدند.
 یکی از آن‌ها داد زد، «بهتره چندتا تار پیدا کنی». اما فرانکی دیگر آن‌جا نبود. چنان می‌دوید و نفس در سینه‌اش حبس شده بود که احساس می‌کرد تمام هوای کشورش را در ریه‌هایش جا داده.

مدت زمان زیادی را دوید. وقتی پاهایش خسته می‌شدند، راه می‌رفت. و باز دوباره شروع به دویدن می‌کرد. کامیون کولی‌ها که از آن‌جا رد می‌شد، کنار کشید و به فرانکی نزدیک شد. آن‌ها به فرانکی پیشنهاد دادند تا در قبال گیتارش و همه‌ی پولی که در جیب دارد او را به ویلاریل برسانند. فرانکی از سر ناچاری پذیرفت و از عقب کامیون بالا کشید. خودش را بین کیسه‌های سیب‌زمینی و یک خانم که شال مشکی‌رنگ داشت و در حال خروپف کردن بود، جا داد.

درحالی‌که کامیون به سمت غرب می‌رفت از کنار یک کامیون ارتشی که کنار کارخانه‌ی ساردین ایستاده بود گذشت. افسر پلیسی که از کامیون پیاده شد داشت می‌گفت، یک پسر، این‌جا بوده، و تو گذاشتی فرار کنه و سیلی محکمی به صورت سرباز زد و فریاد زد: «این همان حرومزاده پسر روبیو بوده.»

با شنیدن این سخنان، فرانکی که پشت کامیون روباز نشسته بود، سعی کرد گریه نکند.

خیلی دردآور است که بگویم، او دیگر هرگز بافا را ندید.
اما اینچنین شد.

فرانکی پرستو، روزیکه عشق را یافت، خانه‌اش را از دست داد.
از مازور به مینور.

ابی کروز^۱

تهیه کننده و ترانه سرا

فرانکی پرستو را در اتاقک دیدم. درسته. بیست سال داشتم. تازه برای مؤسسه‌ی موسیقی آلدون^۲ در نیویورک سیتی، شروع به کار کرده بودم. توی دفتر یک ساختمان در برادوی^۳. ترانه‌سراهایی مثل من، در یک اتاقک، نزدیک به هم کار می‌کردن. نیل سداکا^۴، کارول کینگ^۵، گری گافین^۶، سینتیا ویل^۷ و بری من^۸، هم اون‌جا بودن. کار ما این بود که ترانه‌ای بنویسیم که موفق بشه. هرکس پیانوی خودش، میز خودش و زیر سیگاری خودشو داشت - اون زمان همه سیگار می‌کشیدن - و کسی که سیگار نمی‌کشید زیاد تحویلش نمی‌گرفتن. الان این چیزها خیلی عجیب به نظر می‌رسه، چون اون موقع ما از پشت دیوار صدای همدیگر رو می‌شنیدیم. اما این کار برای ما واقعاً الهام‌بخش بود. یک نوع رقابت و مسابقه بود. خیلی از همین آهنگ‌های مشهور و فوق العاده، توی همین اتاقک‌ها ساخته شدن. مثل: «در برادوی^۹»، «جدایی کار سختیه^{۱۰}»، «در آینده هم مرا دوست خواهی داشت^{۱۱}».

1. Abby Cruz

2. Aldon

3. Broadway

4. Neil Sedaka

5. Carole King

6. Garry Guffin

7. Cynthia Weill

8. Barry Mann

9. On Broad Way

10. Breaking Up Is Hard to Do

11. Will You Still Love Me Tomorrow

تا اون موقع ترانه‌ای که خیلی موفق بشه نساخته بودم. همه‌ش با خودم فکر می‌کردم، آرزو می‌کردم که منو اخراج نکنن. هفته‌ای ۵۰ دلار حقوق می‌دادن و انتظار داشتن که برگشت پولشون، خیلی زیاد باشه.

تنها نویسندگی اهل امریکای لاتین بودم که اون‌جا کار می‌کردم، بنابراین کسی نبود که باهاش اسپانیایی صحبت کنم. اما یک روز سال ۱۹۶۱، من فرزند اولم رو باردار بودم، بنابراین از ته دل می‌خواستم که منو اخراج نکنن - به‌غیر از من، همه برای ناهار بیرون رفته بودند - دیگه از این‌که بتونم یه کار خیلی خوب بنویسم، ناامید شده بودم.

داشتم پیانو می‌زدم، یکی از اون کارام که فکر می‌کردم خیلی خوبه، ناگهان صدای نواخته شدن گیتار شنیدم. به این دلیل صدا رو خوب تشخیص دادم چون دوروبرمون گیتاریستی نبود و دیگه این‌که صدای تکنوازی گیتاریست از صدای پیانوی من بلندتر بود.

پیانو زدن رو قطع کردم، اونم قطع کرد.

دوباره شروع کردم و مسلمه که گیتارم شروع کرد. من یه شیطنت کردم و یکی از آهنگ‌های کلمبیایی که مادر بزرگم یادم داده بود زدم. «لا مالاگوئنا»^۱ و متوجه شدم که گیتار هم همراه من زده می‌شه، خیلی خوب می‌زد.

پیانو رو قطع کردم و به اسپانیایی گفتم: «بسیار خب، کیه داره این کارو می‌کنه؟»

و از اتاق بغلی، محبوب‌ترین و خوش‌تیپ‌ترین مردی که دیدم ظاهر شد - موهای مشکی، چشمان آبی با یک بلوز صورتی و شلوار مشکی. گفت: «سلام. اسم من فرانکیه»^۲.

1. La Malaguena

2. Hola, me llamo Franki

می‌شناختمش. او را دو بار در شوی «اد سولیوان»^۱ و «امریکن بند استند»^۲ دیده بودم. صفحه‌ی «می‌خواهم دوستت بدارم»^۳ تو کشور اول شد. منظورم اینه که هرکسی توی این شغل، فرانکی پرستو رو می‌شناخت. اما اصلاً فکر نمی‌کردم که او اسپانیایی صحبت کنه. ما همه فکر می‌کردیم که او اهل کالیفرنیاست.

به هر حال، تا اون جا گفتم که من حامله بودم، گفتم: «سلام من ابی هستم.» و او گفت: «شما "لامالا گوئنا" را از کجا بلدین؟» و من پرسیدم: «شما این جا چه کار دارین؟» گفت: «مخفی شدم.» او به پنجره اشاره کرد، به طرف پنجره رفتم و پایین را نگاه کردم. عده‌ی زیادی از دخترهای جوان صفحه‌ی او را دستشون گرفته بودند و می‌خواستند از در ورودی داخل بشن.

فهمیدم که با مدیر برنامه‌هاش «تپی فیش من» که با شرکت ما قرار ملاقات داشت آمده بود تا درباره‌ی آهنگ‌های آلبوم بعدی فرانکی صحبت کنند. من خیلی هیجان‌زده شده بودم چون فکر می‌کردم شاید من بتوانم براش ترانه بنویسم، اما او گفت اصولاً دوست نداره ترانه‌هایی را که دیگران می‌نویسند، ضبط کنه. و گفت که از روی ادب همراه مدیرش آمده. گفت: «به نظر من یه هنرمند باید ترانه‌های خودشو بخونه.»

«آهنگ "می‌خواهم دوستت بدارم" را شما نوشته‌اید درسته؟»

«بله.»

«برای یه دختر؟»

«آهوم.»

«دوستش داشتی؟»

«نمی‌دونم، او یکدفعه غیبش زد.»

1. Ed Sullivan

2. American Band Stand

3. I Want To Love You

باورم نمی‌شد که تنها با او صحبت می‌کنم. پرسیدم این که آدم این همه شهرت داشته باشه چطوریه؟ - اون عکسش توی مجله‌ی «لایف» بود، دوستاش «سیناترا»^۱ و «بابی دارین»^۲ و این‌طور افراد بودن - او خندید و گفت معمولاً جالبه، به‌غیر از مواقعی که مجبور می‌شه از دست خانم‌هایی که جیغ می‌کشند فرار کنه. یک بار وقتی داشته از پله‌های اضطراری فرار می‌کرده، قوزک پاش صدمه دیده.

فقط زمانی که داشتند می‌رفتند از من پرسید: «بچه‌تون کی به دنیا می‌آد؟» از این سؤالش خوشم اومد چون بیشتر آقایون، این سؤال اولین سؤالیه که می‌پرسن. گفتم شش هفته دیگه و امیدوارم که تا اون موقع منو اخراج نکنن. او گفت: «نه اخراجتون نمی‌کنن، شما قطعه‌های خیلی خوبی می‌نویسین.» و گفت که «دلم می‌خواد یه روز به بچه‌هام موسیقی یاد بدم.»

دخترم به دنیا آمد و من چند ماهی مرخصی گرفتم. وقتی دوباره سر کار برگشتم، توی اتاقکم یک سبد پر از اسباب‌بازی بود و یک یادداشت که روی آن نوشته شده بود «تبریک» و امضای آن «گیتاریست بغلی» بود، را دیدم. داخل سبد یک برگه نت موسیقی هم بود که عنوان آن «نه، نه عشقم»^۳ و زیر آن نوشته شده بود: «سراینده فرانکی پرستو و ابی کروز.»

باید تا آخر عمرم آن برگه نت را نگاه می‌کردم. فوراً آن را روی پیانو چسباندم و شروع به زدن کردم. قطعه یک هم‌نوازی از آهنگی بود که اولین روزی که او آمده بود، می‌زدم. نمی‌دانم چطور آن را به خاطر سپرده بود. اما او برای کل قطعه، اعتبار «هم‌سرایی» را به من داده بود. و همان‌طور که احتمالاً می‌دانید «نه، نه عشقم» یکی از ده آهنگ برتر شد. اولین

1. Sinatra

2. Babby Darin

3. No, No, Honey

صفحه‌ی طلایی من! به شما اطمینان می‌دهم که همان صفحه منو از اخراج شدن نجات داد. کارول^۱ و گری^۲ برای گروه شیرل^۳، و دریفر^۴ و نیل سداکا^۵ برای کانن^۶ هم همین کار را کردند. فرانسیس، بری و سینیتا برای گروه کریستال نوشتند. اما کار من با فرانکی پرستو بود. و این واقعاً عالی بود.

تا چند سال بعد هم گاهی یادداشت کوتاهی به دفتر می‌فرستاد، تبریک برای نوشتن این یا اون و از این چیزها. همیشه هم زیر نوشته‌هاش اضافه می‌کرد «آهنگ خودت رو بخون» و امضای او مثل همیشه «گیتاریست بغلی» بود. بعد از مدتی یادداشت‌ها قطع شد. تا چندین سال از او خبری نشنیدم. می‌دانم که خیلی درگیری و مشکلات داشت و مدت زیادی اصلاً فعالیت هنری نداشت.

هنوز از خبر این‌که او چطور فوت کرده در شوک هستم. دلم می‌خواست با آمدنم از او قدردانی کرده باشم. در آن زمان خیلی نسبت به من لطف داشت. بدون او ممکن بود از حرفه‌ی موسیقی بیرون برم. «نه، نه، عشقم» باعث شد بتونم دخترم را به کالج بفرستم. گرچه، از این‌که او را در اسپانیا دفن می‌کنند خیلی تعجب می‌کنم چون آن‌طور که به یاد دارم چیزهای خوبی از اسپانیا نمی‌گفت.

آخرین باری که او را دیدم سال ۱۹۶۴ بود. کاری در یک هتل بزرگ در نیویورک. - تا اون روز فرانکی کلی کارهای موفق داشت، کارهایی مثل «شیک، شیک»^۷ و «راز ما»^۸ اما او از این بخت و اقبال چندان خوشحال به‌نظر نمی‌رسید. - بلوز زرد پوشیده بود و عینک آفتابی چشمش بود. کنار مدیر برنامه‌ها و نامزدش و یک هنرپیشه که اسمش را فراموش کرده‌ام، ایستاده بود. من با دختر کوچکم بودم بنابراین نمی‌خواستم براش مزاحمت

1. Carol
5. Nill Sedaca

2. Gerry
6. Connie

3. Shirelles
7. Shake, Shake

4. Drifter
8. Our Secret

ایجاد کنم. اما او به محض این که ما را دید پیش دستی کرد و پرسید:

«این بچه ی شماست؟»

گفتم «بله، دختره.»

«چند سالشه؟»

«سه سال.»

«واوه.»

«نامزدتون خیلی زیباست.»

«ممنون.»

«این همان دختری که آهنگ "می خواهم دوستت بدارم" رو براش

خوندید؟»

«خیر.»

خم شد و با دخترم صحبت کرد و براش «دو-ر-می» را خواند. وقتی

آهنگ تمام شد، دخترم او را بغل کرد.

«پرسیدم کجا می خواهید ازدواج کنید؟»

«هاوایی^۱»

«واقعاً؟»

«تپی ترتیب همه ی کارا رو می ده.»

«اقوامتون هاوایی هستن؟»

«یادت رفته، من اسپانیایی هستم.»

«پس چرا اسپانیا ازدواج نمی کنید؟»

صورتش در هم رفت.

گفت: «دیگه هرگز اونجا بر نمی گردم.»

1. Hawaii



دومین روزی را که قول داده بودم برایتان تعریف کنم، روزی بود که فرانکی کشورش را برای همیشه ترک کرد. این واقعه درست یازده ماه و نه روز بعد از روزی بود که بافا با همدستی کارگران ناراضی به زندان انداخته شده بود. صادقانه بگویم چنین رفتاری را هرگز نمی‌توانم هضم کنم. شما انسان‌ها یکدیگر را حبس می‌کنید و به زندان یا دخمه و سیاه چال می‌اندازید. در زمان‌های گذشته از فاضلاب‌ها به‌عنوان زندان استفاده می‌کردید، جایی که زندانیان در مدفوع خویش از هوش می‌رفتند. هیچ یک از مخلوقات خداوند با هم‌نوعش چنین رفتاری از سر نخوت و نفرت ندارد. می‌توانید تصور کنید پرنده‌ای، پرنده دیگر را به قفس اندازد؟ یا یک اسب، اسب دیگر را حبس کند؟ خارج از توصیف است، به‌عنوان شکلی برای ابراز احساسات هرگز درک نخواهم کرد.

فقط می‌توانم بگویم غمگین‌ترین صداها در چنین جاهایی شنیده می‌شوند. ترانه در قفس را، نمی‌توان ترانه نام نهاد، دستاویزیست برای رهایی.

شب، بعد از شبیخون به کارخانه، فرانکی به امید آن که بافا در خانه‌ی

خیابان کالواریو باشد به خانه آمد. اما وقتی وارد شد، خانه را خالی یافت و حتی بعد از آن که از خواب بیدار شد باز هم کسی را ندید. تنها چیزی که فرانکی دید این بود که قفل در جلویی شکسته شده و مبل‌ها همه جابه‌جا شده بودند.

از گرسنگی شکمش به صدا درآمده بود. آرزو می‌کرد ای کاش بافا بود و برایش صبحانه درست می‌کرد. با احتیاط از پنجره بیرون را نگاه کرد و مردم را دید که به‌طور عادی رفت‌وآمد می‌کنند. بعد از آن که لوئیس، برای نجات جان فرانکی دروغ گفته بود، فهمیده بود که دیگر به کسی نباید اعتماد کند. در تاریکی ماند و چراغی روشن نکرد و تنها برای پدرش دعا کرد. دست و صورت و پشت گوش‌هایش را آن‌طور که بافا دوست داشت شست مبادا که بافا در بازگشت او را نامرتب ببیند. بدون گیتار، نمی‌توانست موزیک بزند، رادیو را هم از ترس این که کسی بشنود روشن نکرد. خیلی زود صدای سکوت بلند شد و فرانکی دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت. دوست داشتم با نغمه‌ای ملایم به او آرامش دهم. اما می‌دانستم در آن لحظه هم، کسی مراقب اوست و نخواستم در تقدیرش دست ببرم. فرانکی مدت دو روز در خانه مخفی شد، از شیشه‌های مربا خودش را سیر می‌کرد و از دستشویی آب می‌خورد. هر بار چشمش را می‌بست بافا را می‌دید که پشت اتومبیل ایتالیایی‌اش در حال زمزمه کردن است و یا پاهایش را همان‌طور که فرانکی تمرین می‌کند بر زمین می‌کوبد و یا خم شده تا به او بوسه‌ی شب‌به‌خیر بزند. صبح روز سوم فرانکی صدای خراش مشکوکی را از پشت در شنید و از ترس آن که مبادا سربازان باشند به طرف باغ دوید و پشت میزی که یک بار روی آن ضرب «ژوتا»^۱ گرفته بود، پنهان شد. منتظر ماند. انتظار داشت کسی در را با لگد باز کند، اما

1. jota

در عوض صدای مویه و زوزه شنید، از پشت میز بیرون خزید و سگ تاس را دید که از ترس به سمتش می‌آمد، نفس‌هایش خسته و زبانش خیس و آویزان بود.

نمی‌توانم بگویم آن موجود چگونه خودش را به خانه رسانده بود، اما فرانکی در تمام زندگی‌اش این قدر از دیدن کسی خوشحال نشده بود. سگ را بغل کرد، از گردنش گرفت، صورتش را در پوست تن حیوان پنهان کرد و مدتی طولانی گریه کرد. کنار هم در باغ دراز کشیدند. دو عضو از یک گروه سه نفره... نفر سوم را نداشتند.

در طول زندگی، هرکس به گروهی ملحق می‌شود.
و گاهی به شکلی، این گروه از هم می‌پاشد.



آن روز بعدازظهر، فرانکی بلوزش را عوض کرد، بند کفش‌هایش را بست، و کلاهش را از پیشانی‌اش پایین کشید و همراه سگ تاس از در باغ خارج شدند. یک ساعت بعد ماشین پلیس آمد، دو افسر دوباره خانه را گشتند. ممکن است خیلی تصادفی به نظر برسد، اما وقتی قدرتی الهی در تقدیر شما نقش دارد، تمام لحظه‌ها می‌تواند معجزه باشد.

فرانکی درحالی که سرش پایین بود و کلاهش را پایین کشیده بود، تا رختشورخانه خیابان کریستا سنگال پیاده رفت و از پله‌ها بالا رفت. در خانه‌ی ال میسترو را زد. هیچ جوابی. دوباره در زد.

صدای نخراشیده‌ای شنیده شد. «Quienes؟ کی هستی؟»

«منم میسترو.»

«درس تو دیروز بود.»

«بله میسترو.»

«امروز، دیروزه؟»

«ببخشید میسترو.»

«برو.»

«خواهش می‌کنم میسترو.»

«امروز نوبت تو نیست.»

«میسترو خواهش می‌کنم، می‌شه پیام تو؟»

«برو پیش پاپا.»

«نمی‌تونم میسترو.»

«چرا؟»

فرانکی جواب نداد.

«پسر، چرا نمی‌تونی؟»

فرانکی نفسش بند آمده بود.

«پس من می‌رم بخوابم.»

«پدرم رفته.»

فرانکی وقتی کلمه‌ی «رفته» را ادا می‌کرد بغضش ترکید. بغض فرو خورده این مدت، به یکباره فوران کرد. زانوانش شروع به لرزیدن کردند و روی زمین افتاد. صدای هق‌هقش طوری بود که گویی نمی‌توانست بازدم داشته باشد، سگ تاس با بینی، صورتش را می‌مالید و با او ناله می‌کرد. بینوایی‌ها با هم، هم‌نوا شده بودند.

بالاخره در باز شد. فرانکی پاهای معلمش را گرفت و محکم بغل کرد. مرد نابینا با عینک سیاهش خم شد و چانه‌ی پسرک را بالا گرفت. به‌نرمی گفت: «بیا تو یه چیزی بخور بعد برام بگو ببینم چه اتفاقی افتاده.»

سرش را تکان داده و گفت: «این کشور داره به جهنم می‌ره.»



همین قدر بگویم که فرانکی و سگ تاس، از آن روز به بعد تا روزی که فرانکی با کشتی از کشور خارج شد، با هم زندگی کردند. دیگر جزئیات را بیان نمی‌کنم. (مراسم تدفین را در پیش داریم.) اما به شما خواهم گفت که چطور معلم و شاگرد، تأثیرات عمیق و شگرفی بر یکدیگر گذاشتند، همان طور که انسان‌ها وقتی مشکلات بزرگی دارند، جذب یکدیگر شده و به سمت هم کشیده می‌شوند. فرانکی روی یک ملافه، زیر میز آشپزخانه می‌خوابید، صبح‌ها خانه را جارو می‌کرد و گیتارها را گردگیری می‌کرد. تا زمانی که درکشوی ال میسترو پول بود از فروشگاه آذوقه تهیه می‌کرد. اما بعد از تمام شدن پول‌ها از نانوائی‌ها نان، و از میوه‌فروشی‌ها میوه می‌دزدید. آن‌ها را پنهان از میسترو، در جیب کتش گذاشته و به خانه برمی‌گشت. هنگامی که ال میسترو به موضوع پی برد، به‌سختی فرانکی را سرزنش کرد.

«پسر تو به اندازه‌ی کافی از دست دادی، روح تو از دست نده.»

«پس چی بخوریم؟»

«گرسنه‌ای؟»

«بله میسترو.»

مرد نابینا، کورمال کورمال دنبال شرابش گشت. تا به آن روز فرزندی نداشته تا بداند آن‌ها چه اندازه غذا برای خوردن نیاز دارند. شنیده بود که جای فرانکی زیر میز است و شنیده بود شب‌ها زیر لب شب‌به‌خیر به میسترو می‌گوید. و می‌شنید که سگ تاس زوزه‌ای می‌کشد گویی حرف‌های فرانکی را تقلید می‌کند. در صندلی‌اش ماند تا آخرین جرعه‌ی شراب هم تمام شد. سپس بلند شد و به سمت تخت‌خوابش رفت.

روز بعد، صبح زود از خواب بیدار شد. حمام کرد و صورتش را اصلاح کرد، کفش‌های چرمی‌اش را پوشید و پیراهن تمیز و سفیدی را در شلوارش

جا داد. نظر فرانکی را درباره‌ی خودش پرسید. و وقتی پسر گفت: «انگار شما می‌خواین سر کار برین.» به او گفت که با هم بیرون می‌روند.
«میسترو کجا می‌ریم؟» میسترو مکثی کرد و گفت: «فقط هر جا که می‌گم منو ببر، سگ رو هم با خودت بیار.»

چند دقیقه بعد فرانکی آن‌ها را از کنار مغازه‌ها و ویتترین‌های فروشگاه‌های سل مایر در ویلاریل به سمت پایین راهنمایی می‌کرد. آن‌ها به سمت بار قدیمی تبرنا می‌رفتند - جایی که بافا بار اول اجرای مرد نابینا را دیده بود - هنگامی که وارد شدند ال میسترو سرش را بلند کرد و صورتش را به این طرف و آن طرف چرخاند، گویی دنبال رایحه‌ی خاصی می‌گردد. سپس با صدای بلند گفت: «می‌خوام با صاحب این جا صحبت کنم.» وقتی مردی نزدیک‌شان می‌شد ال میسترو قبل از این که حرفی بزند با حسش او را شناخت و دستش را به طرف مرد دراز کرد.

میسترو گفت: «دوباره همدیگر رو دیدیم.»
صاحب آن جا نیز محتاطانه گفت: «بله همین‌طوره.»
«امروز با یک پیشنهاد این جا اومدم. اومدم تا دوباره شما میزبان آهنگ‌های من باشید.»

«چرا باید این کارو بکنم.»
«چون من نوازنده‌ی خوبی هستم.»
«اما نه وقتی که مست هستی.»
«دیگه بهش علاقه‌ای ندارم.»
«این طوری می‌گی.»
«نه واقعاً همین‌طوره.»
«خب، پیشنهادت چیه؟»
«هر شب دوتا برنامه، البته در ازای حقوق منصفانه.»

«اما دیگه اون موزیک‌هایی که قبلاً زده می‌شد رو نمی‌خواهیم.»

«می‌دونم.»

«فقط اون‌هایی رو که فرمانده ارتش اجازه داده.»

«خیلی خوب می‌دونم.»

«پس واقعاً می‌خوای کار کنی؟»

«الان مگه روبه‌روی شما نیستم؟»

«راجع به مشروب‌خوری چی؟»

«من دیگه نمی‌خورم. این بچه به شما اطمینان می‌ده، مگه نه پسر؟»

به شانه‌ی فرانکی زد و فرانکی لب‌خندی از روی اجبار زد.

ال میسترو گفت: «خواهرزاده‌ام و سگ دوست‌داشتنیش!!»

سگ هم صدایی از خودش بیرون آورد.

صاحب بار هم لب‌هایش را به هم فشرد.

«مثل این که زندگیتو کمی تغییر دادی؟»

«همان‌طور که می‌بینی.»

«اصلاحم کردی.»

«بعله.»

«خب... تو بهترین کسی بودی که تا حالا این‌جا ساز زده.»

«موافقم.»

«اما من نمی‌تونم مشتریامو ناراحت کنم.»

«البته.»

«باید سر وقت بیای.»

«شایدم زودتر.»

«اگر مشروب بخوری، اخراجت می‌کنم، می‌فهمی؟»

«فهمیدم.»

به گروه سه‌تایی آن‌ها نگاه کرد. مرد، پسر، سگ.
«فردا شروع کن.»

ال میسترو گفت: «هرطور شما بخواهید.»



وقتی به خانه رسیدند فرانکی همه‌ی بطری‌های شراب را جمع کرد،
حتی بطری «آگواردینت» و همه را داخل سطل زباله گذشت.

ال میسترو پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

فرانکی جواب داد: «درست نیست که دروغ بگیم. شما بهش گفتی
که دیگه مشروب نمی‌خوری.»

ال میسترو عصبانی شد ولی اجازه داد پسر کارش را بکند. و گویی
تسلیم سرنوشت شده باشد در کاناپه‌ی خودش لم داد. دستی به صورتش
کشید و تلوتلوخوران رفت تا گیتارش را پیدا کرد. فرانکی شخصاً از این‌که
از شر الکل خلاص شده بودند خوشحال بود. وقتی ال میسترو مشروب
نمی‌خورد بیشتر دوستش داشت. همان‌طور که معلمش آهنگی از سگویا
را می‌زد، فرانکی بطری‌ها را پایین برد و به زنی که کارهای رختشورخانه
را انجام می‌داد، داد. و در قبال آن قول چندین ماه شستشوی رایگان را
از او گرفت. زن حتی قول داد آن شب برایشان شام درست کند.

و اینچنین بود که فرانکی پرستو، در گروه جدیدش، بر معلم نابینایش
تأثیر گذاشته بود. معلمی که به‌رغم آن‌که قسم خورده بود دیگر روی
صحنه نرود و موزیک نزند، اما این کار را کرد.



شاید نگران بافا، مرد بیچاره با آن روح لطیفش باشید. فرانکی هم نگرانش بود. اوایل هر روز صبح درباره‌ی پاپا از ال میسترو سؤال می‌کرد اما هیچ جوابی نمی‌گرفت. گفته بودم که ترس از ستمگران چگونه انسان را مسخ می‌کند، حتی تحقیق درباره‌ی ناپدید شدن کسی، به معنی این بود که ممکن است نفر بعد، شما باشید. حکومت نظامی بود. در اسپانیا بر طبق قانون، هرچیز که برخلاف سیاست فرماندهی ارتش و یا اعتقادات مذهبی حکومت باشد، جزایش زندان، و حتی مرگ بود. ال میسترو به پسر گفت که صحبت کردن درباره‌ی بافا، خارج از خانه بسیار خطرناک است. از آن موقع به بعد فرانکی دیگر سؤال نکرد.

اما سکوت او به معنای فراموشی نبود. پسر هرگز پدرش را فراموش نکرد. هر شب قبل از این که برای خواب زیر میز برود، گرامافون دزدی را روشن می‌کرد و به صدای آرام الافیتزجرالد^۱ و آهنگ «یه تیسکت یه تسکت»^۲ گوش می‌کرد. آهنگی که در آن، از داستان گم شدن سبدی به رنگ قهوه‌ای و زرد گفته می‌شد. در آن آهنگ، «الا» از سبدش حرف

1. Ella Fitzgerald

2. A Tisket A Tasket

می زد و نگران بود که سبدش کجا می توانست باشد، و مردی در جوابش می گفت «ما هم همین طور، ما هم همین طور.» فرانکی هم همان احساس را درباره ی بافا داشت. «من هم همین طور من هم همین طور» او کجا می توانست باشد؟ این ترانه به او آرامش می داد. به همین دلیل است که سراغ موسیقی می آید، این طور نیست؟ برای آن که فکر نکنید تنهائید؟

در تمام این مدت، در طول روز، فرانکی با معلم جدیدش که دیگر مست نبود، به طور فشرده کار می کرد. این دوره، دوران خلاقیت و باروری و رشد موسیقی در فرانکی بود. و به دلیل آن که دیگر به مدرسه نرفت، (برنامه ای که اصلاً فرانکی را ناراحت نمی کرد.) هر دوی آن ها ساعت ها به تمرین گیتار می پرداختند. قبل از آن که نه ساله شود، فرانکی قادر بود سبک های متعددی از گیتار را بنوازد، از جاز تا فلامینکو. قادر بود انگشتانش را آن طور که باید، برای زدن تکنیک «راسگوئه^۱» به سمت داخل خم کند. در موسیقی کلاسیک، در جایی که بسیار مشکل بود و باید پشت سر هم و با سرعت نواخته می شد، فرانکی طوری انگشتانش را با سرعت جابه جا می کرد که گویی با یک دست صدای بم و با دیگری نت های متوالی زیر را می زند.

ال میسترو به رغم نابینایی اش، با زحمت زیاد، از راه توضیح و گوش دادن و توضیح زیاد و گوش دادن زیاد، موسیقی را به فرانکی می آموخت. معلم حتی یک تک نت خارج را، از بین همه ی نت ها می توانست تشخیص دهد و فرانکی را مجبور می کرد تا برگه ی نت را بازبینی کند. نت های زیر و بم، هر نقطه و هر خط را بخواند.

گرچه گونه های پسرک هنوز صاف، و موهایش ضخیم بودند و درخشش جوانی را داشتند، اما موسیقی اش نشانی از احساسات او در طول این سال ها

1. rasgueo

بود. چیزی که شما گاهی آن را «روح پیر» می‌نامید. اما استعدادهایی همانند من، از لحظه تولد درون شما جای دارند و هر هنرمندی به همان اندازه عمر دارد.

فرانکی حتی آهنگ «دوازده اتود^۱» هیتورویلا لوبوس^۲، را که واقعاً کشش و مهارت انگشتان دست چپ را طلب می‌کند، به‌خوبی می‌نواخت. اگر از سخت بودن آهنگ‌ها شکایت می‌کرد، ال میسترو به او می‌گفت: «آقای لوبوس، در جنگل‌های برزیل با آدمخورا زندگی کرد تا موسیقی یاد گرفت. سخت به اون می‌گن. این کاری که تو می‌کنی سخت نیست.»

«واقعیه، میسترو؟»

«چی؟»

«اون داستان؟»

«البته.»

«آدمخورا؟»

میسترو آهی کشید.

«فرانسیسکو، آن مرد برای هنرش رنج‌ها کشید. این چیزیه که تو باید

یادت بمونه. گاهی آدمخورا، گاهی هم بدتر از اون.»



گرچه فرانکی بارها از میسترو خواسته بود تا او را در تبرنا همراهی کند، اما ال میسترو گفته بود: «تو باید بخوابی.» در عوض یک نوازنده‌ی «کانگا^۳» (نوعی رقص لاتین) به نام آلبرتو^۴، هر شب با مرد نابینا ساز می‌زد.

آلبرتو اغلب می‌گفت: «*Tut io es un gran artista*» «عموی تو هنرمند

1. Twelve Etudes
4. Alberto

2. Hitor Villa Lobos

3. Canga

بزرگیه.» و فرانکی جواب می‌داد: «بله می‌دونم.^۱»
گاهی اوقات، صبح‌ها که پسرک از خواب برمی‌خاست عطر خوشبوی
لطیفی را حس می‌کرد. درباره‌ی لباس‌هایی که در کمد بود فکر می‌کرد
و از خودش می‌پرسید شاید زمانی که خواب بوده بانویی آن‌جا بوده. در
چنین مواقعی گونه‌های صورتی و انگشتان سفید و لاغر آرورا یورک و آن
بعدازظهر، قبل از این که همه‌چیز تغییر کند، را به یاد می‌آورد.
یک روز هنگام صبحانه از میسترو پرسید: «میسترو، چه موقع آدم
باید ازدواج کنه؟»

«چیزی هست که به من نگفته باشی، فرانسیسکو؟»
«نه.»

«دختری رو دیدی؟»

«یه بار.»

«کجا دیدیش؟»

«توی جنگل.»

«اون یه پری بوده؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«چشماش عجیب بود؟»

«بله.»

«مهربون و دادرس بود؟»

«بله.»

«دوباره دیدیش؟»

«نه.»

«پس یه پری بوده، «*anjana*» (فرشته)، عاشق پریا نشو فرانسیسکو،

1. *Yo se*

اونا واقعی نیستن.»

«ولی واقعی بود.»

«پس شبیه پری بوده.»

«نه اصلاً پری نبود.»

«خیلی خب پری نبود.» غذایش را جوید و فرو داد و با زدن روی میز دنبال فنجان قهوه‌اش گشت. «اگر او واقعی بوده، پس دوباره یک روز می‌بینیش.»

«کی؟»

«وقتی که زمانش برسه.»

جرعه‌ای از قهوه را سر کشید و فرانکی هم ابرو درهم کشید.

«لباس‌های توی کمد مال کیه؟»

نمی‌خواست این سؤال را بپرسد. عصبی شده بود و این سؤال از دهانش بیرون پریده بود. مرد نابینا قهوه‌اش را روی میز گذاشت.

«فرانسیسکو، غذا تو تموم کن.»



فقدان هر چیزی، حفره‌ای در قلبت به جا می‌گذارد. ال میسترو همان‌طور که حدس زده‌اید، از غم از دست دادن چیزی در زندگی‌اش، در سال‌ها پیش، رنج می‌برد. چیزی که از او یک میخواره ناامید ساخته بود. مرگ همسرش. زن زیبایی که او را از صحنه پایین می‌آورد و لبانش را می‌بوسید. از زمانی که او رفته بود، ال میسترو چیزی از زندگی نمی‌خواست. خود را در حزن و اندوه، افسردگی و شرابخواری و در خواب‌های بی‌قرار و نا آرام غرق کرده بود. اگر می‌توانست قلبش را بگشاید و در را به روی خاطرات غم‌انگیزش ببندد، می‌توانست خودش را نجات دهد.

معلم در طول این ماه‌ها، توانسته بود با خانواده‌ی جدیدش به‌طور محسوسی تغییر کند. بهتر راه می‌رفت. شکمش کوچک شده بود. سرش کمتر درد می‌گرفت. رنگ‌ورویی به چهره‌اش نشسته بود. بدون مشروب‌خواری مدام، به تدریج زندگی‌اش هدف‌دار شده بود. از این‌که از خواب برمی‌خاست و بوی نان تستی که فرانسیسکو آماده کرده بود به مشامش می‌رسید، خوشحال بود.

از احترامی که پسرک به او می‌گذاشت، صندلی را برایش می‌آورد و گیتار را به دستش می‌داد لذت می‌برد. شنیدن صدای آواز فرانکی را در آپارتمان دوست داشت، همان ترانه‌هایی که از صفحه‌ی لاک‌الکل خورده، شنیده بود و در جایی مخفی کرده بودند، را می‌خواند. او حتی با بی‌میلی، سگ را پذیرفته بود. حتی گاهی این موجود، سرش را روی پاهای ال میسترو می‌گذاشت و او نیز گوش‌هایش را نوازش می‌کرد.

فرانکی می‌گفت: «شما را دوست دارد.»

ال میسترو می‌گفت: «بوی آب جوب می‌ده.»

ته قلبش می‌دانست که قلب فرانکی از فقدان پدرش شکسته. و از زمانی که مراقبت از فرانکی را به عهده گرفته بود می‌توانست تصور کند که بافا چه زجری می‌کشد. بنابراین یک شب، در بار تبرنا، ال میسترو شانسش را امتحان کرد.

از صاحب بار پرسید که آیا سربازی بین تماشاچیان هست؟

و او گفته بود بله، یک گروه از آن‌ها ردیف جلو نشسته‌اند.

ال میسترو گفت: «منو به اونا معرفی کن.»

آن روز عصر، ال میسترو، فلامینکو (موزیکی که فرماندهی ارتش مجاز دانسته بود) زد و به تمام سربازان تقدیم کرد و گفت: تقدیم به مردان شجاعی که به رهبرمان خدمت می‌کنند. مردم برایش دست زدند و صاحب

بار نیز لبخندی زد و مورد تشویق سربازان قرار گرفت. آن‌ها گیتاریست را دعوت کردند تا سر میزشان بنشیند. برای سربازان مشروب خرید و داستان تعریف کرد. نوشیدنی‌های بیشتری سفارش داد و طوری می‌خندید که معمولاً نمی‌خندید. برای ال میسترو در عمق وجودش عذاب سختی بود. اما همانند تمرین گام‌ها، گاهی بنا به دلایلی بعضی چیزها را باید تحمل کرد. هرچه سربازان بیشتر مشروب می‌خوردند، او جرأت بیشتری پیدا می‌کرد که سؤال‌هایی از آن‌ها بپرسد.

آخر شب فهمید که چه بر سر صاحب کارخانه‌ی ساردین، بافا روبیو، آمده.



سوم آگوست سال ۱۹۴۵ دو روز قبل از آن‌که فرانکی کشورش را برای همیشه ترک کند، ال میسترو هزینه‌ی ملاقت در زندانی که مایل‌ها با ویلاریل فاصله داشت را پرداخت کرد. برای ترتیب این ملاقات از دروغ و رشوه و یک کولی، سوار بر موتور سیکلت، استفاده کرد. جزئیات بیشتر این ماجرا اهمیت چندانی ندارد. آنچه مهم است این است که آن روز بعدازظهر، در حیاط پستی زندان که آجرهای قرمز داشت، مکالمه‌ی نهایی بین مرد مجردی که کودکی را از رودخانه گرفته بود و گیتاریستی که تقدیرش را به او تعلیم داده بود، انجام شد.

آن‌ها ۲۴ دقیقه با ریتم ۴/۷، ریتم نامنظم و خشک، با یکدیگر صحبت کردند. بافا روبیو، رنگ‌پریده و رنجیده و لاغرتر از آنی که تابه‌حال بوده، مردی را با عینک سیاه دید و بدنش شروع به لرزیدن کرد. منتظر ماند تا نگهبان‌ها دور شدند. اولین کلماتی را که با احتیاط و آهسته ادا کرد؛ «پسرم؟»

«پیش منه.»

«خدا رو شکر.»

اشک. بغض. سکوت.

«حالش خوبه؟»

«بله خوبه.»

«از من سراغ می گیره؟»

«البته.»

اشک. بغض. سکوت

«من پدر بدبختی هستم. هیچ وقت فکر این روز رو نکرده بودم.»

«سینیور روبیو، من مراقبش هستم.»

«به هیچ کس نباید بگی که اون بچه ی منه.»

«چرا؟»

«تو کارخونه، - سه تا کارگر - اونا از من متنفرن - اونا بودن که به پلیس

گفتن من سوسیالیستم، که بقیه از صنف کارگرا هستن، وقتی که من

تکذیب کردم، اونا گفتن که من دروغ می گم. و گفتن که دلیلشم همین

پسره. گفتن که یک کاتولیک واقعی از یک حرومزاده نگهداری نمی کنه.

و گفتن که مادرش چپی بوده.»

«صبر کن ببینم، این بچه ی شما نیست؟»

اشک. بغض. سکوت.

«من هیچ کار بدی نکردم.»

«البته که نکردی.»

«من فقط یه زندگی رو نجات دادم.»

«البته.»

«این خوکا...»

«آروم باش سینیور روبیو.»

«این فرانکوی...»

«اسم اونو نیار، سیننیور روبیو.»

«من هیچ کاری نکردم.»

«می دونم.»

اشک. بغض. سکوت.

«بهش گیتار یاد می دین؟»

«هر روز.»

«ساز زدنش چطوره؟»

«اون یه چیز استثنائیه.»

«دوست داشتم می شنیدم.»

«تا کی می خوان شما رو نگه دارن؟»

«۱۲ سال و یک روز.»

«دوازده سال؟»

«حکم همینه. چطور امکان داره. وقتی من بیرون پیام فرانسیسکو

دیگه مرد شده.»

«خیلی متأسفم.»

«یک خواهشی ازتون دارم. برام انجامش می دین؟»

«بله حتماً.»

«پسرم را از این جا دور کن.»

ال میسترو حس کرد عضلات قلبش منقبض شده اند.

«دور کنم؟»

«بله.»

«کجا؟»

«امریکا. من یه خواهر دارم.»

«امریکا؟»

«اون جا جاش امنه.»

«یه همچین سفری...»

«این جا هیچ آینده‌ای نداره.»

«اما من می‌تونم ازش مراقبت کنم.»

«این خیلی خطرناکه.»

«اون می‌تونه با من بمونه...»

@Roman_darre

«خواهش می‌کنم. میسترو. یه حرفایی می‌زنن. شنیدم که بچه‌های

خیانتکارا و تروریست‌ها رو چه کار می‌کنن. اونارو می‌زنن، گرسنگی می‌دن و

از همه چیز محرومشون می‌کنن.»

«اما شما که تروریست نیستی؟»

«اما این جا این طوری فکر می‌کنن.»

«ال میسترو دستی به صورتش کشید. عرق کرده بود.»

«چطوری این کارو بکنم؟»

«من پول دارم. مخفیه. شما برش دار. به مردی که توی اسکله‌اس

بده.»

«کدوم مرد؟ کدوم اسکله؟»

«وقتی پول کافی داشته باشی هرکسی توی اسکله برات کار انجام

می‌ده.»

«اما چطور...»

«گوش کن. وقتمون کمه. اینو بگیر.»

دست مرد نابینا را گرفت و تکه پارچه‌ای از یک پیراهن را در دستانش

گذاشت که روی آن نوشته‌ای بود.»

«این آدرس مال امریکاست. این جاییه که باید بره.»

«خیلی خب.»

«براش یه اسم جدید بذار، اسم من براش خطرناکه.»

«خیلی خب.»

«بگو، یه روز پیداش می‌کنم.»

«باشه.»

«منو فراموش نکنه.»

«باشه.»

«بگو دوستش دارم.»

«بهش می‌گم سینور روبیو.»

اشک. بغض.

«من هیچ کاری نکردم، میسترو. باید باور کنی.»

«باور می‌کنم.»

«اون تنها کسیه که دارم.»

«متأسفم.»

«پولی رو که می‌مونه نگه دارین.»

«من پول شما رو نمی‌خوام سینور روبیو.»

«نمی‌خواستم ناراحتتون کنم. اما شما نمی‌تونید بفهمید از دست دادن

بچه یعنی چی.»

مرد نابینا اشک از زیر عینک سیاهش جاری شد، «نه، البته که نه.»



آن شب، ال میسترو بعد از این که کارش در تبرنا تمام شد به همراه آلبرتو، نوازنده کانگا، به خانه‌ی خیابان کالواریو، خانه‌ای که تمام دارایی‌هایش به تاراج رفته و خالی شده بود، رفتند. آن جا زیر کفپوش سطح خانه همان جا که بافا با جزئیاتش گفته بود، جعبه‌ی کوچک مخفی شده را یافتند. درون جعبه، داخل یک کیسه‌ی مخمل ششصد هزار پزتو، سود کارخانه‌ی ساردین، پول بود. این مقدار پول برای این که به یک ارتش کوچک رشوه داده شود نیز کافی بود. دو مرد به سرعت از در پشتی باغ به سوی خیابان کریستا سنگال رفتند. در خیابان، با استفاده از نور شمع، آلبرتو پول‌ها را به صورت رول‌های ۱۰۰۰۰ پزتویی^۱ از هم جدا کرد. و هر بسته را با کش بست تا ال میسترو بداند که چه مقدار پول را استفاده می‌کند. به آلبرتو گفت:

«سه تاشو برای خودت بردار.»

«میسسترو، من نمی‌تونم...»

1. Pesetas

«چرا می‌تونی. بعدش برام یه کاغذ بیار. باید چیزایی رو که بهت می‌گم برام بنویسی.»

کارهای او هشت دقیقه به طول انجامید. وقتی که نوشتن نامه تمام شد، آلبرتو نفسی کشید و به لیست نگاه کرد و بعد بازوی نوازنده‌ی گیتار را گرفت.

«میسترو تو این مدت کم، کار بزرگی داری می‌کنی.»

«پسرک در خطر.»

«من هر کاری بخوای انجام می‌دم.»

«ممنونم آلبرتو.»

آلبرتو به ساک پول مخملی خیره ماند. البته ال میسترو نتوانست صورت او را ببیند. اما من توانستم. من نگاهی را دیدم که قبلاً بارها شبیه آن را دیده بودم. نگاهی که تازه به پول رسیده‌ها وقتی پول را می‌بینند، چشمانشان ریز و لب‌ها به هم فشرده می‌شوند.

آلبرتو گفت: «میسترو نگران نباش، خدا با ماست.»

ال میسترو آن شب خوب نخوابید. صبح، وقتی فرانکی هنوز نیمه‌خواب بود، از قفسه‌ی داخل حمام که لباس‌هایش روی هم گذاشته شده بودند، (پسرک هر شب این کار را برایش انجام می‌داد.) لباس پوشید و به سمت کمد رفت. کورمال کورمال گشت تا کیف پولی را که به میله آویزان بود پیدا کرد. سگک آن را باز کرد و برای پیدا کردن چیزی، داخل آن را گشت. یک سری تارهای نو، تارها را به شکل دایره به هم حلقه کرد و چند دقیقه‌ای را ثابت مثل مجسمه همان‌جا ایستاد.

سپس بیرون آمد و در را بست و به سمت آشپزخانه رفت.

گفت «بلند شو فرانسیسکو.»

پسر چشمانش را باز کرد. سگ تاس هم سرش را بلند کرد.

«میسترو زیاد خوابیدم؟»

مرد نابینا درحالی که تارها در دستش بود گفت: «نه، اما امروز خیلی کار داریم.»



ساعات باقیمانده از روز پنجم آگوست سال ۱۹۴۵ آماده‌ی انجام کار بزرگی می‌شدند، درست مثل زمانی که نوازنده‌ی ترومپت برای پر کردن اندازه‌ها، سه بار در نت هشتم می‌دمد. ال میسترو به فرانکی گفت تا ساکی برای خودش آماده کند و داخل آن یک مسواک، شانه، صابون و هر قدر که جا دارد لباس، به‌خصوص لباس زیر، قرار دهد.

«کجا می‌خوایم بریم؟»

«یه کار پرماجرا.»

«میسترو ساک شما کو؟»

«من بعد میارمش، حالا عجله کن.»

درحالی که مرد نابینا دست پسرک را گرفته بود از آپارتمان خارج شدند. فرانکی ابتدا او را به یک فروشگاه در خیابان سن میگول^۱ برد، فروشگاه‌ای که چندین ویولون و گیتار از دیوارهای آن آویخته شده بودند. فرانکی تا آن موقع چنین جایی را ندیده بود. بوی روغن و چوب می‌داد. وقتی مرد ریشو از پشت مغازه آمد به ال میسترو نزدیک شد و او را در آغوش گرفت و با صدای خیلی آرام، طوری که فرانکی نمی‌توانست بشنود، با هم حرف زدند.

«میسترو خودتی؟»

«دوست قدیمی خیلی زمان گذشته.»

«چطور می‌تونم کمکت کنم؟»

1. San Miguel

«امروز می‌خوام بهترین گیتارتو از این‌جا ببرم. اون قدر محکم باشه
 که تو سفر چیزیش نشه.»
 «یه دونه "استراچ"^۱ دارم. از چوب صنوبر استواییه و دسته‌شم از آبنوسه.»
 «عالیه.»
 «اما خیلی گرون می‌شه.»
 «باشه برام بیارش. بهترین قابتم برام بیار.»
 «میسترو دوباره داری ساز می‌زنی؟»
 «برای این پسر می‌خوام.»
 «اون پسر؟»
 «بله و یه خواهش دیگه هم دارم. مهرش رو هم یه طوری بپوشون.»
 «اما این طوری ارزش ساز کم می‌شه.»
 «اون به ارزش سازش نیازی نداره.»
 «حتی اونایی که دوروبرشن؟»
 «دقیقاً.»
 «تارهاش چی؟»
 «تار لازم نداره.»
 «هرطور تو بخوای دوست قدیمی. اما می‌شه یه سؤال ازت بپرسم؟»
 «مطمئناً.»
 «این گیتار برای یه پسر بچه به این جوونی زیاد نیست؟»
 «نه. باید تا آخر عمرش باهاش باشه.»
 «چرا؟»
 «چون من نمی‌تونم باهاش باشم.»
 ال میسترو یک بسته از پول‌هایی را که داخل جیب کتش گذاشته بود

1. Estuch

به او داد. و مرد چند دقیقه پشت مغازه رفت. فرانکی به معلمش نزدیک شد و بازویش را تکان داد. و درحالی که به ردیف آمپلی فایرهای کوچک نگاه می کرد، پرسید: «میسترو اون جعبه سیاه چیه؟»

«پیچ دارن؟»

«بله.»

«و یک سیم؟»

«بله.»

«چیز بیخودیه.»

«باهاش چه کار می کنن.»

«صدای گیتارتو بلندتر می کنن، که مردم از فاصله ی دور هم بتونن

صداشو بشنون.»

«میسترو، این بده؟»

«فرانکی یادت باشه، درواقع رمز کار اینه که نباید موزیکتو بلندتر کنی،

بلکه باید کاری کنی مردم ساکت تر بشن.»

صاحب مغازه با یک قاب گیتار آمد. ال میسترو را صدا کرد. آن ها یک

بار دیگر به آرامی با هم صحبت کردند و یکدیگر را بغل کردند و ال میسترو

به همراه خرید جدیدش برگشت.

«میسترو گیتار جدید خریدی؟»

«بله.»

«کی قراره بزنیش؟»

«برو سمت راست.»



در سه مکان دیگر توقف کردند. هر جایی که می رفتند، فرانکی از این که می دید ال میسترو با مردم احوالپرسی می کند و همه او را می شناسند،

تعجب می کرد. به ندرت دیده بود معلمش با کسی حرف بزند. درواقع تنها کسی را که مرد نابینا اسمش را برده بود «ایزابل»^۱ بود. خانمی که صاحب رختشورخانه‌ی طبقه‌ی پایین بود و این اواخر گهگاهی برایشان پلادیلاس^۲ بادام آغشته به آبنبات می پخت.

اما آن روز مردم مرد نابینا را در آغوش می گرفتند و به او خوش آمدگویی می کردند. فرانکی نتوانست بفهمد که سال‌ها پیش، قبل از جنگ، ال میسترو گیتاریست مشهوری بوده و نزد آن گروه از مردمی که دوست داشتند شب‌ها تا دیروقت موزیک گوش کنند، مشروب بخورند و با زن‌ها باشند، بسیار محبوب بوده.

آن‌ها زمانی که همه‌ی مردم، به جز آن‌ها در خوابند، ظرف یک ساعت به هم نزدیک و هم‌پیمان می شوند.

فرانکی از برخی از این آدم‌ها به خاطر صورت زمخت و شکم بزرگشان می ترسید. اما به محض این که ال میسترو بسته‌ای از رول‌ها را که در جیبش بود به آن‌ها می داد به سرعت عکس‌العمل نشان می دادند. همه‌ی مکالمات آن روز با یک صحبت درگوشی و دست دادن، تمام می شد. و بعد ال میسترو به سمت فرانکی برمی گشت و با هم می رفتند.

در بین توقف‌ها، برای پسر خوراکی خرید، در نانوائی به فرانکی گفت تا نان بیشتری بردارد. همین‌طور چند شیشه عسل را در ساکش گذاشت. روی هم رفته آن روز برای فرانکی روز هیجان‌انگیزی بود. اما درعین حال منتظر بود تا ال میسترو نیز ساکش را آماده کند و متوجه شده بود که سگ تاس خیلی نزدیک به او راه می رود، آن قدر که گاهی به پاهایش گیر می کند.

در اواخر غروب ال میسترو از فرانکی پرسید: «خورشید کجاست؟» و فرانکی جواب داد: «تقریباً رفته.»

مرد نابینا به پسرک گفت تا او را به نزدیک‌ترین رستوران ببرد. فرانکی و

1. Isabel

2. Peladillas

سگ بیرون منتظر ماندند. فرانکی دستش را به نرمی روی گیتار جدیدش کشید. امیدوار بود ال میسترو مقداری غذا برایشان بیاورد. او باز هم گرسنه بود.

یک ساعت گذشت. هوا تقریباً تاریک شده بود. سرانجام وقتی که معلم از رستوران بیرون آمد، دستش چیزی نبود و صدایش بم و آهسته شده بود.

«فرانسیسکو بیا بریم.»

«کجا میسترو؟»

«می‌ریم تبرنا.»

«می‌تونم تماشات کنم؟»

«این دفعه بله.»

در ابتدا فرانکی خیلی خوشحال شد و گرسنگی‌اش را فراموش کرد اما ال میسترو چندان شور و شوقی از این بابت نشان نداد. نفسش خسته بود. صدایش حالت ناله داشت. همان‌طور که راه می‌رفت و گیتار جدید دستش بود کمی تلوتلو می‌خورد. فرانکی متوجه شد که معلمش در رستوران چیزی جز نوشیدنی نخورده.

«امروز شلوارت چه رنگیه؟»

فرانکی کمی ناراحت شد.

«یه سؤال ازت کردم.»

«قهوه‌ای یه میسترو.»

«کفش‌هات؟»

«اونام قهوه‌ای یه؟»

«و موهات؟»

فرانکی دوست نداشت جواب بدهد. از این که معلمش قولش را شکسته، ناراحت بود و فکر می‌کرد دوباره اتفاقات بدی در راه است.

«پسر، موهات؟»

«به نظر مشکیه.»

«من حتی نمی‌دونم چشمت چه رنگیه؟»

«چشمام آبییه میسترو.»

«آه، آبی.»

میسسترو نفس عمیقی کشید و چانه‌اش روی سینه‌اش افتاد و آهنگی را زمزمه کرد.

من غمگینم؟ ... من غمگینم^۱...

سرفه‌ای کرد و گفت: «این یه آهنگه پسر، یه روز یادش می‌گیری.»



انسان‌ها برای پیدا کردن شهامت مشروب می‌خورند اما آن چیزی که پیدا می‌کنند شهامت نیست، از دست دادن ترس است. یک مست می‌تواند از صخره بالا رود که این او را شجاع نمی‌کند بلکه باعث می‌شود ترسش را فراموش کند.

آن شب، در تبرنا، روی صحنه، الکل باعث شد ال میسترو محدودیت‌هایی که هنرمندان کشورش دارند را فراموش کند. و نتیجه‌ی آن اجرای آهنگ‌ها بدون ترس بود. آهنگ‌های گروه‌های آمریکایی مثل «سنت لوئیس بلوز^۲»، و «تایگر رگ^۳» را بدون فاصله و پشت سر هم خواند. آهنگ تاریخی «پارفام^۴» از گروه کولی‌ها متعلق به «دیاگو راین هارد» را هم اجرا کرد. از آهنگ کلاسیک فرانسوی به نام «پارلز موا دو امور^۵»، با من از عشق حرف بزن، و همین‌طور کارهای چاومن و ویوالدی^۶ و فرنیناند کارولی^۷.

1. Am I blue?... Am I blue...

4. ParFum

7. Ferdinando Carulli

2. St. Luis Blues

5. Porlez Moi Amour

3. Tiger Rag

6. Vivaldi

اجرای فراموش‌نشدنی، به نمایش گذاشت. پر شور، پر احساس و قوی گیتار می‌زد و باید اقرار کنم آن شب مانند چشمه‌ای جوشان درون او فوران کردم. طوری جلو و عقب می‌رفت گویی لرزه‌ی هر نت را حس می‌کند. جمعیت طوری ساکت بودند گویی کسی در سالن نیست. آن روزها حکومت چنین موزیک‌هایی را ممنوع کرده بود. اما وقتی به آن زیبایی اجرا شد، جمعیت مسحور شدند. تا دو ساعت هیچ‌کس اعتراض نکرد.

حتی مردی که با لباس رسمی، انتهای سالن ایستاده بود نیز حرفی نزد.

در انتهای کار ال میسترو دستش را زیر عینکش برد تا اشکش را پاک کند. سپس برای بار اول در آن شب، شروع به صحبت کرد. «این آهنگ آخر رو برای هموطنم و بهترین شاگردی که تابه‌حال داشتم، می‌خونم.» و سرش را به سمت صندلی که در آشپزخانه بود و فرانکی را روی آن نشانده بود، برگرداند.

«بیا پسر! بیا تا با هم بزنیم.»

شروع به آکورد گرفتن برای آهنگ «آوالون^۱» کرد. آهنگی از جالسون^۲، همان‌که فرانکی دوست داشت و همیشه با گرامافون دزدی گوش می‌کردند. مشتریان به اطراف نگاه می‌کردند و سرک می‌کشیدند و به پسرک در گوشه‌ی سالن اشاره می‌کردند.

فرانکی احساس کرد تمام تنش می‌لرزد. با اضطراب از روی صندلی بلند شد و به معلمش نزدیک شد. شانهاش را گرفت تا به او بفهماند که آن‌جاست. ال میسترو همان‌طور که آکورد می‌گرفت گفت: «بیا شروع کن، اون یکی گیتارو بردار و بزن و بخون.»

1. Avalon

2. Jalson

«اما من نمی خوام.»

«چرا؟»

«می ترسم.»

«تو باید الان پیروز شی و گرنه همیشه می ترسی. برو شروع کن و فکر

کن کسی این جا نیست.»

«میسترو...»

«تو می تونی. همیشه یادت باشه، تو می تونی.»

فرانکی گیج شده بود، خشکش زده بود، اما به معلمش ایمان داشت. گیتار را برداشت، بند آن را دور شانه اش انداخت و همان طور که با میسترو تمرین کرده بودند شروع به ضرب آکورد کرد. و سرانجام بعد از پیش درآمد، فرانکی اولین آهنگش را برای تماشاچیان خواند.

عشقم را در آوالون دیدم، کنار ساحل

جمعیت این طرف و آن طرف را نگاه می کردند. او به انگلیسی آواز می خواند.

عشقم را در آوالون ترک کردم، و با یک قایق دور شدم

اعتراف می کنم، از این که عکس العمل مردم را می دیدم لذت می بردم. صدای فرانکی مخملی و صاف بود. مردم کاری جز تحسین نمی توانستند انجام دهند. (البته منظورم تحسین من). فرانکی و میسترو گیتارشان را به نحو احسن نواختند، فرانکی ریتم ها را می زد و معلمش با تکنوازی آن ها را به هم وصل می کرد. درست مثل پاشیدن شکر روی شیرینی. در تمام مدت آهنگ، جمعیت مبهوت مانده بود، هنر بر سیاست، و زیبایی بر جنگ، پیروز شده بودند.

او را در رویا در آوالون می بینم،
از هنگام غروب تا سپیده دم،
برای همین به سفر به آوالون فکر می کنم.

صدای فرانکی مثل یک نوشابه‌ی الکلی قوی، باعث شده بود مشتریان در آن لحظه ترس را از یاد ببرند. اما مثل الکل، این فراموشی نیز دوام نداشت. برای شروع، یک نفر که لباس بژرنگ به تن داشت، لیوانش را به نشانه‌ی اعتراض روی میز کوبید. یک بار. دو بار. دیگران هم کار او را انجام دادند. خیلی زود تمام جمعیت در بار تبرنا لیوان‌ها یا کارد و چنگال‌های نقره‌ای را روی میز می کوبیدند. ترس، پرده را کنار زده بود. فرانکی از خواندن باز ایستاد. چشمانش پر از اشک شد. به سمت معلمش که گویی انتظار چنین واقعه‌ای را داشت برگشت و او نیز از خواندن باز ایستاد.

ال میسترو گفت: «کمکم کن.»

از جایش بلند شد، دست فرانکی را گرفت. همان‌طور که مشتریان اعتراض می کردند ال میسترو به طرف فرانکی خم شد و گفت: «حالا این‌طوری تعظیم و تشکر می کنیم.» از کمر خم شد. فرانکی نیز همین کار را کرد. صدا و سرکوفت مردم بلندتر شد. برخی فریاد می زدند «خائن.»

ال میسترو گفت: «همیشه از تماشاگران تشکر کن.»

دست فرانکی را فشرد. «حالا منو از در عقب بیرون ببر.»



بقیه‌ی ماجرا برای فرانکی خیلی مبهم بود. او آلبرتو، نوازنده‌ی کانگا را که در خیابان پشت بار منتظر بود، به خاطر خواهد آورد. مدت‌زمان زیادی که در تاریکی با ماشین می رفتند را نیز به خاطر خواهد آورد و یادش خواهد ماند که چطور تمام مدت راه، از این‌که آن همه مردم را ناراحت

کرده بود، گریه کرد. و همچنین به یاد خواهد آورد که معلمش گیتار را روی زانوانش گذاشته بود، و زیاد حرف نمی زد. جز این که از آلبرتو پرسید: «چقدر راه مونده؟» و آلبرتو گفت: «بیست دقیقه دوست من.»

جرعه ای از فلاسک نقره ای رنگ که معلمش به او داده بود تا بخورد را به یاد خواهد آورد - آن ها سفر طولانی در پیش داشتند و فرانکی باید می خوابید. مزه ی شیرین و همین طور سوزشی را که از نوشیدن آن مایع حس کرد نیز به یاد خواهد آورد. و به یاد خواهد آورد که ال میسترو قاب گیتار را به او داد.

«از حالا به بعد این مال توست. ساز خوبیه. از چوب استوایی و صنوبر درست شده و دسته اش هم از چوب آبنوسه. سازنده ی این، یکی از قدیمی ترین کسانیه که گیتار می ساختن. خیلی مهمه. باید هر چیزی رو می زنی یه تاریخچه داشته باشه.»

فرانکی سعی داشت خوشحال باشد. گیتار جدید. اما درونش اضطراب داشت.

«میسترو، چرا باید آواز می خندم؟»

«یه روزی می فهمی.»

«اما اونا لیواناشونو می کوبیدن.»

«و تو از خودت شهادت به خرج دادی. این چیزیه که در زندگی بهش

نیاز داری.»

«کجا داریم می ریم؟»

مرد نابینا صورتش را برگرداند.

«درس اولت رو یادت میاد؟»

«بله میسترو.»

«چی بهت گفتم؟»

«گوش کنم.»

«درسته. از جایی هم که قراره بری نباید سؤال کنی. وقتی گوش کنی،

یاد می‌گیری. اینو یادت باشه، هم در موسیقی، هم در زندگی.»

«اما میسترو...»

«روز اول، وقتی شروع کردی به آهنگ زدن رو یادت میاد؟»

«بله انگشتم درد گرفتن.»

مرد نابینا گفت: «بله» صدایش بغض داشت. «اینم درد داره.» صدایش

را صاف کرد. «اما یادته پینه‌ها خوب شدن و همه‌چیز آسون‌تر شد.»

ماشین تکانی خورد و مرد نابینا صورتش را پاک کرد.

«فرانسیسکو.»

«بله میسترو.»

«داخل این قاب تار هست، بعداً به گیتارت وصل کن.»

«چرا میسترو؟»

«اونا از طرف همسرم بودن.»

«میسترو تو زن داشتی؟»

«مدت کوتاهی.»

«کجا رفت؟»

«به بهشت رفت. این تارها هدیه‌ای از طرف اون بود. من اصلاً ازشون

استفاده نکردم.»

«چون اون مرده؟»

بله. قبل از این که بتونه اونارو به من بده، من توی کیفش پیداشون

کردم.»

فرانکی سعی کرد آن زن را تصور کند.

«لباسای تو کمد مال اون بود؟»

«لباسش، کفشاش، و یه شیشه عطرش. برای فراموش نکردن کسی،
 به چیزای زیادی نیاز نداری، حتی یک چیز هم می‌تونه کافی باشه.»
 میسترو دستش را دراز کرد و ضربه‌ی آرامی به زانوان فرانکی زد.
 «تو هم این تارها رو از من داشته باش، همین کافیه.»
 حالا دیگر فرانکی بیشتر ترسید. «میسترو داریم خونه رو ترک می‌کنیم؟»
 «اون فقط یه آپارتمان بود.»
 «تو هم با من میای؟»
 «بالای رختشورخانه.»
 «تو هم با من میای؟»
 هیچ جوابی.
 «کجا داریم می‌ریم؟»
 مرد نابینا خم شد. «بیرون چی می‌بینی؟»
 فرانکی از پنجره ماشین نگاه کرد. خیلی تاریک بود، اما همین‌طور که به
 آخر سربالایی می‌رسیدند، آلبرتو سرعت ماشین را کم کرد و در دوردست،
 در افق، نور ماه همچون الماسی می‌درخشید.
 فرانکی گفت: «دریا.»



روزی، دیزی گلپسی^۱، نوازنده‌ی ترومپت گفت: «به اندازه‌ی تمام عمرم
 طول کشید تا بفهمم چه چیزی را نباید بزنم.»
 او یکی از بهترین منتخبین من بود. و حرفش کاملاً درست بود. سکوت
 بر ابهت موسیقی می‌افزاید. چیزی که نواخته نمی‌شود، گاهی می‌تواند
 کار را شیرین‌تر کند.
 اما این قضیه در رابطه با کلمات کاملاً متفاوت است. چیزی که بر زبان

1. Dizzy Gillespie

آورده نمی‌شود می‌تواند ذهن را تسخیر کند. ال میسترو یک هنرمند بود. (مطمئناً روحش متعلق به من بود.) غریزه و استعدادش در زندگی بیشتر موسیقایی بود. کلمات را همان‌طور از دهانش خارج می‌ساخت که نت‌ها را از سازش.

و آن شب نیز همان‌طور که در بندر والنسیا نشسته بودند، بدون این‌که همه‌چیز را به فرانکی بگویند، صبر کرد تا پسرک بخوابد. و یک ساعت بعد، زمانی که علامت را دریافت کردند، پسر را در آغوشش گرفت و پشت سر آلبرتو، که ساک و گیتار در دستش بود، به سمت کشتی حرکت کرد. «مستقیم برو جلو میسترو... مستقیم... مواظب تخته باش میسترو...» چندین بار سر فرانکی را بلند کرد و به صورتش چسباند. گونه‌هایش را به بینی و چانه فرانکی مالید تا شکلش را به خاطر بسپارد. خیلی چیزها به او نگفته بود. این‌که آن‌ها با هم به سفر نخواهند رفت. این‌که وقتی از خواب برمی‌خیزد خودش را جایی در کشتی، کنار کسانی که با گرفتن رشوه قول عبور او را داده بودند، خواهد یافت. به او نگفته بود که در قاب گیتارش یک بسته پول، مدارک سفر، و پارچه‌ای که روی آن آدرسی در امریکا بود را به همراه یادداشتی از مرد نابینا که با دست‌خطی کج‌ومعوج نوشته شده بود، خواهد یافت.

فرانسیسکو...

وقتش رسیده که این‌جا را ترک کنی. این‌جا برای تو خیلی پرخطر است. این خواسته‌ی پدرت است. او تو را دوست داشت و روزی تو را پیدا خواهد کرد. متأسفم که دیگر نمی‌توانم به تو درس بدهم. اما تو الان خودت می‌توانی معلم خودت باشی. عمه‌ات را در امریکا پیدا کن. وقتی که به پول نیاز داری، گیتار بزن. وقتی دلت برای من تنگ شد، همان‌طور که من دلم برای تو تنگ خواهد شد، چشمانت را ببند و با تارهایی که

به تو دادم گیتار بزن. همیشه در موسیقی تو، خواهم بود.

میسترو

میسترو بیشتر از این چیزی به او نگفت. جزئیات ملاقات در زندان، مدت محکومیت بافا، پاسخ سؤالات فرانکی درباره‌ی این که آیا او زمانی می‌توانسته همه‌چیز را ببیند. هیچ‌کدام را به او نگفت. حقیقت این بود، بله معلمش زمانی می‌توانسته همه‌چیز را ببیند. سال‌ها پیش، دید چشمانش را در جنگ‌های داخلی کشور از دست داده بود. زمانی که برای نجات جان برادر کوچک همسرش که با شتاب برای جنگ با جمهوری رفته بود، به دنبال او وارد جنگ شد. در طی یک حمله‌ی وحشیانه، جان برادر جوان را از نارنجکی که منفجر شده بود، نجات داد. اما آنچه منفجر شده بود نارنجک نبود، به‌جای آن در کنار میسترو گاز سمی که بویی شبیه خردل داشت، منفجر شد. چند روز بعد از آن واقعه پوست صورت میسترو پر از لک شد و دید چشمانش کم‌کم و به‌تدریج مثل پرده‌ای که بر روی زندگی کشیده شود، آرام‌آرام از بین رفت. برادر از شرمش، از کشور فرار کرد و ال میسترو، نابینا به خانه بازگشت.

آلبرتو گفت: «رسیدیم دوست من.»

«رابطین ما کجا هستند؟»

آلبرتو سرش را به سمت دو ملوان در قسمت موتور کشتی خم کرد و

جواب داد:

«درست روبه‌روی ما هستن.»

یکی از ناخداها پرسید: «نابیناس؟»

آلبرتو گفت: «اون هنرمند بزرگیه.»

میسترو گفت: «شما می‌دونید که با این پسر باید چه کار کنید؟»

«بله، بله. انگلستان و بعد امریکا. عجله کنید.»

«آلبرتو، می‌تونم به اونا اعتماد کنم؟»

«بله میسترو، اونا قابل اعتمادن.»

ناخدا گفت: «ما تا حالا چندین بار از این کارا کردیم. پول کجاس؟»

«توی جیبمه. این بچه رو بگیرید. مراقب باشید.»

ال میسترو فرانکی را در خواب به آن‌ها سپرد و احساس کرد بازوانش از این بار آسوده شد. اما ناگهان نتوانست نفس بکشد. خودش را برای چنین خلایی، کشنده، آماده نکرده بود. داشت از پای درمی‌آمد.

«صبر کنید. کجاس؟ پسر کجاس؟»

«این جاس، برای خاطر خدا این‌طوری نکنید.»

«فرانسیسکو.»

«آروم باش، پیش منه، ببین.» ملوان دست ال میسترو را گرفت و روی

صورت فرانکی گذاشت. «خیلی خب، حالا آروم باش. صداتو بیار پایین.»

«بله، منو ببخشید.»

«اون جاش امنه.»

«خوبه.»

آلبرتو گفت: «آخه براش خیلی سخته.»

ملوان با خشم گفت: «خب، حالا پول. این دیگه به من ربط نداره که

اون نمی‌تونه ببینه.»

البته، اگر ال میسترو قادر به دیدن بود، داستان ما طور دیگری می‌شد. و او قبل از این که پسرک را تسلیم ملوانان کند، زیر نور ماه می‌توانست موهای فرانکی را که به رنگ خوشه‌های انگور سیاه بودند، چشمان آبی و انحنای لبانش را ببیند. می‌توانست تشخیص دهد که همسرش، مادر فرانکی بوده و اجساد سوخته‌ای را که در کلیسا دیده، تنها نیمی از جنایتی بوده که همواره درباره‌ی آن فکر می‌کرده.

و هنگامی که بافا اعتراف می کرد که پدر واقعی بچه نیست، می توانست دریابد که ال میسترو پدر واقعی اوست. و می فهمید که سال ها به بچه ای درس می داده، که به عزایش نشسته.

اما این ترانه ای است که تقدیر نتهای آن را سروده، و روی ترانه را سایه ای از قلب های شکسته، افکنده.

مرد نابینا، بی آن که بداند، تنها پسرش را به دو ملوان در موتورخانه ی کشتی سپرد. از داخل کیف مخمل، ده بسته از پزتوهای رول شده را به آن ها داد. آن ها نیز پسرک، ساک و گیتارش را که درون آن تارهای هدیه شده و مدارک شناسایی به نام «کارلوس اندرس پرستو» بود، تحویل گرفتند. نام او نه به عنوان رویو، بلکه به عنوان فرانسیسکو پرستو ثبت شده بود.

فرانکی با از دست دادن پدرش، اسم جدیدی را به دست آورده بود.



چند دقیقه بعد کشتی از بندر عقب کشید. ال میسترو صدای موتور و برخورد امواج با بدنه ی کشتی را می شنوید. همه ی این صداها، صدای جدایی بودند. تا زمانی که صداها و کشتی دور شدند، در همان راهروی ورودی اسکله، بالای آب ها، منتظر ماند. عینک سیاهش را از چشمش برداشت و صورتش را با پشت دست پاک کرد و نتوانست جلوی اشکش را بگیرد.

آلبرتو پرسید: «میسترو، چرا گریه می کنی؟»

میسترو کلامی برای جواب نیافت. درونش را مانند داخل گیتار تهی حس می کرد. دستش را نگه داشت تا شانه ی نوازنده کانگا را پیدا کرد.

«دوست من برای کمکی که به من کردی از تو متشکرم.»

او نتوانست بی تفاوتی صورت آلبرتو را ببیند. نتوانست چشمان آلبرتو را که ریز شده و چه نیت پلیدی در صورتش پیداست را ببیند. تنها حس کرد که دستی در جیبش رفت و کیف پول مخملی را دزدید.

آلبرتو گفت: «خواهش می‌کنم و خدا حافظ.»

سپس مرد نابینا را از اسکله به ارتفاع بیست پا داخل آب پرت کرد. جایی که اشک چشمانش با آب دریا یکی شدند.

بخش دوم



نایل استانگو^۱

نویسنده و تاریخ‌دان موسیقی

فرانکی پرستو ترس از صحنه داشت.

می‌دانستید؟ این واقعیت داشت. خودش گفته بود که ترسش ریشه در کودکی او دارد. در اجرایی که روزی همین‌جا در اسپانیا داشته و تماشاچیان او را «هو» کردند، هرگز نتوانسته بود بر ترسش غلبه کند. قبل از هر برنامه باید زانو می‌زد و نفس عمیق می‌کشید تا خودش را آماده کند. خیلی از هنرمندان بزرگ هم از چنین دردی رنج می‌بردند. استرایسند^۲، ادل^۳، دیوید بویی^۴. کارلی سیمون^۵. آن‌ها نیز عرق می‌کردند و بالا می‌آوردند.

اما فرانکی به محض آن که روی صحنه می‌رفت، هیچ‌گونه حالت عصبی در او نمی‌دید. می‌توانست بخواند. ساز بزند — و برقصد. رقص واقعی. من او را در ردیف پنج نفر اول رقص راک اند رول گذاشته‌ام. دوست دارید بدونید کدام پنج‌تا؟ جیمز براون^۶. الویس. چاک بری^۷. فرانکی پرستو. لیتل ریچارد^۸. این لیست منه. البته لیست‌های دیگه‌ای هم دارم. اولین روزی که او را دیدم؟ خب... در تالار بزرگ بوفالو بود. تازه از

1. Niles Stango
4. Daivid Bowie
7. chuck Berry

2. Streisand
5. Carly Simon
8. little Richard

3. Adele
6. James Brown

کالج فارغ‌التحصیل شده بودم و برای مجله‌ی لایف مطلب می‌نوشتیم. آن‌ها خواسته بودند تا گزارشی درباره‌ی رقص تویست چابی چکر^۱ برایشان تهیه کنم.

بنابراین برای مصاحبه با چابی به بوفالو رفتم. آن موقع چابی همراه با یک عده‌ی دیگر از جمله فرانکی پرستو، اسم‌شان در لیست خوانندگان بود. که البته باید بگم پرستو اجرا را از آن خودش کرد. چهار آهنگ خواند، فقط با یکی از آن‌ها گیتار زد - هنوز هم می‌تونم بگم که بهترین نوازنده‌ی روی صحنه بود. یک تکنوازی از نسخه‌ی تند آهنگ «دخترم رُوزفین»^۲ داشت که واقعاً حیرت‌انگیز بود. خودش را تسلیم تارها کرده بود و نت‌های بالا را محکم و با فشار ادا می‌کرد - فکر می‌کنم آن لحظه حتی بر جاز غلبه کرده بود - و همه‌ی این کارها را همراه با رقصیدن انجام می‌داد. بدنش را به چپ و راست و بالا و پایین می‌برد و گیتارش را مثل شمشیر در دستش می‌چرخاند. می‌دیدم که تمام گروه به هم نگاه می‌کردند و سرشان را تکان می‌دادند. زمانی که اعضای گروه هم نمی‌توانند چنین حرکاتی را باور کنند، باید فهمید که یک نفر چقدر در کارش تبحر دارد.

آن شب، پشت صحنه در این باره از او سؤال کردم. «چرا همیشه گیتار نمی‌زنید؟ شما خیلی خوب گیتار می‌زنید.» و او فقط خندید و گفت: «اوه. من خیلی باید مواظب این گیتار باشم. این قدرت خدایی داره.» آن جملات را خوب به خاطر دارم «قدرت خدایی». این جمله‌ای‌ست که وقتی توی می‌سی‌سی‌پی بزرگ شده باشی بر زبان می‌آوری، نه توی اسپانیا، درسته؟ اما همان‌طور که بعداً فهمیدم - من این مطلب را در

1. Cubby Checker

2. My Girl Josephin

کتاب دومم «پرونده‌ی راک»^۱ نوشته‌ام - که فرانکی پرستو همه‌جا بوده: انگلستان، دیترویت، نشویل^۲، لوئیزیانا^۳، کالیفرنیا. هیچ وقت نتونستم تاریخ درستی از زمانی را که این‌جا بوده به‌دست بیاورم. او می‌گفت: «چیز زیادی از اسپانیا به خاطر نمی‌آرم.»

همیشه فکر می‌کردم دروغ می‌گه. چه کسی، چیزی رو به خاطر نمی‌آره؟

شما می‌خواهید راجع به موفق‌ترین کارش بدونید؟ برای آن هم من یک لیست دارم. سه‌تا از بهترین‌هایش را این‌جا نوشتم.

البته که اولین آن «می‌خواهم دوستت بدارم» است. دو میلیون نسخه از آن فروش رفت. این تعداد در آن روزها باورنکردنی بود. آن زمان هیچ‌کس آهنگش را با درام شروع نمی‌کرد. اما پرستو این کار را کرد. ریتم کوبنده. با - بامب - بامب. و بعد صدای زیر گیتار و بعد شروع به خواندن می‌کنه. جمعیت سر از پا نمی‌شناختند. بله من این را جزو بهترین راک اندرول سال ۱۹۶۰ گذاشتم.

دومین آهنگ برای من «نه، نه عشقم»^۴ است که همراه با ابی کروز نوشته شده. این یک آهنگ آرام و قدیمیه. درباره‌ی مردی که به یک زن التماس می‌کنه تا ترکش نکنه، البته در قسمت آخر صدای زنی هست که خواننده‌ی آن معلوم نشد. جایی که می‌خونه: «بله، بله عزیزم و مرد را بر می‌گردونه.» هنوز هم مردم از هم می‌پرسند که آن خواننده‌ی زن، چه کسی بوده. من خودم فکر می‌کردم دارلین لاو بود، صداش شبیه او بود اما خودش تکذیب می‌کنه. به‌هرحال «نه، نه عشقم» در لیست من رتبه‌ی دوم را داره که خیلی هم فروش آن زیاد بود. و بالاخره آهنگ سوم را من «راز ما»^۵ می‌دونم. خیلی کمیابه، جادوکننده‌اس. برت بکراک^۶، از بین این‌همه،

1. profile of Rock
4. No, No, Honey

2. Nashvil
5. Our Secret

3. Louisiana
6. Burt Bachrach

او این آهنگ رو برای فرانکی ساخت. از دستگاه صدا استفاده کرد و بعد صدای پرستو را روی آن گذاشت. واقعاً رویایی شد. البته این آهنگ به اندازه‌ی اون دوتای دیگه فروش نداشت. اما هنوز هم بهترین تصنیف عاشقانه‌اس. یک بار درباره‌ی این که آهنگ «راز ما» را از چه کسی الهام گرفته پرسیدم و او گفت: «تو اون زن رو نمی‌شناسی.»

دوست؟... نمی‌تونم بگم که ما با هم دوست بودیم. اما در طول این سال‌ها با من خوب بود، بگذارید روراست باشیم؛ کار یک گزارشگر اینه که در همه‌چیز کنجکاوی کنه و فرانکی پرستو خیلی رازهای نگفته داشت. بنابراین وقتی منو دوروبر خودش می‌دید، مخصوصاً وقتی که برای «رولینگ استون» کارم رو شروع کردم، زیاد خوشش نمی‌آمد. یک روز به من گفت: «نایلز، اون چیزی رو که من می‌زنم تو نمی‌تونی بنویسی، و اونی رو هم که تو می‌نویسی من نمی‌تونم بخونم.»

هیچ‌وقت نتونستم اطلاعاتی درباره‌ی والدینش، این که چطور به امریکا اومده، یا حتی کدوم مدرسه درس خونده - اگر اصلاً مدرسه رفته باشه - به‌دست بیارم.

او مثل یک شبخ ناگهان ظاهر شد، و شد ستاره‌ی راک اند رول. آخرین باری که با او مصاحبه کردم شاید چهل سال پیش بود، اواخر سال ۱۹۶۰، قبل از این که یکباره ناپدید بشه. او درگیر مواد و این‌طور چیزا شده بود، مثل همه‌ی ماها که اون زمان بودیم. در یک کلوپ در نیویورک بودیم که جمله‌ی عجیبی از او شنیدم. گفت: «نایلز، من سه‌تا از تارهامو از دست دادم.» من فکر کردم منظورش سنشه...

من؟... هفتاد و دو سال. دیگه از خیلی از قسمت‌ها بازنشسته شدم. الان در پاریس زندگی می‌کنم. و روی کتاب جدیدم کار می‌کنم. وقتی خبر مرگ پرستو را شنیدم - این که چطور بالای جمعیت به پرواز درآمد و بعد مثل کسانی که توی سیرک هستند یکباره زمین افتاد - خب سریع

پریدم توی هواپیما و خودم را به بارسلون رساندم و قسمتی رو هم با ماشین آمدم. فکر می‌کنم اون غریزه‌ی گزارشگری منو به این‌جا کشونده. دوست دارم برای نیوزویک یا تایم یک گزارش بنویسم، می‌دونید، مثلاً «زندگی و مرگ مرموز ستاره‌ی پاپ». اما با هر جا صحبت کردم، گویی بیشتر تمایل دارند درباره‌ی چگونگی مرگش و این‌که آیا او به قتل رسیده، اطلاعات بگیرند و نه درباره‌ی کار فرانکی. حتماً به همین دلیل هم هست که شما و گروهتون این‌جا هستید، این‌طور نیست؟ خبر مرگ فروش بیشتری نسبت به خبرهایی درباره‌ی موسیقی دارند.

ای کاش می‌تونستم یک بار دیگه ساز زدن اونو ببینم. ده‌ها سال بود که آلبومی بیرون نداده بود. مگر این‌که به افسانه اعتقاد داشته باشیم و منتظر آلبوم منتشرنشده‌ی او باشیم. همان‌که اسمش تارهای جادویی فرانکی پرستوست. کی می‌دونه، که این درباره‌ی خودش یا نه؟ شایعات زیادی در این‌باره هست. یک بار نویسنده‌ای از فرانکی پرسید، شجاعانه‌ترین اجرای کدام بوده و او گفته بود وقتی که تنها زیر یک کشتی گیتار زدم. اون کیه؟ دزد دریایی؟ این ماجرا شبیه آهنگ «صدای موسیقی»^۱ می‌مونه. چطور می‌شه مسائل مربوط به ماریا^۲ حل بشه؟ چطور داستانی مثل داستان فرانکی پرستو را تعریف خواهید کرد؟ چه کسی می‌داند کدام قسمت را باید باور کرد؟

1. The sound of Music

2. Maria



۱۹۶۹

مرد پشت پیشخوان پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

فرانکی آرام گفت: «تخم‌مرغ.»

مرد دستش را پشت گوشش گذاشت و گفت: «آقا، نمی‌شنوم چی می‌گی.» فرانکی اصلاح نکرده بود و چشمانش از پشت عینک خلبانی برق می‌زد. همان‌طور که خم شده بود، موهای بلندش روی گونه‌های استخوانی‌اش افتاده بود و به زحمت صورتش دیده می‌شد. «چندتا تخم‌مرغ می‌خوام.»

ناگهان جوانی خنده‌کنان خودش را به سمت پیشخوان انداخت و به شانه‌ی فرانکی تنه زد. کلاه سبزرنگ، و شل و آویزانی هم سرش داشت. «هی آقا آبجو می‌فروشی؟» فروشنده بدون توجه به جوان گفت: «آقا تخم‌مرغ‌ها اون‌جا هستن.» و به قفسه‌ای که یخچال داشت و پشت جمعیت جوانان بود اشاره کرد. جمعیتی که مردهای آن ریش‌های نامرتب و درهم و زن‌های آن لباس‌های رنگی با شلوارک‌های جین آبی که بیشترشان کفش به پا نداشتند.

فروشنده عینکش را عقب زد و گفت: «تخم مرغ‌ها شصت سنت می‌شه، داری شصت سنت بدی؟»

یک نفر از میان جمعیت فریاد زد، «من توپم...» و دیگران هم با او هم‌صدا شدند. پنکه‌ای بالای سقف کار می‌کرد. فرانکی دستش را در جیبش برد. در پاهایش احساس سستی می‌کرد. گیتارش را که پشتش انداخته بود حس می‌کرد اما مردی را که جلوی چشمش بود نمی‌دید. احساس می‌کرد وسط یک بالون قرار گرفته که از بیرون به آن فشار می‌آورند.

فرانکی زیر لب گفت: «بفرمایید» و اسکناس بیست دلاری که در دستش مچاله شده بود پرداخت کرد.

جوانک پرسید: «می‌شه یکی هم به من بدی؟» فرانکی یک بیست دلاری هم به او داد. جوانک اعلام کرد: «من بیست تا آبجو می‌خوام.» فرانکی جعبه‌ی تخم مرغ‌ها را پیدا کرد و تلوتلوخوران دور شد. فروشنده فریاد زد: «بقیه‌ی پولتو نمی‌خوای؟» اما فرانکی دیگر از در توری بیرون رفته بود و وارد هوای شرجی تابستان شده بود.

این‌جا امریکا بود، نیویورک، تقویم ماه آگوست سال ۱۹۶۹ را نشان می‌داد. فستیوال سه‌روزه موسیقی در ووداستاک، جایی که نیم میلیون نفر در مزرعه‌ای به مساحت ۶۰۰ هکتار دور هم جمع شده بودند. فرانکی حالا سی‌وسه ساله است، بلندقد و لاغراندام با چشمان نافذ آبی‌رنگ، شانه‌های پهن و دستان بزرگ و تهریش سیاه روی گونه و چانه‌اش. زندگی فرانکی دقیقاً در آن لحظه، از موسیقی، دور شده بود. و باید بگویم فرانکی در چنان وضعیت نابهنجاری بود که ثبت آن برایم غیرممکن است.

این وضعیت او به دلیل نوشیدنی و یا چیزی بود که پشت صحنه خورده بود. نمی‌دانم چه کرده بود و بدون شک خود فرانکی هم نمی‌دانست.

حالا می‌گویم که چرا داستان‌مان را جلو رفتیم و چرا سفر فرانکی به ووداستاک را تعریف کردم. چون آن زمان نقطه‌ی عطفی در زندگی، موسیقی و ماجرای عشق او به آرورا یورک بود. همان دختری که روزی روی درخت دیده بود و فرانکی تمام جوانی‌اش در پی او بود. اما، در ابتدا می‌خواهم مسائلی که فرانکی هم‌اکنون با آن مواجه است را برایتان بگویم. تغییراتی که او را به من نزدیک‌تر نمی‌کند. فقط مرا شگفت‌زده می‌کند. طی قرن‌ها، نوازندگان، موسیقی را در سر سرنگ و یا ته بطری جستجو کرده‌اند. و این توهمی است که آخر خوبی ندارد.

نوازنده‌ی روسی عزیزمن، «مادست ماسوروسکی»^۱ را در نظر بگیرید. سال ۱۸۸۱، در میخانه‌ای در سنت پترزبورگ^۲، با صورت نقش بر زمین شد. این مرد بزرگ کارهای باشکوهی مانند «عکس‌های یک نمایشگاه»^۳ و «شبی در کوه عریان»^۴ را نوشته. (بعدها موسیقی فیلم فانتازیا^۵ را ساخت.) با این باور که الکل از او هنرمند بهتری خواهد ساخت به میخانه رفت اما نتوانست بر دیوار میخانه حتی یک نت بنویسد و در سن ۴۲ سالگی فوت کرد.

و من آن‌جا بودم تا استعدادش را بردارم. در بیمارستان، کنار بستر مرگ بیلی هالیدی^۶ محبوبم، که تنها ۴۴ سال داشت حضور داشتم. او با شرابخواری بیش از حد، کبدش را از دست داد.

زمانی که چارلی پارکر^۷، نوازنده‌ی ساکسیفون در اتاقش در هتل جان باخت نیز آن‌جا بودم. او در دهه‌ی سی‌ام زندگی‌اش بود اما به دلیل استفاده از مواد مخدر، بدنش به حدی از بین رفته بود که پزشک قانونی

1. Modest Mussorfsky
3. Pictures at an Exhibition
5. Fantasia
7. Charlie Parker

2. St. Petersburg
4. Night on Bald Mountain
6. Billie Holiday

او را ۶۰ ساله تخمین زد.

تامی دورسی^۱، رهبر ارکستر، وقتی ۵۱ ساله بود به حدی قرص مصرف کرده بود که در خواب عمیقی رفت که هرگز بیدار نشد.

جانی آلن هندریکس^۲، که به او جیمی هم می گفتند، یک مشت باربیتورات را خورد و نفس آخر را کشید. او تنها ۲۷ سال داشت.

این عقیده که هنر ناب و خالص، زمانی که هوشیار هستید در شما تبلور پیدا می کند، چیز تازه ای نیست. آن جایی که هنوز اولین دانه ای انگور تخمیر نشده و جایی که هنوز اولین قطره ای ویسکی تقطیر نشده، دست یافتنی هستیم. ممکن است با تریاک، ماری جوانا یا هروئین و کوکائین و یا مواد خلسه آور یا هر چیز دیگر، وضعیت خودتان را تغییر دهید اما این حقیقت را نمی توانید: **من موسیقی هستم. درون شما. چرا باید آن را پشت هر گرد و یا مواد مخدر دیگر پنهان کنید. آیا بر این گمانید که**

ارزشی ندارم؟



حالا بگذارید به فرانکی که گیتار بر پشت و تخم مرغ به دست وسط مزرعه مانده بود برگردیم. یک گروه به نام سانتانا^۳، جایی که دور از دید فرانکی بود، مشغول اجرای برنامه بودند و صدای خواننده گویی از آسمان می آمد:

تو راه های شیطانی/ات را تغییر دادی، عزیزم^۴

فرانکی گم شده بود. چیزی را که صبح قبل از طلوع آفتاب مصرف کرده بود، باعث شده بود خیلی دور از منطقه ای اجرای موسیقی، سردرگم شود. تنها چیزهایی که به یاد می آورد این ها بودند:

1. Tommy Dorsey
3. Santana

2. Johnny Allen Hendrix
4. You've got change your evil ways... baby

او با آرورا یورک بوده. حالا او همسرش است. روی ملافه‌ی کتان خوابیده و اولین فرزندشان را باردار است. فرانکی نمی‌خواسته او را بیدار کند، اما او بیدار شده.

«فرانسیسکو.»

«آرورا.»

«صبح شده.»

«می‌دونم.»

«فرانسیسکو، من گرسنه‌ام. اگه دوستم داری برام صبحونه درست کن.»
آرورا چشمانش را ریز کرده و لبخند زد. فرانکی به او گفته بود صبر کند تا او برای صبحانه تخم‌مرغ تهیه کند و برایش درست کند. اما بعد از آن همه‌چیز برایش گنگ بود. حالا بیرون فروشگاه، نمی‌دانست چه مدت زمان گذشته.

«او یه پری بود.»

«فکر نمی‌کنم میسترو.»

«چشمان عجیبی داشت؟»

«بله.»

«مهربان و دایرس بود؟»

«بله.»

«پس او پری بوده.»

سرش را تکان داد تا صدای ال میسترو که اغلب یکباره به مغزش هجوم می‌آورد را پاک کند. سعی کرد موقعیت صحنه، جایی که از آرورا جدا شده بود را پیدا کند. اما فقط عده‌ی زیادی از تماشاچیان را می‌دید که به‌نظر او مانند ستاره‌های دنباله‌دار ظاهر می‌شدند و حرکت می‌کردند. صدای گوینده از پشت بلندگوها به بلندی شنیده می‌شد.

توجه کنید، آرام باشید، همه چیز مرتبه. بزرگراه نیویورک بسته شده، ما
بزرگراه رو بستیم.

صدای هلله و تشویق جمعیت بود و فرانکی سرش را چرخاند. صداها
خیلی بلند بودند. وسط مردمی که برای جشن، دست می‌زدند، او به
جعبه‌ی تخم‌مرغ‌ها خیره شده بود تا این‌که صدای موزیک را تشخیص داد.

خداوند می‌داند که چگونه آن را تغییر دهد^۱

تلوتلوخوران به سمت صدا رفت. سعی می‌کرد از من به‌عنوان قطب‌نما
استفاده کند و به یاد بیاورد که با چه گروهی و چه موقع قرار اجرایی
برنامه داشته.

1. Lord knows got to change



۱۹۴۶

«یه چیزی بزن»، ژو^۱ «شاد» بزن.

فرانکی سرش را بالا گرفت. ده ساله بود و با لباس‌های مندرس درحالی که قاب گیتارش روی اسکله‌ی ساوت همپتون، بندری در جنوب سواحل انگلستان که دو ساعت با لندن فاصله دارد، نشسته بود. مردی فرانسوی‌زبان که سبیل باریکی داشت، آن اطراف گشت می‌زد.

مرد دوباره گفت: «ژو» «شاد» کمرش را تکان داد و گفت: «پامپ^۲»
«معذرت می‌خواهم؟ آقا؟»

با لهجه‌ی فرانسوی گفت: «پامپ بزن، با گیتارت. یا یه چیزی شبیه اون بزن.» مرد حرکتی مثل تلمبه زدن انجام داد، گویی قفسه‌ی سینه‌اش را چنگ می‌زد. هوا تاریک شده بود و فرانکی نگاهی به دو سکه‌ای که در قاب گیتارش بود انداخت. حتی برای خریدن یک سیب‌زمینی، تنها چیزی که از صبح امروز خورده بود هم کافی نبود. همه‌ی کشتی‌ها به بندر برگشته بودند و این خارجی تنها امیدش بود.

1. Joue

2. pomp

«خواهش می‌کنم آقا، من می‌تونم در مقابل یک شیلینگ براتون بزنم.»
مرد سیگاری روشن کرد و سکه‌ای از جیبش بیرون آورد و گفت: «شاد»
و سکه را انداخت. «یه چیز شاد، وویی^۱، بله.»

یک آهنگ شاد. حتی اسمش هم برای فرانکی غریبه بود. از زمانی که
با کشتی اسپانیا را ترک کرده بود، بیشتر از یک سال می‌گذشت. یک شب
بعد از سه شبانه‌روز، زیر عرشه‌ی کشتی از خواب بیدار شده بود. به او
گفته بودند زیر همان پتوی قرمز کثیف بماند. یکی از ملوانان گفته بود:
«به‌خاطر جون خودته.»

«معلمم کجاست؟»

«میاد.»

«گیتارم؟»

«الان چیزاتو برات میارم، بازی جالبیه، آره؟»

«من ال میسترو رو می‌خوام.»

«صداتو پایین بیار. این‌طوری بازی می‌کنیم. تو مخفی می‌شی بعد اون

تو رو پیدا می‌کنه.»

«آخه...»

«ساکت، اگه حرف بزنی نمیادش.»

فرانکی نفسی کشید. همه‌ی دنیا برایش تیره و تار شد. درحالی که در
پتو پیچیده شده بود، توسط دو مرد از قایق بیرون آورده شد. صدای آب،
صدای چوب‌های قایق و حرکت بادبان و همین‌طور صدای تند نفس‌های
خودش را می‌شنید. او را روی سطح سختی گذاشتند و گیتارش را نیز
زیر پتو فرستادند. گیتار را طوری با دستش گرفت، گویی گیتار می‌توانست
او را در امان نگه دارد.

1. oui

ملوان آرام گفت: «معلمت زود میاد. همین جا توی پتو بمون تا پیدات کنه.»



البته که نه معلمش آمد و نه هیچ کس دیگر. ملوانان او را در بندر بریتانیا ترک کردند و در ماه‌هایی که گذشت فرانسیسکو پرستوی جوان برای سیر کردن خودش، همان راه پیشینیان بااستعداد را پیش گرفت، - گدایی از راه موسیقی.

این موضوع به چند سال قبل برمی‌گردد؟

«فرانسیسکو کوربتا^۱»، نوازنده‌ی ایتالیایی و خبره‌ی گیتار، در قرن هفدهم در خیابان‌های فلورانس ساز می‌زد. سیصد سال بعد، «ایروینگ بلین^۲» برای چند پنی در قسمت فقیرنشین منهتن^۳ آواز می‌خواند. از این‌که با فرزندان من این‌گونه رفتار می‌کنید باید از خودتان خجالت بکشید. این کمتر از سگی که برای غذا التماس می‌کند، نیست.

فرانکی با همان گیتار همیشه حاضرش، گاهی در اسکله پرسه می‌زد. از یادداشتی که خوانده بود می‌دانست که باید عمه‌اش را جایی در امریکا پیدا کند. اما قاچاقچیان پول‌هایش را برداشته بودند و این در حال حاضر برایش غیرممکن بود. هرشب ال میسترو را در خواب می‌دید. درحالی‌که آلبرتو، نوازنده‌ی کانگا او را راهنمایی می‌کند از کشتی بیرون می‌آید، فرانکی به سمت معلمش می‌دود و دست‌هایش را می‌گیرد و مرد نابینا از او می‌پرسد: «فرانسیسکو، درس‌هاتو تمرین کردی؟» و همه‌چیز دوباره خوب می‌شود. بنابراین، پسرک در آن بندر که بوی نا می‌داد منتظر ماند. برای مسافران ساز می‌زد. اگر آن‌ها می‌خواستند برایشان می‌رقصید. از موسیقی به رقص می‌رفت. بعضی روزها غذا می‌خورد و بعضی روزها را

1. Francesco Corbetta

2. Irving Belin

3. Manhattan

بدون آن که چیزی بخورد، سپری می‌کرد.

مشغول تنظیم گیتار روی زانوان لاغر و استخوانی‌اش بود. برای گیتار زدن، ناخن‌های انگشتانش را کج و ناصاف و کوتاه نگه داشته بود. یک چیز شاد. آهنگ شادی به نام «بیلِت دوکس»^۱ متعلق به دیاگوراین هارد، نوازنده‌ی بلژیکی^۲ را انتخاب کرد. نوازنده‌ی مشهور کولی که بزرگ‌ترین گیتاریست اروپا به حساب می‌آمد. (ال میسترو روزی گفته بود که او متعلق به زمین نیست.)

آهنگ تند و بانشاط بود، مثل بچه‌ای که جست‌وخیز می‌کند. نواختن آن دقت زیادی لازم داشت - بنابراین فرانکی ساز زد و متوجه نشد که مرد فرانسوی چقدر متعجب شده و حتی ندید که سیگار از گوشه‌ی لبش افتاد.

پرسید: «اسم این آهنگ چیه؟»

«بیلِت دوکس»^۳.

«نوشته‌ی کیه؟»

«دیاگوراین هارد.»

«اون کیه؟»

«یک گیتاریست بزرگ.»

«معنی بیلِت دوکس چیه؟»

«نمی‌دونم، من فقط اسمشو می‌دونم.»

«تو خیلی خوب می‌زنی.»

«ممنون آقا.»

«مادرت کجاست؟»

«مرده آقا.»

1. Billets Doux

2. Belgian

«پدرت کجاست؟»

«نمی‌دونم آقا.»

مرد سیگار دیگری روشن کرد و به آب‌ها خیره شد.

«من باید به یک سفر دور برم.»

«خوش به حالتون آقا.»

«اما نمی‌خوام برم.»

«چرا آقا؟»

«یه بچه دارم، یه پسر مثل تو.»

«این خوبه که آقا.»

«پسرم مرده. دو ماه پیش. نمی‌خوام برم.» دست‌هایش را روی میله

می‌کوبید. «نمی‌خوام هیچ کار بکنم.»

فرانکی نمی‌دانست چه باید بگوید. صدای آب که به دکل چوبی برخورد

می‌کرد شنیده می‌شد.

ناگهان مرد گفت: «*Pares-tu Francais*؟»^۱

«نه آقا فقط انگلیسی.»

«اما تو انگلیسی نیستی.»

«چرا هستم.»

«*Hablas Espanol*؟»^۲

فرانکی جواب نداد. به هر حال مرد گفت: «*Bueno*» و از آن لحظه به

بعد با اسپانیایی دست‌وپاشکسته حرف زد. «واقعاً اهل کجایی؟» فرانکی

لرزید. «اسپانیا، آره؟ کدوم قسمت؟»

«من اهل اون جا نیستم.»

مرد با پایش به قاب گیتار فرانکی زد.

۲. اسپانیایی چطور؟

۱. فرانسه می‌فهمی؟

«گوش کن. جایی که من می‌خوام برم، به یک نفر احتیاج دارم که انگلیسی بلد باشه. انگلیسی من خیلی ضعیفه.»

«خب؟»

«انگلیسی تو خوبه. با من بیا. اگه حرف‌ها رو برام ترجمه کنی؟ اون وقت ممکنه رفت.»

«نه متشکرم.»

«بت پول می‌دم.»

«نه متشکرم.»

«جای خواب می‌دم.»

«نه متشکرم.»

«غذا می‌دم.»

«چرا می‌خواین برین؟»

«که آهنگ بسازم.»

«شما موزیک می‌زنین؟»

«وویی^۱ اما نه به خوبی تو.»

دست راستش را بیرون آورد و به گیتار فرانکی اشاره کرد.

«بذار امتحان کنم.»

«نشکونیدش.»

مرد تسمه را روی شانه‌اش تنظیم کرد و دسته‌ی گیتار را با دست چپ گرفت. آن موقع بود که فرانکی متوجه شد انگشتان مرد به‌طرز ناجوری از بین رفته. دوتا از انگشتانش ناقص شده و فقط انگشت اول و دومش با تارها کار می‌کنند.

«گیتار خوب.»

«می‌دونم.»

«این تارها را از کجا؟»

«معلمم.»

«از چی درست شدن؟»

«نمی‌دونم.»

با صدایی به‌نرمی مخمل گفت: «*Magnifique* عالیهِ.»

فرانکی همان‌طور که به انگشتان مرد نگاه می‌کرد با شک پرسید: «شما واقعاً گیتار می‌زنید؟»

مرد گفت: «بذار بیلت دوکس رو امتحان کنم.»

چانه‌اش را تکان داد و نفس عمیقی کشید و همان آهنگ را زد. به‌قدری تند که فرانکی نفسش بند آمده بود. دو انگشت مرد سریع روی تارها حرکت می‌کردند. یک تار را نگه می‌داشت و با یک جهش روی بقیه می‌رفت. اکتاو هشتگانه را به‌نرمی عبور روغن از داخل قیف، از تارها بیرون می‌ریخت. آن دو انگشت بیشتر از پنج انگشت، صدا بیرون می‌ریختند. و او آهنگش را با کشش انگشتان روی تارها، با تکنیک «پامپ» به پایان رساند. سعی داشت با مکث و تغییر «اکتاو» از گیتار صدایی شبیه موتور قطار بیرون آورد.

مرد فرانسوی درحالی‌که گیتار را برمی‌گرداند گفت: بیلت دوکس بود، نه؟ یعنی نامه‌های عاشقانه.»

«از کجا اینو بلدی؟»

«من نوشتمش.»

مرد برای اولین بار خندید و سبیل‌هایش به سمت بالا رفت.

«من دیاگو هستم.»

«شما؟»

«وویی، درسته.»

فرانکی گیتار را گرفت. موهای تنش راست شده بودند.

«چه اتفاقی برای دستاتون افتاده؟»

«آتش.»

«شما سوختی؟»

«وقتی جوون بودم.»

«با دوتا انگشت می‌زنی؟»

«من با این می‌زنم.» و دستش را روی سینه نزدیک قلبش گذاشت.

فرانکی نمی‌توانست باور کند. در آپارتمان بالای رختشورخانه، کنار ال

میسترو، می‌نشستند و بارها صفحه‌های این مرد را گوش می‌کردند. هر

دوی آن‌ها، یک گیتاریست، با دستانی بزرگ و قدرتمند، و دست‌نیافتنی

را تصور می‌کردند.

اولین باری بود که فرزندم دریافته بود رابطه‌ای بین جسم بشر و

موسیقی‌ای که می‌تواند بنوازد وجود ندارد.

دیاگو از فرانکی پرسید: «کولی هستی؟»

«نه.»

«من هستم، بیا تا به تو نشان بدم چطور مثل کولی‌ها ساز بزنی.»

فرانکی لبش را گزید. خیلی گرسنه بود. و کسی که در مقابلش ایستاده

بود، دیاگورایان هارد بود.

«چه موقع؟»

«صبح می‌ریم.»

«فردا صبح؟»

«بله.»

«چرا این قدر زود؟»

«من با یک گروه می‌زنم. اونا منتظرن.»

«چه گروهی؟»

«دوک الینگتون.»

«دوک الینگتون؟^۱»

«وویی.»

«کجا؟»

«امریکا.»

«فرانکی لرزید. امریکا؟ جایی که عمه‌اش بود؟»

دیاگو دستش را نگه داشت.

«تو رفت، من رفت.»

فرانکی گفت: «خیلی خب.»

و آن دو با هم دست دادند.

فرانکی به گیتارش نگاه کرد. رنگ تارها آبی شده بودند.



۱۹۶۹

هیپ، هوپ، هیپ، هوپ،! هوووووو
خورشید در ووداستاک در حال غروب بود. فرانکی از کنار عده‌ی زیادی
از تماشاچیان، که جیغ می‌زدند و می‌رقصیدند و بر درام می‌کوبیدند،
عبور می‌کرد.

هیپ، هوپ، هیپ، هوپ،! هوووووو
بعضی از آن‌ها پانچو پوشیده بودند و عده‌ای هم بلوز تن‌شان نبود. دو
مرد بلوند که احتمالاً برادر بودند، حوله‌ی سبزرنگی را مانند شئل دور
گردن‌شان پیچیده بودند. همان‌طور که مشغول خواندن ترانه بودند بطری
را به هم می‌دادند. یکی از آن‌ها بطری را دست فرانکی داد و اشاره کرد
تا از آن بنوشد. «هیپ، هوپ، پسر.»

فرانکی جرعه‌ای طولانی از آن را خورد و گفت: «هیپ، هوپ.»
«بیا پیش ما ساز بزن.» و به گیتار فرانکی اشاره کرد. «بیا بابا، بیا پسر
برامون راک بزن.»
جمعیت با هم می‌خواندند. «راک بزن، راک بزن» و درام ادامه داشت.

«هی، من تو رو می‌شناسم، تو فرانکی پرستو هستی.»

«والاو.»

«واقعاً؟»

«کی؟»

«پسر، فرانکی پرستو، شیک شیک^۱ رو یادت نمیاد؟»

فرانکی درحالی که دچار حواس‌پرتی و تیرگی ذهن بود، از این اشاره حس خوشایندی پیدا کرد. گویی پرواز می‌کند. «تو فرانکی پرستو هستی.» قرار بود هر موقع شناخته شد خودش را گم‌و‌گور کند.

حالا همه با هم می‌خواندند. فرانکی، تکون بده، فرانکی، تکون بده. بطری را به هم می‌دادند و روی درام می‌کوبیدند و او را به جمع‌شان دعوت می‌کردند. و از او می‌خواستند تا «شیک، شیک (تکون بده)» را برایشان بخواند. فرانکی تلوتلوخوران برگشت و چیزهایی را که درباره‌اش می‌گفتند، می‌شنید: «اوووو»، «نه»، «آووو»، «اون نشئه‌اس». احساس کرد قلبش به‌شدت می‌تپد. وقتی بالاخره توانست خودش را از جمع آن‌ها دور کند، در منطقه‌ای با زمین گلی افتاد که پر از اتوبوس‌های زردرنگ بود که روی هر کدام‌شان پر از پیام‌های نقاشی شده و رنگارنگ بود. نفسش سنگین بود، دم و بازدم. سعی داشت با استفاده از گوشش در آسمان صدای موزیک را پیدا کند. گروه دیگری که صدایشان شنیده می‌شد اما خودشان در دید فرانکی نبودند مشغول اجرا بودند. گروه «کند هیت^۲» که آهنگ «بریم بالای شهر» را می‌خواندند. فرانکی با خودش فکر کرد، «صدای فلوته؟ آره، فلوته.» صدای زنانه‌ای او را خطاب کرد: «هی آقا، اروم باش.»

فرانکی برگشت و زنی جذاب با موهای تیره را دید که داخل ون بنفش

1. shake, shake

2. Canned Heat

رنگی نشسته. بلوز نارنجی بدون آستین و شلوار جین به تن داشت.
پوستش برنزه بود و ناخن‌هایش هرکدام یک رنگ بودند. زن باعث شد تا
آرو را به یاد آورد. بار آخر او را کجا دیده بود؟ تخم‌مرغ‌ها، باید برای او
تخم‌مرغ می‌برد. / گه دوستم داری برام صبونه بیار.

زن پرسید: «اسمت چیه؟»

«فرانکی.»

و گفت: «بیا این‌جا فرانکی.»



۱۹۴۶

دیاگو صدا کرد: «فرانسیسکو بیا این جا، اومدن.»
فرانکی به سمت مرد فرانسوی که دستمال گردن قرمز و کت اسپورت
آبی رنگ پوشیده بود برگشت. آن‌ها در نیویورک سیتی، کنار در ورودی
ایستگاه راه‌آهن گرند سنترال ایستاده بودند. فرانکی از روی اشعه‌های نور
آفتاب که از پنجره‌های بالای سقف ترمینال، زنجیروار تابیده بود، می‌پرید.
تابه‌حال دیوارهایی به آن بلندی ندیده بود. دنیای فرانکی تا زمانی که نه
ساله شد، در خیابان‌های ویلاریل شروع و خاتمه یافت. در اسکله ساوت
همپتون گسترش پیدا کرد و در امریکا شکوفا شد. هر چیزی را که می‌دید
بزرگ‌تر و عظیم‌تر از آنی بود که قبلاً دیده بود. ماشین‌ها. ساختمان‌ها.
ساک‌های خرید مردم و کلاه‌هایی که می‌پوشیدند.

«فرانسیسکو، نگاه کن، اون آقااست یا خانمه؟»

از میان مسافرانی که در رفت‌وآمد بودند، فرانکی دو خارجی را دید
که به آن‌ها نزدیک می‌شدند. یکی از آن‌ها مردی جذاب و بلندقد بود با
سبیل‌های باریک و موهای سرش که به عقب شانه شده بودند. فرانکی

چهره‌ی او را روی آلبوم صفحه‌ای دیده بود. گویی ورقه‌های کاغذ جان گرفته بودند. دوک الینگتون همین‌طور که دستش را به سمت دیاگو دراز کرده بود گفت: «فکر می‌کنم شما باید موسیو دیاگو باشید.»
«موسیو دوک، بسیار خوشوقت شد.»

فرانکی متحیر و مبهوت مانده بود. به یاد آن شبی افتاده بود که ال میسترو بارها و بارها صفحه دوک الینگتون را گوش کرده بود تا این‌که اجازه داده بود گرامافون را نزد خودشان نگه دارند. دیاگو شانه‌ی فرانکی را گرفت و زیر لب گفت «چاوا^۱»، سپس با زبانی مخلوط از فرانسوی و اسپانیایی شروع به حرف زدن کرد. فرانکی نیز جملات او را به انگلیسی ترجمه می‌کرد. فرانکی گفت: «آقای دیاگو می‌گن که از ملاقات شما بسیار خوشحال هستند و باعث افتخارشان است که با ارکستر شما برنامه اجرا کنند. همچنین خیلی دوست دارند موزیک دیزی گیلسپای را بشنوند.»
دوک الینگتون درحالی که لبخند می‌زد پرسید: «شما جوان محترم؟»
«بله؟»

«شما پسرشون هستید؟»

«نه... من...» فرانکی نمی‌دانست که بود. «من براشون حرف می‌زنم.»
«بسیار خب سخنگو، براشون بگو که تا یک ساعت دیگه به سمت کلیولند می‌ریم.»

فرانکی با وجودی که معنای کلیولند را نمی‌دانست اما آنچه از او خواسته شده بود را ادا کرد. مردی که همراه دوک الینگتون بود گفت: «من گیتار آقای رایان هارد را می‌آورم.»
فرانکی گفت: «این مال منه.»
«پس مال آقای رایان هارد کجاست؟»

۱. Chava: در زبان کولی‌ها به معنی پسر.

«او با خودش نیاورده.»

«با خودشون گیتار نیاوردن؟»

فرانکی ترجمه کرد. دیاگو با خجالت و تقریباً ناراحتی نگاه کرد و با عجله یک سری کلمات را به زبان آورد.

«ایشون می‌گن که فکر می‌کردن یک نفر این‌جا، یکی بهشون می‌ده.»



در ترنی که به سمت کلیولند^۱ می‌رفت، فرانکی بیشتر از آنی هیجان داشت که بتواند بنشیند. حالا کت جدیدی را که دیاگو برایش از فروشگاه داخل ایستگاه خریده بود پوشیده بود و با یک عده موزیسین در حال سفر بود. از چمدان‌های آنها، روی سکوی ایستگاه شگفت‌زده شده بود - ترومپت، درام، باس - بعضی از آنها قاب‌هایشان را باز کردند و چند نتی را برای فرانکی زدند.

فرانکی از گروه نوازندگان پرسید: «شما چی می‌زنید؟» پاسخ دادند:

«ساکسیفون.»

«همه شما همان ساز را می‌زنید؟»

«تنور^۲.»

«آلتو^۳.»

«باریتون^۴.»

فرانکی هیجان‌زده شده بود. آنها حتی به او اجازه دادند شیپورها را که به رنگ‌های طلایی و نقره‌ای بودند و لوله‌ی آنها چندین سوپاپ داشت که جلو و عقب می‌رفتند را، در دستش نگه دارد. برای فرانکی به منزله‌ی این بود که کسی در صندوقچه‌ی جواهرات را برایش باز کرده و از همه مهم‌تر این که برنامه تور را به او داده بودند تا بخواند و او کلمه‌ی دیترویت را

1. Cleveland

2. Tenor

3. Alto

4. Baritone

دیده بود. این همان شهر بود! جایی که روی یک تکه پارچه نوشته شده و در قاب گیتارش بود. عمه‌اش را پیدا خواهد کرد و او کمکش خواهد کرد تا به اسپانیا، نزد پاپا و ال میسترو برگردد.

دوباره در مسیر زندگی قرار می‌گیرد.

از مرور خیالات، حس خوشایندی به فرانکی دست داد، حسی که قبلاً در ویلاریل تجربه نکرده بود. این خیالات قلقلکش می‌دادند و مشتاق رسیدن روز بعد می‌شد.

در کابین، تخت‌خواب قسمت پایین را به فرانکی داده بودند اما او کنار نوازنده‌ی ترومپت قوی‌هیکل ایستاد. و بی‌اختیار گفت: «می‌شه من اون بالا بخوابم؟» مرد گفت: «هه، آره. منم هیچ خوشم نمیاد از این برم بالا. فرانکی به‌سرعت بالا رفت و خودش را روی تشک پرت کرد. ترن به سمت جلو در حرکت بود و فرانکی صدای حرکت آن را می‌شنید. همچنین صدای خنده‌ی نوازنده‌ها را که در هوا پخش می‌شد و ترانه‌هایی را که برخی از آن‌ها زمزمه می‌کردند را نیز می‌شنید. حس رفاقت و صمیمیت این مردان که بیشتر شبیه به پسران اسپانیایی بودند تا مردان اسپانیایی، را دوست داشت. حتی اسامی آن‌ها نیز به‌نظرش بچگانه بود. مثل «کت^۱» و «تفت^۲» و «شورتی^۳». فرانکی با لبخند درون رختخوابش جا گرفت.

فرانکی به گروه دیگری ملحق شده بود، این بار بدون این‌که حتی ساز بزند.

شب، دیاگو برگشت تا از جای خواب فرانکی مطمئن شود. نوازنده‌ها برای خواب، لباس خواب می‌پوشیدند و دیاگو متوجه زیرشلواری و لباس زیر آن‌ها شد، همه گلداز و نقشه‌دار بودند.

«Que estan usando?»^۴ دیاگو این را گفت و خندید.

1. cat

2. taft

3. Shorty

۴. چی دارین می‌پوشین؟

فرانکی گفت: «اون می‌خواد بدونه شما چی دارین می‌پوشین؟»
نوازنده‌ها همه متعجب شده بودند.
«یعنی تابه‌حال زیرشلواری این‌طوری ندیده؟»
دیاگو یکباره گفت: «شماها دیوونه‌اید.»
«می‌گه شماها دیوونه هستید.»
«شنیدیم.»

«ما که مثل تو یه مترجم فسقلی با خودمون نیاوردیم.»
«برو به دوک بگو.»

فرانکی به دنبال دیاگو که در جای خواب با آقای الینگتون شریک بود
به راه افتاد. وقتی که وارد شدند رهبر گروه را دیدند که او هم لباس‌هایش
را بیرون آورده بود. دیاگو از دیدن لباس زیر او نیز متعجب شده بود، لباس
زیری با نقش‌های قلب و گل، رنگی و جلف و سبک.
دوک پرسید: «مشکلی هست؟»
دیاگو گفت: «نه، نه.»

و به سمت فرانکی خم شد و آرام در گوشش گفت: «پسر، عجب کشور
عجیبیه!»



۱۹۶۹

زن درون ون گفت: «این تخم‌مرغ‌ها رو می‌خوای بپزی؟» سایه‌ی آبی
و رژلب براق مالیده بود و سه‌تا گردنبند دور گردنش آویزان کرده بود.
فرانکی به جعبه‌ی تخم‌مرغ‌ها نگاه کرد. «بپزمشون؟ آهان آره.»
«کجا؟»

فرانکی با دست به جایی که صدای موزیک شنیده می‌شد اشاره کرد
- یا این که او فکر می‌کرد صدای موزیک از آن طرف است.
«اون پشت.»

«اهل کجایی؟»

«من؟»

زن لبخندی زد و گفت: «آره، خوش تیپ، تو.»
معمولاً وقتی از فرانکی چنین سؤالی پرسیده می‌شد او جواب می‌داد
کالیفرنیا. اما این بار گفت: «اسپانیا.»
زن با نرمی اما با تردید نجوا کرد: «خیلی دوره، اومدی موزیک گوش
بدی؟»

«بزنم.»

«رو صحنه؟»

«بله.»

«خیلی از صحنه دوری.»

«من تخم مرغ دارم.»

«خب، گفتم.»

«برای صبحانه.»

«واقعا اسپانیایی هستی؟»

«Si»

«خیلی بامزه‌ای.»

فرانکی در زانوانش احساس لرزش کرد. سعی کرد خودش را تا نزدیک درب ون محکم نگه دارد.

«چرا تو نمی‌ای؟»

«کجا؟»

«پیش من.»

فرانکی داخل شد و با خودش گفت فقط یک دقیقه می‌مانم.

زن پرسید: «چطوری اومدی این‌جا؟»

«از فروشگاه پیاده اومدم.»

زن درحالی که می‌خندید گفت: «نه... گفتم که اهل اسپانیا هستی،

چطور این‌جا رسیدی؟»

دستانش را از هم باز کرد «امریکا؟»

فرانکی سرش را روی بالش گلدوزی شده که آن‌جا بود گذاشت. زن را

دید که سیگار می‌پیچد. و گفت: «با یک گروه.»

گروه الینگتون تور سه‌ماهه داشتند. در طول این مدت فرانکی برای اولین بار، یک گاو دید، (از پنجره‌ی قطار)، اولین بستنی خامه‌ای را خورد، و همین‌طور برای اولین بار سینما رفت. به یادگیری نواختن گیتار به سبک کولی‌ها از دیاگو ادامه داد. - همکاری خوبی از فرانسوی، اسپانیایی، که با هم داشتند. همچنین فهمید که اسم فرزند دیاگو، جیمی^۱ بوده که تنها چند هفته بعد از تولدش فوت کرده. دیاگو برای مراسم تدفین او آهنگ‌های باخ^۲، هندل^۳ و موتزارت^۴ را انتخاب کرده و نوزاد را در قبرستان فرانسوی دفن کرده بود. دومین‌باری بود که فرانکی درباره‌ی مراسم تدفین درخور و شایسته می‌شنید. (اول بار آرورا یورک برایش تعریف کرده بود). فرانکی درباره‌ی این که وقتی به دیترویت رسیدند و این که مادرش کجا می‌توانسته دفن شده باشد، فکر کرد.

فرانکی پی برد که اگر با آمدن به امریکا موافقت نکرده بود، دیاگو حاضر بود این تنها سفرش به امریکا را کنسل کند. بعد از مرگ پسرش،

1. Jimmy

2. Bach

3. Handel

4. Mozart

سفر با یک پسر بچه می‌توانست سفر را برایش قابل تحمل کند. من می‌توانم آینده را ببینم. آینده‌ای را که برخی از استعدادها آن را می‌سازند و آینده‌ای که برخی به آن پشت می‌کنند. (درست همان‌طور که تمام ترانه‌های کیبورد را می‌شنوم: آن‌ها که نواخته شده و چه آن‌ها که هنوز نواخته نشده‌اند.) می‌توانم به شما بگویم که اگر فرانکی نبود، دیاگو هرگز نه امریکا را می‌دید و نه تأثیراتی را که این سفر بر زندگی و هنرش داشته تجربه می‌کرد. برای همین هم بود که وقتی بار اول یکدیگر را ملاقات کردند، تارهای گیتار فرانکی آبی‌رنگ شده بودند.

دوباره به آن‌جا برواھیم گشت. ابتدا بگذارید شب اول را برایتان تعریف کنم. وقتی که آن‌ها به کلیولند رسیدند، دیاگو مجبور شد برای کنسرت، گیتار جدیدی خریداری کند و این باعث خشم او شده بود. همان‌طور که داشت گیتار جدید را کوک می‌کرد، گفت: «واقعاً مسخره‌اس، چرا اونا نباید برای من یه گیتار داشته باشن؟ یه سلمر^۱، همان که دوست دارم. من دیاگو هستم. اونا باید به من گیتار طلا بدن.»

فرانکی گفت: «می‌تونی مال منو بزنی.»

«آره؟»

دیاگو راجع به پیشنهاد فرانکی فکر کرد. «امشب با گیتار تو می‌زنم و بهشون نشون می‌دم من کیم. اما بهت برمی‌گردونمش. تو هیچ‌وقت نباید اونو از دست بدی. نباید بفروشی. هیچ‌وقت گمش نکنی. و هیچ‌وقت به امید این که بهت برمی‌گردونن به کسی بدی. نذار سازت بره. اگه نه خودتم باهش می‌ری.»

«بله دیاگو.»

آن‌شب، کنار صحنه در سالن کلیولند، فرانکی چیزی را تجربه کرد

1. Selmer

که تا همیشه برایش باقی خواهد ماند. اولین ارکستر. تغییر اکسان‌ها در بخش سازهای بادی. چرخش زیبای کلارینت‌ها و ساکسیفون‌ها. نیروی گیرای ترومپت و باس. حتی اعضای گروه. هم سانی و اتحاد آن‌ها. کت و شلوار رسمی و شیک‌ی که به تن داشتند، همه تأثیرگذار بودند. و جمعیت! قریب به ده هزار نفر! ابراز احساسات‌شان، همه، چیزایی بودند که فرانکی هرگز تصورش را نمی‌کرد. این‌ها همه به‌سان جرقه‌ای برای او بودند که در تمام شریان‌هایش جاری شدند. به‌لحاظ فیزیکی معنای تشویق و تمجید را درک نمی‌کرد، اما از آن روز به بعد این را می‌دانست که دوست داشت روزی همه‌ی این‌ها را برای خودش به‌دست آورد.

دیاگو تا اواخر برنامه به صحنه نیامد و تنها با پیانوی دوک الینگتون و نوازنده‌ی باس که سعی می‌کرد با آن‌ها همراهی کند، برنامه اجرا کرد. تقریباً هیچ تمرینی با هم نکرده بودند اما روزی یک نفر درباره‌ی رایان هارد گفته بود «این مرد از موسیقی ساخته شده.» و من این را قبول دارم و او را ستایش می‌کنم. او یکی از گرانبهاترین‌ها بود. نواختن او در آن شب، با گیتار خوش‌دست فرانکی، واقعاً اصالت داشت، حتی اعضای گروه او را تحسین می‌کردند. «آفرین استاد. آفرین.»

دیاگو چهار آهنگ اجرا کرد. هرکدام از دیگری تأثیرگذارتر. صبح روز بعد در هتل، دیاگو از فرانکی خواست تا روزنامه‌ای پیدا کند و هر چیزی که برای او نوشته بودند را برایش بخواند. فرانکی صفحه‌ها را ورق زد تا این که سرخطی با این مضمون دید: «گیتاریست هنرمند فرانسوی، در کنسرت، گوی سبقت را از دوک ربود.»

دیاگو درحالی که قهوه اش را سر می‌کشید گفت: «اوهوم، همان‌طوری که باید باشه.»

مدت‌زمانی را که این دو با هم بودند، بسیار پرحادثه و سریع گذشت.

آن قدر سریع که فرانکی بیشتر، آن را شبیه یک رویا به خاطر خواهد آورد تا یک خاطره. یک شب در شیکاگو، فرانکی داشت به چیدمان و تنظیم گروه نگاه می کرد که متوجه برچسبی که روی درام بود، شد. برچسب صفحه گرامافون، (آر.سی. ای. ویکتور^۱) که عکس سگی بود که به گرامافون خیره شده. فرانکی دلش آشوب شد. یاد سگ تاس و گرامافون و آپارتمان ال میسترو افتاد. به همه ی روزهای قشنگ زندگی اش که پشت سر گذاشته بود فکر کرد. ناگهان عمیقاً غمگین شد. سفر، هیجان خودش را داشت اما او هنوز یک بچه بود و نهایتاً همه ی بچه ها دوست دارند به خانه برگردند.

هنگامی که تور به دیترویت رسید، تصمیم گرفت آن را عملی کند.

1. RCA victor



۱۹۶۹

زن زبانش را دور دندان‌هایش چرخاند. گفت: «این داستان رو از خودت درآوردی؟ تو همه‌ی این‌جاها رو وقتی بچه بودی رفتی؟ اونم با دوک الینگتون؟»
«آره.»

«خیلی جالبه» درحالی‌که روی پاهای فرانکی خم شده بود، سیگاری را که پیچیده بود به سمت او گرفت.

«می‌خوام این گیتار رو ببینم.» و قفل قاب گیتار را باز کرد.

فرانکی آرام گفت: «مواظب باش. دقت کن.»
«چرا؟»

«این جزو چیزای عجیبه.»

«مثلاً چه چیزایی؟»

«مثل چیزای سحرآمیز.»

زن لبخند زد.

«تو خیلی بامزه‌ای.»

«نه بابا.»

«ولی من این طوری فکر می کنم.»

فرانکی به دستان خودش نگاه کرد. به نظرش بزرگ می آمدند. دود باعث این توهمات شده بود. در هیپروت سیر می کرد. زن خودش را جلوتر کشاند.

«بیا یکی از اینا بزن.»

«این چیه؟»

«لیمو، لیمو دوست نداری؟»

و یک قرص سبزرنگ کوچک را در دهان فرانکی گذاشت و یکی را هم خودش خورد. و بعد خودش را در بغل فرانکی جا داد.

«با تخم مرغها چه کار می خوای بکنی؟»

«همسرم. اونا مال همسرمه. من زن دارم. ما داریم بچه دار می شیم.»

«کجاست؟»

«نمی دونم...»

زن لبخندی زد و گفت: «پس این جا نیست، هست؟» صورتش را به فرانکی نزدیک تر کرد.

«بعدش چی شد؟»

«بعد چی؟»

«اون داستان. بعد این که تو گروه رو ول کردی؟»

فرانکی چشمانش را بست.

«هوا سرد بود.»

هوا سرد بود و برف در حال باریدن بود. فرانکی ژاکت پشمی را که دیاگو برایش خریده بود، پوشیده بود و روی پله‌ها نشسته بود. تا این لحظه، او ماه‌های اکتبر و نوامبر و بخشی از دسامبر را در امریکا گذرانده بود. باورش نمی‌شد که مردم چگونه در چنین هوایی زندگی می‌کنند. برای هزارمین بار قاب گیتارش را باز کرد، به تکه پارچه‌ای را که آدرسی به خط بافا روی آن نوشته شده بود نگاه کرد. آدرس خواهرش: ۴۶۷، خیابان کلارت، دیترویت، میشیگان.

فرانکی چندین بار در زد. کسی جواب نداد. تمام بعدازظهر را روی پله‌ها منتظر مانده بود. دیاگو پیشنهاد داده بود که همراهش باشد، اما فرانکی در آن زمان جسورتر و مستقل‌تر از آنی بود که پیشنهادش را قبول کند. و گفته بود که عمه‌اش حتماً دوست دارد که از بافا برایش تعریف کنم و ممکن است مدتی طول بکشد. و شاید عمه‌اش از او بخواهد که با او زندگی کند تا زمانی که بتواند او را به اسپانیا برگرداند. دیاگو گفت: «اگه این‌طوری شد که تو باید برای خداحافظی بیای. ما

فردا دیگه می‌ریم، خب؟»

فرانکی گفت: «خیلی خب.»

خودش را در کتَش جمع کرد. آجرهای کوچک خانه‌ی هر بلوک، شبیه یکدیگر بودند، همه‌ی آن‌ها راه اختصاصی کوتاهی به طرف خانه داشتند، مثل تارهای گیتار که روی دسته هستند. ماشین‌هایی که برف‌ها را پارو می‌کنند. ماشین‌های بزرگ. ماشین‌های بلند. به‌نظر فرانکی در امریکا هر کس برای خودش یک ماشین دارد برعکس ویلاریل که هنوز مردم از اسب و گاری استفاده می‌کردند.

فرانکی چشمانش را بست و خانه‌ی بافا را در کالواریو مجسم کرد. در ذهنش دید که بافا به همراه سگ تاس در باغ نشسته و رادیو گوش می‌کند. فرانکی آن روزهای گرم و خاطرات شیرین را مرور می‌کرد.

«پسرم، گم شدی؟»

فرانکی چشمانش را باز کرد. پستیچی با اونیفورم آبی و یک کیف چرمی بزرگ مقابلش ایستاده بود. دانه‌های برف روی کلاهش نشسته بود.

«نه آقا.»

«این جا چه کار می‌کنی؟»

«منتظرم.»

«تو این برف؟»

«بله.»

«منتظر کی؟»

«عمه‌ام» و تکه‌پارچه را بیرون آورد.

«خیلی خب. آدرس رو درست اومدی. پس اون عمه‌اته؟»

«بله آقا.»

«چطوری این جا اومدی؟»

«آقای دیاگو به ماشین پول داد.»

«منظورت تاکسیه؟»

«فکر کنم همین طوره.»

«اون می دونه که تو میای؟»

«من دیر اومدم.»

«یعنی قرار بوده صبح این جا بیای؟»

فرانکی دوباره خودش را روی پله ها جمع و جور کرد. «بعد از اون.»
مرد لب هایش را بر هم فشرد و پسری که را که روبه رویش بود برانداز کرد و بعد چند پاکت به دستش داد.

«دوست داری نامه های اینا رو بهشون بدی؟»

فرانکی نامه ها را گرفت.

مرد گفت: «گرم می شی. اونا چند دقیقه دیگه از سر کار میان خونه.»
فرانکی با خودش فکر کرد. «آنها» یعنی چه کسانی؟ فرانکی مرد را نگاه می کرد که کارش را انجام می دهد. جلوی هر خانه می ایستد، تا این که دیگر نتوانست او را ببیند. هوا تاریک شده بود. فرانکی با خودش فکر کرد کاش می توانست این جا بخواهد. در همان لحظه ماشین شورت سبز کم رنگی که چراغ هایش روشن بود داخل خیابان پیچید. هرچه سرعتش کمتر می شد قلب فرانکی تندتر می زد. با خودش دعا کرد همین جا وایسا... همین جا وایسا... هیچ تصویری از یک عمه در ذهنش نداشت، چون تابه حال ندیده بود. اما از لحظه ای که یادداشت ال میسترو را در آن کشتی خوانده بود، منتظر بود تا او را ببیند. امیدوار بود او بتواند همه چیز را مرتب کند و او را به خانه برگرداند و دوباره او را به گروه اصلی اش ملحق کند.

اما آنچه را که دید همه ی خیالاتش را بر هم زد.

آنچه او دید، این بود: درهای ماشین باز شدند. مردی از یک طرف و یک خانم چاق با موهای روشن از طرف دیگر بیرون آمدند. فرانکی این چهره را قبلاً دیده بود، هزاران بار، در عکسی که بافا دستانش را دور گردنش آویخته بود. عکسی که زیر بالشش نگه داشته بود. بدنش شروع به لرزیدن کرد، سرمایی وجودش را فرا گرفت. گویی سنج، در مغزش کوبیدند. نامه‌ها از دستش افتادند، قلبش فرو ریخت و همان‌طور که آن زن دهانش از تعجب باز مانده بود، فرانکی از کنار چمن‌هایی که گردی از برف روی آن را گرفته بود، به سمتش دوید، آغوشش را باز کرد و فریاد زد، ما ما...!



در موسیقی غربی، همه‌چیز می‌تواند در هم تلفیق شود. نت چهارم می‌تواند به عقب و به سمت نت سوم برود. نیم گام از کاهش نت، می‌تواند صدای کش‌دار تولید کند. از ناهمگونی به هم‌آوایی. این‌گونه آرامش می‌آفرینم. اما انسان‌ها دنباله‌روی این قانون نیستند. بنابراین آن شب در خیابان کلارت، دنزا روبیو، زنی که از شورلت سبز کم‌رنگ بیرون آمده بود، از این‌که پسرک به سمتش می‌دود یکه خورد. و چون سال‌ها هیچ تماسی با برادرش، بافا، نداشت از حضور ناگهانی پسرک دچار سوءظن و بدگمانی شد. وقتی فرانکی سعی کرد او را بغل کند، بدون هیچ عکس‌العملی، بی‌حرکت ایستاد و وقتی فرانکی گفت «من پسر شما هستم.» و داستانی را که بافا (درباره‌ی همسرش، ماشین، تصادف در امریکا) برایش ساخته بود را تعریف کرد خشمگین شد و همان‌جا در خیابان، حقیقت را برای فرانکی فاش کرد. مثل ضربه‌های محکم و مسلسل‌وار که بر درام کوبیده می‌شود.

تاوکا!

او مادرش نبود.

تاوک!

او همسر بافا نبود.

تاوک!

بافا هرگز همسری نداشته.

تاوک!

او اصلاً نمی‌توانسته همسر داشته باشد.

تاوک!

بافا هرگز امریکا نبوده.

تاوک!

تصادفی در کار نبوده.

تاوک!

هیچ سنگ گوری در کار نیست.

تاوک!

بافا یک دروغگو بوده.

تاوک!

سال‌هاست که با او حرف نزده.

تاوک!

زن تصور می‌کرده برادرش فوت کرده.

همه‌ی این‌ها کمتر از سه دقیقه طول کشید. هر ضربه، فرانکی را در بهت عمیق‌تری فرو می‌برد. و در آخر، وقتی همسر دنزا، گستاخانه میان حرف‌شان دوید و گفت: «ببین پسر، اگه منتظری که ما پولی بهت بدیم، کاملاً در اشتباهی»، چانه‌ی فرانکی از شدت ناراحتی شروع به لرزیدن کرد. فقط توانست گیتارش را بردارد و شروع به دویدن کند. دنزا او را صدا

کرد، اما فرانکی برنگشت و درحالی که اشک‌هایش می‌ریختند در میان دانه‌های برف و نور چراغ‌هایی که هرکدام حوضچه‌ای نورانی را به‌وجود آورده بودند، محو شد.

گفته بودم موسیقی فرصت خلقت را در کمترین زمان به شما خواهد

داد. اما با سرعت تخریبی که انسان‌ها می‌توانند در چند کلام کوتاه وارد

آورند، قابل مقایسه نیست.

برت بکراک^۱

ترانه‌سرا، نوازنده، آهنگساز، تهیه‌کننده

فرانکی پرستو عاشق استودیو بود. اگر اون جا تخت‌خواب داشت، قطعاً همان جا زندگی می‌کرد.

اوه... بله... حتماً... اسم من برت بکراک و اهل لوس آنجلس، امریکا هستم. البته فرانکی رو در نیویورک ملاقات کردم. آهنگ «راز ما» رو در سال ۱۹۶۴ من براش ساختم. تصنیف عاشقانه‌ی زیبایی بود. روی صدای فرانکی، با دستگاه صداگذاری کردم. اون آهنگ را به‌نحوی اعجاب‌انگیز کرد. قسمت سازه‌ای زخمه‌ای تا حدود نیمه‌شب طول کشید. شروع کردم به تماس گرفتن برای پیدا کردن چندتا ویولونیست که برای ساعت سه یا چهار صبح اون جا باشن. فرانکی و من از دو بخش متفاوت دنیا بودیم اما خیلی چیزهای مشترک با هم داشتیم. تا کارمون کامل نمی‌شد، از استودیو بیرون نمی‌آمدیم. بعضی از موزیسین‌ها این‌طوری نیستند. گاهی بیست تا سی بار یک کار رو تکرار می‌کردیم. اگر غیر از این باشه که اسمش هنر نمی‌شه.

فرانکی هم همین‌طور بود. روح لطیفی داشت. اگر می‌دانستم که هنوز گیتار می‌زنه، هر جای دنیا هم که بودم برای شنیدنش پرواز می‌کردم.

1. Burt Bachrach

واقعاً نمی‌دونستم که او کجا ممکنه رفته باشه - یا حتی زنده هست یا نه - تا این که چند روز پیش خبر مرگش را روی صحنه، شنیدم. واقعاً روی صحنه بود؟... اوه خدای من... این واقعاً وحشتناکه.

اولین باری که گیتار زدنشو دیدم؟... بله، به خاطر دارم. درواقع ما همدیگر رو همان‌جا ملاقات کردیم. من برای ضبط با «دایان وارویک»^۱ در استودیو «بل»^۲ در نیویورک بودم. یک مقدار زود رسیدم و اون‌جا کسی نبود، به جز یک نفر که پشتش به ما بود. هدفون به گوشش گذاشته بود و روی یک گیتار خم شده بود. از مسئولش خواستم تا صدا رو بیرون بده و قبل از این که بتونم اونو از اتاق بیرون کنم، خشکم زد. واقعاً باورنکردنی گیتار می‌زد.

مرتب بین سبک جاز و کلاسیک تغییر سبک می‌داد. «جسم و روح». من گفتم. «برای خاطر خدا، این کیه می‌زنه؟» مسئول صدا گفت: «باورتون نمی‌شه، این فرانکی پرستوست.» و من گفتم: «همان خواننده؟» و او گفت: «بله، خواننده‌ای که ماهرانه گیتار می‌زنه.»

حدس زدم که قبل از ما آهنگ ضبط می‌کرده، همه رفته بودند و او تا دو ساعت بعد هم آن‌جا ماند. اطراف را می‌گشت، سازها را نگاه می‌کرد. از درام به طرف پیانو و بعد گیتارها می‌رفت. همکاران من همه آمده بودند. بنابراین میکروفون را روشن کردم و گفتم: «هی، نابغه، ببخشید که مزاحم می‌شم. اما الان دیگه وقت ماست.» هدفون را از گوشش بیرون آورد و دست‌هایش را به علامت عذرخواهی تکان داد. من پشت میکروفون گفتم واقعاً عالی بود، صدای سازتون رو باید همه‌ی ساختمان می‌شنیدند.» و او به سمت میکروفون خم شد و گفت: «من فقط داشتم همین‌طوری می‌زدم.»

1. Dionne Warwick

2. Bell

وقتی که بیرون آمد من خودم را به او معرفی کردم اما متوجه شدم که او از قبل مرا می‌شناسد و این باعث تعجبم شد چرا که آن زمان من فقط می‌نوشتم، اما او گفت که بعضی از کارهای منو خیلی دوست داره مثل «این خودتی عزیزم»^۱ که گروه شیرلز زده بودند و یک چیزهایی هم درباره‌ی ترومپت‌ها و شیپورهای نظامی گفت - خیلی برای بچه‌های راک اندرول غیرطبیعی بود - به‌خاطر همین گفتم «از کجا سازهای بادی رو یاد گرفتین؟» و او گفت: «در سفر با دوک الینگتون» خندیدم و گفتم: «تو چه کاره‌اش بودی؟ پادوش بودی؟» منظورم اینه که او خیلی جوون بود که بخواد با دوک کار کنه.

بلندتر از اونی بود که فکر می‌کردم و خیلی هم پرصلابت بود. وقتی بچه‌های گروه اومدن همه به او خیره شده بودند. می‌دونید، او گیرایی خاصی داشت. کت اسپورت قرمز روشنی پوشیده بود که آدم بدش نمی‌اومد. وقتی بهش گفتم که داریم برای دایان وارویک ضبط می‌کنیم، او گفت که صداشو خیلی دوست داره و خواست که اگه می‌شه بمونه. معمولاً من زیاد دوست ندارم که وقتی کار می‌کنم کسی دوروبرم باشه اما فرانکی، می‌دونید، یک خونگرمی خاصی داشت. به‌خوبی می‌شد حس کرد که او عاشق موسیقیه. بنابراین گفتم: «شما می‌تونید اگر دوست دارید توی اتاقک بمونید» و او قبول کرد.

آهنگی را که داشتیم کار می‌کردیم موزیک فیلمی بود به نام «هر چهاردیواری که خونه نیست»^۲. شعر اونو هال دیوید^۳ گفته بود و موزیکشو من ساخته بودم. اگه بخوام صادقانه بگم، ما داشتیم اون آهنگ رو بازخوانی می‌کردیم چون قبلاً بروک بنتون^۴ اونو ضبط کرده بود، اما من دوست داشتم دایان هم بخونه. چندین بار با ارکستر کامل، آهنگ رو کار کرده

1. Baby It's You

4. Brook Beneton

2. A House Is Not a Home

3. Hal David

بودیم، قسمت سازهای زخمه‌ای، خواننده‌های همراه، - همان‌طور که
گفتم من این‌طوری کار می‌کنم - خلاصه کلاً فراموش کردم که فرانکی
اون پشت نشسته.

در حینی که کار رو گوش می‌کردیم، اون قسمتی که دایان می‌گه:

یه اتاق فقط یه چهاردیواری نیست
و هر چهاردیواری هم که خونه نیست
وقتی که ما دوتا از هم جداییم
و وقتی که یکی از ما قلبش شکسته‌اس

دیدم که فرانکی داره گریه می‌کنه.

پرسیدم: «خوبی؟»

و او گفت: «بله.»

اما می‌شد متوجه شد که آهنگ خیلی روش اثر گذاشته. او حتی
اشک‌های صورتشو پاک نکرد. من نمی‌دونستم. تا این‌که مدت‌ها بعد
فهمیدم که او یتیم بوده. نه مادری، نه پدری. «هرچهاردیواری که خونه
نیست.» تعجبی هم نداره، درسته؟ دیگه سخت‌تر از این چیزی هم ممکنه
باشه؟



۱۹۵۰

راهبه فریاد زد: «صدای منو می‌شنوید، گفتم به صف شید.»
«حالا راه بیفتین.»
آن‌ها منظم و به صف به سمت بوفه حرکت کردند. پسر بلندقدی
ضربه‌ای به پشت فرانکی زد.
فرانکی آرام گفت: «بس کن دیگه.»
پسر بچه‌ی بلندقد گفت: «اگه می‌تونی جلومو بگیر.»
در این قسمت داستان فرانکی سیزده یا چهارده ساله است. هنوز
درباره‌ی سنش تصمیم نگرفته بود. از وقتی فهمیده بود که بافا پدر
واقعی‌اش نبوده، به تاریخ تولدی که او برایش گفته بود، به‌رغم آن‌که
دروغی بیش نیست، اهمیتی نمی‌داد.
راهبه با خشم گفت: «شروع کنید.»
بچه‌ها درحالی‌که کنار میز بوفه ایستاده بودند با صدای بلند دعا
خواندند و بعد نشستند. راهبه داخل لیوان‌هایشان آب‌پرتقال ریخت و بعد
یک قاشق پرروغن ماهی.

یکی از بچه‌ها اعتراض کرد. «خیلی بدمزه‌اس.»

«خدا رو هم شکر کن که همینم داری، بخور.»

فرانکی آبمیوه را به طرف دهانش برد. بوی شیرین پرتقال، او را به یاد خاطرات ویلاریل و گاری‌های پر از پرتقال که از خیابان می‌گذشتند انداخت. اما حالا این خاطرات فقط او را ناراحت می‌کردند. بافا هیچ‌گاه پدرش نبوده. زنی که در عکس دیده بود، مادرش نبوده. تنها چیزی که برگه‌های شناسایی او نشان می‌دادند این بود که او «پرستو» است. نامی که اصلاً نشنیده بود. همه دروغ بودند. دیگر هیچ‌چیز لذت‌بخشی از آن خاطرات برایش نمانده بود.

این قسمت از زندگی فرانکی، دوره‌ی سخت و جانکاهی برایش بود. مانند قسمت‌های پایانی قطعه‌ی موسیقی، ریتم چهار/ چهار، یا بهتر بگویم «موسو»^۱ تکان‌دهنده.

سه سال بود که در نوانخانه‌ی کاتولیک دیترویت، «گریتر»^۲ زندگی می‌کرد. با نه پسر دیگر در یک اتاق شریک بود.

بعد از آن که به ترنی که دیاگو و الینگتون با آن دیترویت را ترک کردند، نرسید، زمانی که پشت در یک رستوران در خیابان فرعی خوابش برده بود، به‌وسیله‌ی پلیس دستگیر و به نوانخانه سپرده شد. (درست لحظه‌ای که فرانکی به ایستگاه رسید، آن‌ها رفته بودند.) فرانکی آرنجش را روی قاب گیتارش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. آن قدر گریه کرد تا این که مردی با لباس فرم گفت که او بیشتر از این نمی‌تواند این‌جا بنشیند. «باید بری خونه پیش مادرت.»

دوباره به زندگی از راه گدایی و سیر کردن شکم از ظرف‌های آشغال برگشت. ظرف آشغال پشت رستوران‌ها، بهترین چیزها را برای او داشتند.

1. Mosso

2. Greater

درواقع هنگامی که پلیس او را پیدا کرد خیلی تعجب کرد. (برای مخفی شدن از دست آن‌ها کاملاً مهارت پیدا کرده بود.) اما وقتی راهبه تختش را به او نشان داد، خوشحال شد. شلوار آبی، بلوز سفید و کفش چرمی سیاه‌رنگی را که به او دادند به راحتی قبول کرد و اصلاً متوجه نشد چه بر سر لباس‌های قدیمی‌اش آمد. لباس‌هایی که راهبه‌ها می‌گفتند برخلاف روح، آن‌ها قابل بازیابی نبودند.

فرانکی وقتی به نوانخانه رفت، لاغر و استخوانی شده بود اما در عرض این سه سال رشد کرده بود و جوانی قدبلند با دندان‌هایی به‌غایت سفید و زیبا و دستان بزرگی که مزیت بسیار خوبی برای گیتارزدنش به حساب می‌آمد با چشمانی آبی و نافذ، شده بود. همه‌ی این‌ها دلیل لبخندهای اشتیاق‌آمیز دختران کلاس بود.

اوضاع در مورد پسرها طور دیگری بود. بچه‌های نوانخانه معمولاً حتی به کوچک‌ترین تبعیض‌ها هم توجه دارند، در نتیجه به دلیل این‌که فرانکی در جشن‌های کریسمس و مراسم ایستر، راهبه‌ها را با گیتار زدن همراهی می‌کرد، از او متنفر بودند. و یا از این‌که فرانکی هر شب اجازه داشت به‌طور خصوصی به کتابخانه رفته و گیتار تمرین کند به خشم می‌آمدند. او متفاوت بود، بنابراین آن‌ها دنبال راهی بودند که به هر شکل او را مسخره کنند، حتی با کمی رگه‌ی لهجه‌ی اسپانیایی که در انگلیسی حرف زدنش بود. به تمسخر می‌گفتند: «هی حرفو - بزنو»، «بل - د - نی - ستی حرف ب - زن - ی»، «هی نارگیل، قهوه‌ای هستی یا سفیدی؟»، «هی کولی، دوباره از اون دوست کولیت واسه ما بگو».

یک شب پسر بلندقد که نامش رافائل^۱ بود، بعد از جشن تولدش تکه‌ای از کیک تولد را به فرانکی داد. او عامدانه دوروبر فرانکی پرسه می‌زد. و

1. Rafael

گفت: «اون جایی که تو ازش اومدی از این کیک‌ها نمی‌خورن؟»
فرانکی گفت: «من کیک تولد تو رو نمی‌خوام چون باعث می‌شه مثل تو یه احمق بشم.»

در یک لحظه با یکدیگر گلاویز شدند. پسرهای دیگر جیغ می‌زدند و هورا می‌کشیدند، فرانکی ضربه‌ی مشتی به چشمان رافائل زد و ناله‌ی رافائل بلند شد. فرانکی را روی زمین هل داد و به سمت تخت فرانکی دوید و از زیر آن گیتار فرانکی را بیرون آورد.

فرانکی روی او پرید و دوباره با هم گلاویز شدند، گیتار در میان آن‌دو محکم به زمین افتاد. در همان لحظه آن‌ها از هم جدا شدند. فرانکی دید که انتهای تار کشیده شده و رها شده - همان تاری که روی اسکله‌ی انگلستان رنگش آبی شده بود.

فرانکی زد زیر گریه و فریاد کشید: «می‌کشمت، می‌کشمت» و دوباره به رافائل حمله کرد که به‌وسیله‌ی خانمی که در بوفه بود، ساکت شدند و به آرامش دعوت شدند. به‌عنوان تنبیه هر دوی آن‌ها مجبور شدند، شب روی زمین بخوابند، رافائل در خانه‌ی کشیش و فرانکی در آشپزخانه. فرانکی به سقف خیره شده بود و درونش احساس خلأی به او دست داد که تابه‌حال آن را تجربه نکرده بود - اما نه به‌خاطر دعوا...

تا آن روز تارهای گیتارش هرگز پاره نشده بود. کاملاً غیرطبیعی بود. دیده بود که تارهای گیتار اغلب بعد از چند ماه استفاده پاره می‌شوند. اما فرانکی همان‌طور که معلمش به او آموخته بود با دقت، حتی با نرمی از گیتارش استفاده می‌کرد.

«فرانسیسکو به تارها حمله نکن.»

«نه میسترو.»

«آن‌ها را چرب کن.»

«بله میسترو.»

«آن‌ها را برای دفعه‌ی بعد آماده نگه دار، درست مثل زندگی.»

«زندگی، میسترو؟»

«وقتی که دلت می‌خواد کسی به حرفت گوش بده، بهش حمله

می‌کنی؟»

«نه میسترو.»

«نه نمی‌کنی. تو باید کاری کنی تا زیبایی آنچه که برایشون می‌زنی

رو درک کنن و حتی اون رو برای خودشون بخوان.»

فرانکی دلش برای آن درس‌ها تنگ شده بود. حتی برای روشن کردن سیگار ال میسترو و تمیز کردن ظرف‌های شراب او دلش تنگ شده بود. او برای گیتار احترام زیادی قائل بود، همان‌طور که دیاگو گفته بود گیتار، باارزش‌ترین دارایی او بود. آن تارها تنها چیزهایی بودند که از معلمش به‌جا مانده بود. ولی حالا کسی، یکی از آن‌ها را پاره کرده بود.

آن شب، فرانکی نتوانست بخوابد. درباره‌ی ال میسترو فکر می‌کرد. درباره‌ی آرورا یورک، دختری که روی درخت دیده بود و از خودش می‌پرسید واقعاً معلمش درست می‌گفته؟ او پری بوده؟ به‌نظرش مدت‌ها از آن روزها گذشته بود. مدت‌ها بود که با خودش دعا نخوانده بود. (از زمانی که راهبه‌ها آن‌ها را به محل برگزاری نماز می‌بردند) اما چشم‌هایش را بست و از خدا خواست تا دوباره او را به خانه‌اش در اسپانیا برگرداند. از امریکا خسته شده بود. خودش را زیر میز کشاند و به پهلوی دراز کشید و دعا خواند «خداوندا، تو چقدر بزرگی». چند لحظه بعد چشمانش را باز کرد. از بیرون ساختمان صدای خراشیده شدن چیزی را شنید. صندلی‌ای که آن‌جا بود را کنار دیوار کشید و خودش را به پنجره‌ی بالای ظرفشویی رساند. از منظره‌ای که در کوچه دید، چهره‌اش دگرگون شد. به‌سرعت

پنجره را با فشار باز کرد و خودش را روی زمین انداخت.
ممکن است آنچه را که اتفاق افتاد، باورنکردنی باشد. فقط می‌توانم
بگویم که حقیقت داشت.
فرانکی چشم‌هایش را باز کرد تا زبان سگ تاس را که گونه‌هایش را
می‌لیسید باور کند.



باید درباره‌ی آن تارها با هم صحبت کنیم.
می‌دانید که آن‌ها از طرف کارمنسیتا، مادر مومشکی، و زیبای فرانکی
بود.
می‌دانید که آن‌ها را برای همسرش، ال میسترو، که پدر حقیقی
فرانکی بود، در نظر گرفته بود.
می‌دانید که تا ۹ سال بلااستفاده - داخل یک کیف زنانه در کمد ال
میسترو - مانده بود تا روزی که فرانکی اسپانیا را ترک کرد. ال میسترو
آن‌ها را به او داد.
اما چیزی که نمی‌دانید این است که کارمنسیتا از کجا آن‌ها را به دست
آورده بود.
یا از چه کسی.



این اتفاق درست در آخرین روز زندگی کارمنسیتا رخ داد. از تکان‌های
فرزند درون شکمش که هنوز به دنیا نیامده بود دچار بی‌خوابی و بی‌قراری
شده بود. کارمنسیتا، با طلوع آفتاب برخاست و به سرعت بدون این‌که

همسرش را بیدار کند لباس پوشید. خودش را درون شالی پیچید و به سمت رودخانه‌ی میجارس رفت.

مه غلیظی روی زمین سایه افکنده بود طوری که همه‌ی رنگ‌ها با غشای سفیدرنگی، پوشیده شده بودند. مه به‌قدری غلیظ بود که او متوجه خانواده‌ی کولی که در ساحل رودخانه نشسته بودند نشد و آن‌ها را ندید. مرد گوش‌های بزرگ و موهای کم‌پشتی داشت. زنی در کنارش نشسته بود که به‌نظر مسن‌تر می‌آمد. پشت سر آن‌ها دختر کوچکی با موهای خرمایی بافته‌شده، مشغول تیمار اسب‌ها بود.

مرد گفت: «خدا نگهدارت باشد، سینیورا.»

در زمان جنگ این سخنان خطرناک بودند. اما کارمنسیتا نیز پاسخ داد: «خدا نگهدار شما هم باشد.»

زن گفت: «بچه‌ی شما به‌زودی به دنیا خواهد آمد.»

کارمنسیتا دستش را روی شکمش گذاشت. زن دستش را داخل یک صندوق چوبی برد و گفت: «اجازه می‌دهید یک روسری به شما بدهم؟»

کارمنسیتا گفت: «اما من با خودم پول نیاوردم.»

مرد پاسخ داد: «ما نمی‌خوایم این چیزا رو بفروشیم. فقط می‌خوایم

بدیم.»

«اون وقت همسرم فکر می‌کنه...»

«ما بهشون احتیاج نداریم.»

«همسرم مرد خداشناسیه.»

«من تاجر اسبم.»

«خانم، اونا می‌خوان شوهر منو بکشن.»

زن شروع به گریه کرد. کارمنسیتا دستش را از روی شکمش برداشت.

در آن روزها خیلی‌ها در کشورش این‌گونه زندگی می‌کردند. فرار از

جایی به جای دیگر. جنگ، زندگی‌ها را ویران کرده بود. همسرش چشمانش را از دست داده بود و خانواده‌هایی مانند این‌ها همواره در فرار بودند. او از دنیایی که فرزندش قرار بود پا به آن بگذارد هراس داشت.

کارمنسیتا گفت: «شما می‌تونید اگه دوست دارید با ما بمونید.»
کولی‌ها یکدیگر را نگاه کردند.

«کجا؟»

«خونه‌ی ما. ما زیاد اتاق نداریم اما شما خوش آمدید.»

«اما ما برای شما غریبه هستیم.»

«اسم‌تان را به من بگویید، آن وقت دیگه غریبه نیستید.»

مرد لبخندی زد و گفت: «یعنی یک اسم این قدر فرق می‌کنه؟»

کارمنسیتا جواب داد: «این قدر که نه» او می‌دانست که در جنگ نام یکدیگر را ندانند بهتر است.

مرد گفت: «ممنونم خانم مهربان. اما ما نمی‌خواهیم شما را به خطر بیندازیم.»

دست همسرش را گرفت و دخترش را که دست از تیمار اسب‌ها کشیده بود، صدا کرد.

«ما در مقابل مهربانی و سخاوت شما چیزی نداریم تقدیم‌تان کنیم مگر یک ترانه.»

فرزندشان شروع به خواندن یک ترانه به زبان کولی‌ها کرد.

کارمنسیتا گفت: «چه صدای زیبایی.»

مرد پرسید: «از موسیقی لذت می‌برید؟»

«همسرم گیتاریسته.»

«من هم گیتاریستم، یا بهتره بگم بودم.»

همسرش گفت: «گرفتنش.»

کارمنسیتا گفت: «متأسفم.»

«همسرتون دوست داره به فرزندش گیتار زدن یاد بده؟»

«این چیزیه که همه‌ش درباره‌ش حرف می‌زنه.»

«پس شما باید این‌ها رو بگیرید.»

دستش را درون صندوقچه کرد و یک سری تار از آن بیرون آورد.

تارهایی که به‌وسیله‌ی یک روبان زردرنگ دور هم حلقه شده بودند. از برقی که می‌زدند، به‌نظر نو می‌رسیدند.

او اعتراض کرد: «نه نمی‌تونم.»

«برای محبت‌تون.»

«اما، آخه، این...»

«خواهش می‌کنم. برای رابطه‌ی پدر و پسر... این‌ها تارهای خاصی

هستند.» صدایش را پایین آورد. «توی این تارها زندگی هست.»

زن بازوان شوهر را کشید. «منظورش اینه که اونا از ابریشم ساخته شدن

و چون ابریشم از کرم به‌وجود می‌آد و کرم هم زمانی جون داشته...»

و نگاه تندی به همسرش انداخت و گفت: «چرا معما می‌گی؟»

مرد لبخندی زد و خودش را جابه‌جا کرد. وقتی همسرش برگشت تا

اسب‌ها را تیمار کند به سمت کارمنسیتا خم شد و آرام گفت: «من منظورم

اصلاً کرم نبود.»

یک رزاری^۱ که مهره‌ای سیاه‌رنگ با یک علامت صلیب کوچک داشت

از جیبش بیرون آورد. کارمنسیتا دید که تسبیح با یک تار مثل تارهای

گیتاری که به او داده بود، بند شده. *Le duy vas xalaven pe*^۲ — به این

معنی که ما همه با هم هستیم.

۱. تسبیح ۵۰ دانه‌ای که با آن ذکر می‌گویند.

۲. جمله‌ای به زبان کولی‌ها که معنای آن «دست‌ها یکدیگر را می‌شویند.» است.

وقتی همسرش نزدیک شد مرد رزاری را داخل جیبش گذاشت و به آسمان سفیدرنگ خیره شد.

«سینیورا بهتره شما دیگه برید.»

«مطمئنید که نمی‌خواین با من بیاین؟»

«خداوند ما را حفظ می‌کنه. دعا می‌کنم که خدا نگهدار شما هم باشد.»

«در کلیسا برای خانواده‌ی شما شمع روشن می‌کنم.»

«کلیسای سن پاسکوال؟»

«اون جا رو می‌شناسید؟»

«یک بار اون جا رفتیم. به همراه دختر دیگرمون. مواظب باشید. الان برای دعا کردن زمان خطرناکيه.»

کارمنسیتا به تارها نگاه کرد.

«می‌شه اسمتونو بپرسم؟ البته اگه اشکالی نداره؟»

زن جواب داد: «اونو به اسم "ال پله"^۱ می‌شناسن.»

کارمنسیتا داخل مه رفت. چند دقیقه بعد برگشت، اما آن‌ها رفته بودند.



در راه خانه، کارمنسیتا تارها رو درون کیف‌دستی‌اش قرار داد و با خودش برنامه‌ریزی کرد تا برای تولد فرزندشان آن را به ال میسترو بدهد. آن شب، در آن طوفان، کیف را با خودش به کلیسایی که قرار بود شمع روشن کند، برد. شمع‌ها را نه فقط برای خودش بلکه برای خانواده‌ی کولی که همان روز صبح ملاقات کرده بود، نیز روشن کرد. دعایش را خواند، و دردش شروع شد. کیف از دستش افتاد و دیگر هرگز آن را ندید. حتی بوی شمعی که روشن کرده بود و به‌وسیله‌ی شورشیان واژگون شده بود را

1. El Pele

نیز حس نکرد. کارمنسیتا هرگز شعله‌ی شمعی را که روشن کرده بود و به شعله‌ی آتشی که شورشیان به پا کرده بودند، پیوسته بود را هم ندید. و ندید که آتش بزرگ همه چیز را، سر راهش نابود کرد.

روز بعد وقتی که پلیس ویلاریل ویرانه‌ها را جستجو می کردند، جسد سوخته‌ی کارمنسیتا، که به ذغالی تبدیل شده بود را نیز یافتند. شورشیان - به خاطر ردای راهبه که روی کارمنسیتا انداخته شده بود - به گمان این که راهبه است، جسد را مورد بی حرمتی قرار دادند و به طرز هولناکی سوزاندند به حدی که جسد قابل شناسایی نبود. جسد او به سرعت، در گورستان، بدون نام‌ونشانی از او، به خاک سپرده شد.

دو روز بعد پسر بچه‌ی جوانی که در میان ویرانه‌ها دنبال چیز به درد بخوری می گشت، یک کیف کوچک پیدا کرد که به طرز عجیبی از شعله‌ها در امان مانده بود. داخل آن یک کارت شناسایی بود. پسر کیف را به آدرسی که در آن بود برد و به دست شخصی که در را باز کرد داد. مردی بلندقد و نابینا به نام کارلوس اندرس پرستو.

که او را به نام ال میسترو بهتر می شناختند. به سرعت کیف را گرفت و روی صندلی افتاد. حدس می زد که مفهوم آن چیست و چرا سه روز است که همسرش به خانه برنگشته. محتویات کیف را روی میز چوبی ریخت. از میان آن، دستش جسم حلقه شده‌ای را حس کرد.

از پسر پرسید: «این چیه؟»

«چیزی شبیه به تاره آقا.»

«تار گیتار؟»

«بله.»

ال میسترو لب‌هایش را گزید.

«برو، منو تنها بذار، الان.»

پسر به سرعت آن جا را ترک کرد.

ال میسترو درحالی که هدیه‌ای که همسرش نتوانست به او بدهد در دستش بود، و به آخرین محبتی که نسبت به او داشته فکر می‌کرد. در هم فرو ریخت. تا شب گریه کرد و از روی صندلی بلند نشد. بعد همه چیز را دوباره داخل کیف گذاشت و آن را در کمد مخفی کرد. آن تارها، تا سال‌ها بلاستفاده ماند درست همان‌طور که داستان آن غریبه‌ی مهربان نگفته باقی ماند.

چند هفته بعد، مردی که ال پله نامیده می‌شد، برای کمک به کشیشی که توسط طرفداران جمهوری خواه به باد کتک گرفته شده بود شتافت. ال پله دستگیر شد و او را محکوم کردند تا رزاری را تسلیم آن‌ها کند و هنگامی که او از این کار سر باز زد، به جوخه‌ی اعدام سپرده شد. کسانی که او را اعدام کردند دیدند که بدن بی‌جانش نقش بر زمین شده اما چیز دیگری ندیدند؛ ندیدند که در لحظه‌ی مرگ او، رزاری به رنگ آبی تغییر رنگ داده بود.

ده‌ها سال بعد، ال پله به‌عنوان اولین کولی مقدس کلیسای کاتولیک مورد ستایش قرار گرفت و از مقدسین به حساب آمد. مردم هنوز درباره‌ی رشادت‌ها، تواضع و خشوع او و البته درباره‌ی رزاری، صحبت می‌کنند. اما کسی از تارهایی که به دیگری سپرده شدند، حرفی نزد. آن‌ها خود، داستان‌شان را خواهند گفت.



۱۹۶۹

زن درون ون، گردن فرانکی را می‌بوسید. فرانکی چنان احساس
کرختی و سنگینی می‌کرد که نمی‌توانست حرکت کند. به بدن زن خیره
شده بود. بالاپوش کتانی نارنجی‌رنگ، شلوارک جین، پاهای برنزه و
ناخن‌های لاک‌زده... قرمز، مشکی، بنفش،...

آرام گفت: «آبی.»

«هوم...»

«چرا رنگ آبی نزدی؟»

«لاک ناخن آبی؟ تو خیلی بانمکی.»

فرانکی چند خط از آهنگی را خواند: «من غمگینم^۱»

«من تو رو می‌شناسم.»

«هان؟»

زن به بوسیدنش ادامه داد.

«تو یه خواننده‌ای.»

1. I am blue...

«همسرم منتظرمه...»

«فرانکی پرستو.»

«صبحونه...»

«واقعاً می‌خواهی رو صحنه ساز بزنی؟»

«باید تخم‌مرغ‌ها رو درست کنم.»

«داستان‌تو تموم نکردی؟ بعد از این‌که فرار کردی چی شد؟»

«گیتار می‌زدم.»

«تو یه بچه بودی.»

«خوب بود.»

«چی خوب بود؟»

«من زندگیشو نجات دادم.»

«کی؟»

«آرورا.»

«آرورا کیه؟»

فرانکی اشک در چشمانش دوید.

زن گفت: «ادامه بده... بازم برام بخون.»

اما افکار آشفته‌ی فرانکی روی تارهای آبی، آرورا یورک و جایی که او را حامله، در خواب، و روی ملافه‌ها رها کرده بود متمرکز شده بود. می‌دانست که باید برگردد، نمی‌خواست او را ناامید کند. نمی‌خواست همان‌طور که بارها شب‌ها با بی‌مسئولیتی او را رها کرده بود، رفتار کند.

ناگهان گفت: «باید برم...»

و به‌سرعت طوری زن را کنار زد که زن از او جدا شد به زمین افتاد. وسایلش را جمع کرد و تلوتلوخوران از درب کشویی ون، که هنگام باز شدن صدایی مثل غرش شیر می‌داد، خارج شد. زن پشت سرش فریاد کشید: «هی چه خبرته؟»



۱۹۵۱

مردی که صندوق عقب ماشین را باز می کرد با صدای بلند گفت:
«برای خاطر خدا، این جا چه خبره؟»
نامش همپتون بل گریو^۱ بود و به فرانکی که سگش را بغل کرده بود
خیره شده بود.

فرانکی درحالی که مرتب پلک می زد گفت: «من می تونم توضیح بدم.»
«نزدیک بود سخته کنم.»
«این جا تنسیه^۲؟»
«این ماشین منه.»
«بله آقا.»
«پس من سؤال می کنم.»
«بله آقا.»
«شما لعنتی ها کی هستین؟»
«فرانکی آقا.»

1. Hampton Belgrave

2. Tennessee

«فرانکی دیگه کیه؟»

«پرستو آقا.»

«این سگ مال کیه؟»

«مال منه آقا.»

«تو صندوق ماشین من چه کار می کنی؟»

«آقا، مارکوس بل گریو^۱...»

«پسر عمو مارکوس من؟»

«بله آقا.»

«مارکوس نوازنده؟»

«بله آقا.»

«اون شما رو گذاشت این تو؟»

«نه آقا.»

«پس چرا این جایی؟»

«آقا، می خواهم بریم تنسی.»

«چرا با قطار رفتی؟»

«پولشو نداشتیم.»

«خب با اتوبوس می رفتی؟»

«پول اونم نداشتیم.»

«اون وقت اومدین تو صندوق عقب ماشین من قایم شدین.»

«بله آقا.»

«با این سگ لعنتی؟»

«ببخشید آقا.»

«چند وقته این تویی؟»

@Roman_darre

«از دیترویت، آقا.»
«من دیروز از دیترویت اومدم.»
«بله آقا.»
«پس از اون موقع هیچی نخوردین؟»
«نه آقا.»
«آبی، چیزی ام نخوردین؟»
«نه آقا.»
«از اون موقع شاشم نکردین؟»
«نه آقا.»
«فکر کردین واسه من مهمه؟»
«نه آقا.»
«آره درسته. تو قاچاقی سوار شدی.»
«نه آقا.»
«پس می‌خواین برین تنسی؟»
«بله آقا...»
«پسر، بهتره که تو ماشینم نشاشیده باشی.»
«نه آقا.»
«از کجا می‌دونستی کجا می‌خوام برم؟»
«رسیدیم آقا؟»
«من نگفتم کجاییم. اما می‌گم من تو داشبورد ماشینم یه تفنگ دارم.»
«آقا، مارکوس بهم گفت.»
«مارکوس از کجا می‌دونست؟»
«شما پسرعموشین دیگه. اسمتون همپتونه. شما بهش گفتین که برمی‌گردین تنسی!»

«مارکوس چرا به تو گفت؟»

«من برایش کار می‌کنم.»

«پسر سفیدپوست؟ واسه مارکوس؟ برو بابا. کارت چیه؟»

«ساز می‌زنم.»

«راستشو بگو.»

«تو گروهش.»

«تو، با مارکوس ساز می‌زنی؟»

«بله آقا.»

«تو که خیلی بچه‌ای.»

«حدود پونزده سالمه آقا.»

«حدود؟»

«بله آقا، آخه مطمئن نیستم.»

«تو چی می‌زنی؟»

«گیتار. الانم باهامه، آقا.»

«یه دقه بذا ببینم...»

«دیدید؟»

«اون کلاهو درار.»

«چرا...»

«تو همان پسرهای. همان که خیلی تند می‌زد.»

«بله آقا.»

«منم اون‌جا بودم دیدم. تو اون مردرو که چاقو دستش بود هیپنوتیزم

کردی!»

«بله آقا.»

«تو شیطانی!»

«نخیر آقا.»

«تو صندوق ماشین من!»

«لطفاً...»

«با اون سگ شیطانی!»

«نه...»

«شیطان توی ماشین من؟»

«من فقط ساز می زنم.»

«هیچ آدم زمینی نمی تونه اون طوری ساز بزنه.»

«آخه اون دختره تو خطر بود آقا...»

«از من چی می خوای، شیطان؟»

«من شیطان نیستم.»

«قسم بخور.»

«قسم می خورم.»

«به عیسی مسیح قسم بخور.»

«به عیسی مسیح قسم می خورم.»

«پس چرا این جایی، پسر؟»

«کجا؟»

«تنسی؟»

«رسیدیم؟»

«اه لعنتی. منو گول نزن.»

«به خاطر اون دختره آقا.»

«کدوم دختره؟»

«همان که با اون مرده بود.»

«همان که نزدیک بود گلوش پاره شه؟»

«بله آقا.»
«اون مگه کیه؟»
«این جا زندگی می کنه.»
«کی گفته؟»
«اون مرده.»
«که چاقو داشت؟»
«بله آقا.»
«خب، که چی؟»
«من دختر رو می شناسم.»
«همان دختر رو؟»
«بله آقا.»
«اون دختر رو می شناسیش؟»
«اسمش آروراست.»
«آرورا؟»
«فکر کنم.»
«فکر کنی؟»
«آخه خیلی وقت پیش بود.»
«چن وقت؟»
«ما بچه بودیم.»
«اوه خدای من...»
«توی یک کشور دیگه...»
«بیا بیرون.»
«واقعاً، آقا؟»
«تو که شیطان نیستی؟»

«نه آقا...»

«فقط دیوونه‌ای.»

«نه آقا.»

«دیوونه‌ی عاشق!»

«نه آقا، من...»

«برید تو اون درختا و کارتونو بکنید. اون سگ لعنتی رو هم ببر. بعدش
بیا بشین جلو. می‌ریم شهر. غذایی، چیزی براتون پیدا کنم بخورین.»
«ممنون آقا. خیلی ممنون.»
«برای چی تشکر می‌کنی، پسر؟ تو فقط دو روز تو صندوق عقب ماشین
من بودی... دنبال یه دخترا!»
پوزخندی زد و گفت: «حالا یه روزی آرزو می‌کنی بهتر بود همان
شیطان باشی.»

کمی از داستان عقب افتادیم. (چند نت در پایان قطعه که با حرکت چوبدستی رهبر ارکستر دوباره به ابتدای قطعه برمی‌گردد، مثل مبارک... در ترانه‌ی تولدت مبارک)

فرانکی دوباره به سگ تاس رسید. بعد از آن از نوانخانه فرار کرد. او در ماهی که در پیش داریم در محله‌ی «بلک باتم»^۱ دیترویت، شغلی پیدا کرد، جایی که به‌رغم سن کمش، در مقابل یک بشقاب غذا برای خودش و سگ و همچنین جای خوابی در زیرزمین، در یک کلپ شبانه، همراه گروه جاز، ساز می‌زد. آن‌جا بود که با ترومپتزن گروه، مارکوس بل گریو، دوست شد و در گروه موسیقی چهارنفره‌ی او بود. همان‌جایی که یک شب جان دختر بلوند جوانی را، با گیتار زدن و متحیر کردن مردی که به او حمله کرده بود، نجات داد.

گرچه دختر سنش بالاتر رفته بود اما فرانکی باور داشت که دختر بلوند همان آرورا یورک، دختری که روی درخت دیده بود است. مردی

1. Black Bottom

که چاقو در دست داشت اعتراف کرده بود که با دختر بلوند همان شب آشنا شده و گفته بود که دختر از تنسی دیدن می‌کرده، و به همین دلیل بود که فرانکی در ماشین مخفی شد تا خودش را به جنوب برساند. اولین چیزی که یادش می‌آمد این بود که در صندوق عقب همپتون بل گریو، پسرعموی مارکوس بل گریو خوابش برده بود.

هرکس در زندگی به گروهی ملحق می‌شود.
برخی از آن‌ها تصادفی هستند.



شش ماه بعد از آن سفر در صندوق ماشین، فرانکی اولین قراردادش را به امید آن‌که آرورا یورک را به سمت او بکشاند قطعی کرد: خواندن آواز «مقابل نمایندگی اتومبیل نشویل»^۱.

ماشین، ماشین، ماشین

ما ماشین داریم، ماشین، ماشین، ماشین

آقای روتلند واینز^۲، مالک «نمایندگی کادیلک واین فاین»^۳ تاجری تاس با غلب بود که همیشه دستش را به بند شلوارش قلاب می‌کرد. او به سفارش مکانیکش، همپتون بل گریو، (که ندانسته پسری را به تنسی آورده بود) فرانکی را برای اغوا کردن خریداران، استخدام کرد. روتلند می‌گفت: «کادیلکای من هیچ فرقی با کادیلکای "شایمی موتورز"^۴ ندارن، تنها فرقی که من روش حساب می‌کنم این سرویس‌هاییه که به مشتریانم می‌دم، فهمیدی؟»

فرانکی درواقع متوجه منظور او نشد. تنها چیزی که فهمید این بود

1. Nashville
4. Shimey Motors

2. Rutland vines

3. Vine Fine

که همپتون به او گفت: «در مقابلش به تو مزد می‌ده.» او این قسمت را متوجه شد.

روتلند مشخص می‌کرد: «فقط آهنگ‌های خوب کلیسایی بزن، یه قطعه از انجیل مثل ردفولی^۱ رو بزن، یا از اون موزیکای هیل بیلی راک مثل «تنسی ارنی»^۲ رو هم بزن، خلاصه شاد نگهشون دار، فهمیدی؟» فرانکی سرش را به نشانه‌ی اطاعت خم کرد.

«بهتره لباساتم مرتب کنی. یک کراوات خوب هم بزن. موهاتم روغن بزن، موهات عین فنر پریدن بالا، می‌شنوی چی می‌گم؟»

آن شب، در خانه‌ی همپتون، زمانی که او مشغول درست کردن خوراک با گوشت خوک و ذرت و پیاز بود، فرانکی مغزش را از طریق برنامه‌های رادیویی آماده می‌کرد. آن دوتا ماه‌ها با یکدیگر زندگی کردند. البته پس از آن که همپتون با پسرعمویش تماس گرفت و مارکوس او را متقاعد ساخت که فرانکی به هیچ‌وجه شیطان نیست.

همپتون مردی چاق با گردن کوتاه و بازوان کلفت بود، علاقه‌ی زیادی به شیرینی و کلاه کپی داشت و البته افسرده و تنها بود. گرچه کارش تعمیر اتومبیل بود اما همیشه رویای ساختن موزیک را در سر داشت. او کمی سازدهنی بلد بود. (مقدار کمی از من را در بدو تولد گرفته بود.)

آن روز عصر فرانکی مشغول تنظیم رادیو شد و از یک ایستگاه به ایستگاه دیگر می‌رفت و موزیک‌های تند آن‌جا را گوش می‌کرد و به خودش یاد می‌داد. اغلب موزیک‌هایی که گوینده آن‌ها را «هانکی تانک» یا «هیل بیلی»^۳ معرفی می‌کرد، به اندازه‌ی کافی برایش آسان بودند. تنها سه یا چهار آکورد به همراه نت بم و صدای گیتار. اما تقلید صدای خوانندگان کار آسانی نبود، آن‌ها کلمات و آواز را با لهجه‌ی جنوبی می‌خواندند. با

1. Red Foley

2. Tennessee Ernie

3. Hill Billy

وجود این فرانکی موزیک‌شان را دوست داشت. چون بیشتر داستان‌هایی بود از قلب‌های شکسته، عشق و مستی. و البته به‌مراتب از نواختن «۱۲ اتود» هیترو ویلا لوبوس که ال میسترو وادارش می‌کرد تا یاد بگیرد، آسان‌تر بود.

فرانکی با تحریر می‌خواند: «یودل... لی... ی... هی... هوهو...» و سعی می‌کرد تحریر صدا را در ترانه‌ای که «چیم بلز»^۱ نامیده می‌شد، ساخته‌ی «التون بریت»^۲ را تقلید کند. «یودل... لی... ی... هی... هوهو...» همپتون با یک قاشق بزرگ سوپ‌خوری داخل شد و با تلنگری رادیو را خاموش کرد. سرش را تکان داد و گفت: «بسه دیگه، داری منو دیوونه می‌کنی، پسر پاشو لباساتو بپوش. می‌خوام یه جایی ببرمت تا موزیک واقعی رو ببینی.» سگ تاس روی پاهایش ایستاد. همپتون گفت: «سگا نمی‌تونن بیان.» سگ عقب رفت و نشست. همپتون گفت: «تو، تحریر می‌خونی، خدا به داد این مردم برسه.»



آن شب همپتون فرانکی را به خیابان‌های نشویل برد. از ساختمانی با آجر قرمز به نام «استودیو ری‌من»^۳ گذشتند. همپتون گفت: «این‌جا همان جاییه که شوی "گرند اله اپرا" را رو درست می‌کنن. تو تمام کشور، همه از رادیو می‌شنون. این‌جا هر کی بره دیگه مشهور می‌شه.» فرانکی پرسید: «منم می‌تونم اون‌جا ساز بزنم؟» همپتون دستی به صورتش کشید: «به‌نظر من وقتی مردم ببینن تو چقدر تند می‌زنی، آره می‌تونی.»

1. Chime Bells
4. Grand ole Opry

2. Elton Britt

3. Ryman

«تو اینو می‌خوای، آره؟»

«مطمئناً.»

«یعنی خب، شاید یه روزی بشه.»

او فرانکی را به خیابان پرینتر، منطقه‌ای که در کلپ‌های شبانه‌ی آن، موزیک محلی نواخته می‌شد، برد. وقتی درها باز می‌شد صدای سازهای زهی که با گیتار و باس درآمیخته شده بودند به گوش می‌رسید.

همپتون پرسید: «صدا رو می‌شنوی؟»

«می‌تونیم بریم تو؟»

«تو می‌تونی بری. کلپای رنگی^۱ یه کوچه بالاتره.»

فرانکی به‌درستی متوجه مفهوم «رنگی‌ها» که اغلب همپتون اسم آن‌ها را می‌آورد نشده بود. اما می‌دانست که نوعی بی‌عدالتی در آن نهفته است. فرانکی امریکایی نبود، اما اجازه‌ی ورود به مکان‌هایی را داشت که همپتون که یک امریکایی بود، اجازه نداشت.

فرانکی گفت: «پس بیا بریم به همان کلپ‌ها.»

همپتون لب‌خندی زد. «خیلی خب، اما بت بگم هیچ‌کدوم از موزیکایی که اون‌جا می‌شنوی رو تو بنگاه ماشین نباید بخونی. روتلند با اردنگی می‌ندازدت بیرون.»

آن شب فرانکی به همراه همپتون به خیابان‌های جفرسون^۲، جاهایی که به آن بارن کلاب^۳ می‌گفتند، دل‌موروکو^۴، شوگر هیل^۵، و پی‌وی^۶ رفتند.

چشم‌های فرانکی از موزیک‌هایی که می‌شنید، از صدای گیتار و باس

۱. در امریکای جنوبی سیاه‌پوستان را «رنگی‌ها» هم می‌گفتند. آن‌ها در برخی مکان‌های عمومی و دولتی، که مختص سفیدپوستان بود، اجازه‌ی ورود نداشتند.

2. Jefferson
5. Sugar Hill

3. Baron Clob
6. Pee vee

4. Del Morocco

که همه جا پخش می‌شد، از صدای گرال (شیپور و ترومپت) و از دیدن پیانیستی که انگشتانش گویی روی کلیدها می‌دویدند و راه می‌رفتند، گرد شده بود. مردم می‌خندیدند و با حرارت می‌نواختند. از روی صندلی‌هایشان بلند می‌شدند و باسن‌شان را تکان می‌دادند، و فریاد می‌کشیدند «برو، برو، برو» فرانکی همه‌ی این‌ها را دوست داشت. طوری به‌نظر می‌رسد که گویی گروه موزیک و مردم همه روی صحنه بودند. حتی همپتون هم با آن کلاه کپی، داخل آن‌ها شد و کمی رقصید. بعد خیس از عرق به عقب برگشت و دستانش را مثل هواداران حرکت داد. مردی که همان دوروبر می‌چرخید و لیوان نوشیدنی دستش بود گفت: «خب همپتون بگو ببینم، این پسر کیه؟ برای خودت یه پسر سفید پیدا کردی؟» همپتون خندید. «بیچاره، این پسر می‌تونه یه طوری ساز بزنه که بزنه رو دست همه‌ی این پنبه‌زنایی که فکر می‌کنن گیتاریستن. من خودم خیال دارم براش برنامه‌ریزی کنم بفرستمش اپری.»

«تو می‌خوای مدیرش بشی؟»

«آره، درسته.»

«تو که مکانیکی؟»

«حالا...»

«موسیقی می‌دونی؟»

«به اندازه‌ی کافی، آره.»

«کی می‌خوای کارشو شروع کنی؟»

«وقتی که اون چیزی رو که دنبالش می‌گرده پیدا کرد.»

«دنبال چی می‌گرده؟»

«بقیه‌ی پسرای هم‌سن این دنبال چی می‌گردن؟»

آن‌دو از خنده منفجر شدند و فرانکی از خجالت سرخ شد.



البته که فرانکی دلیلی را که به خاطر آن خودش را به نشویل رسانده بود فراموش نکرده بود: پیدا کردن آرورا یورک.

فرانکی مطمئن بود که او همان دختری بود که در کلوپ دیترویت دیده بود. اما هیچ تصویری از بزرگی شهر نداشت. دنیا برای فرانکی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و افراد در آن سخت‌تر پیدا می‌شدند.

هر روز صبح، در روزهای کاری هفته، از خیابان‌های نشویل بالا و پایین می‌رفت، به تمام فروشگاه‌ها و مراکز خرید سر می‌زد تا نشانی از آرورا بگیرد. خیلی از آن‌ها می‌گفتند اگر عکسی بود شاید می‌توانستند کمک کنند.

او جواب می‌داد: «نه عکس که ندارم ولی او خیلی بامزه حرف می‌زنه، لهجه‌ی بریتانیایی داره.»

آن‌ها هم در جواب می‌گفتند: «پسر تو هم بامزه حرف می‌زنی.» هنوز کسی نتوانسته بود نشانی از او بدهد. خیلی زود از این کار ناامید شد و شروع به زدن در همه‌ی خانه‌ها کرد. از مادران و یا خانم‌های مسنی که در را باز می‌کردند سراغ دختر بلوندی به سن و سال خودش را می‌گرفت. فرانکی در بنگاه کادیلاک، شغلی گرفته بود. و آن‌جا به همه می‌گفت که اهل اسپانیاست، به امید آن که کسی خبری برای آرورا ببرد. مسلماً او نسبت به خبری از یک گیتاریست، از آن کشور کنجکاو خواهد شد.

همین‌طور که هوا گرم‌تر می‌شد، فرانکی می‌دید که جوان‌ها با ماشین‌های کروکی به پارک‌های تفریحی و یا کنار دریاچه می‌روند. از تنهایی روحش کسل شده بود. همپتون انسان خوبی بود اما سنش زیاد بود، فرزندانش پراکنده شده بودند و همسرش فوت کرده بود. سر کار نیز، درواقع کسی با فرانکی حرف نمی‌زد. تنها سگ تاس بود که امید

روزهای شاد را به او می‌داد. فرانکی مرتب با او بازی می‌کرد، روی زمین غلت می‌خوردند و گوش‌هایش را نوازش می‌کرد.

البته هنگامی که غمگین می‌شد، سراغ گیتارش می‌رفت. روزهای متمادی، نواختن و تمرین گیتار، بیشتر و بیشتر. آهنگ‌ها و موزیک‌هایی را که مخصوص سیاهپوستان بود و در خیابان جفرسون شنیده بود به تنهایی تمرین می‌کرد و پیشرفت می‌کرد.

برای مریدان من خیلی ساده است. تمام راه‌های تنهایی به موسیقی برمی‌گردد. شما را درک می‌کنم. و می‌بخشم‌تان.

هرگز شما را ترک نخواهم کرد.

آیا انسان‌ها می‌توانند این‌گونه باشند؟



یکی از روزها که فرانکی جلوی بنگاه ایستاده بود و آهنگ کلیسایی که روتلند، مشخصاً، از آن خوشش می‌آمد، «بای اند بای» را می‌خواند:

وسوسه‌ها، دامهای مخفی هستند
گاهی ندانسته ما را در دام خود می‌کشند
و قلب ما آماده‌ی همدردی است
برای اعمال و یا حرف‌های بدون تفکر
و ما از این آزمون خداوندی تعجب می‌کنیم
وقتی سعی داریم حداکثر تلاش‌مان را انجام دهیم
آن موقع است که همه چیز را به تدریج می‌فهمیم

ماشینی توقف کرد و مرد بلندقدی که کلاه کابوی داشت از سمت مسافر پیاده شد. از فلاسک چند جرعه نوشید و دهانش را با پشت دستش

پاک کرد. فرانکی توجهش به گوش‌های او که عقب رفته بود و خط لب‌هایش که به‌طرز غریبی، باریک، از یک طرف گونه به طرف دیگرش کشیده شده بود، جلب شد.

مرد دستش را روی سقف ماشین گذاشت و سرش را با ریتم آهنگ فرانکی تکان می‌داد.

راننده گفت: «شمام... میاین؟»

مرد بلندقد گفت: «شما همه‌تون برین ببینین چی داره من می‌خوام موزیک گوش کنم.»

دوستانش داخل رفتند تا با روتلند صحبت کنند. فرانکی موزیکش را تمام کرد. مرد بلندقد برایش دست زد.

«دمت گرم، با این هنری که داری جلوی بنگاه می‌زنی، آره؟»
«بله آقا.»

«آهنگ درخواستی قبول می‌کنی؟»

فرانکی اطرافش را نگاه کرد، مشتری دیگری نبود.
«بله آقا، اگه بلد باشم.»

«برای من غمگین‌ترین آهنگی رو که بلدی بزن.»

فرانکی تردید کرد. هوا خیلی گرم بود و رگه‌های عرق که از روی شقیقه‌هایش پایین می‌آمد را حس می‌کرد.

«چرا می‌خواین آهنگ غمگین گوش بدین؟»

مرد جرعه‌ای از فلاسک را سر کشید. «اونا خیلی از آهنگای شاد

واقعی‌ترن، تو این جواری فکر نمی‌کنی؟»

«آهنگای شادم می‌تونن حقیقی باشن، اگه خودت شاد باشی.»

مرد خنده‌ی معنی‌داری کرد. «پسر از کجا اومدی؟»

درحالی‌که به آرورا فکر می‌کرد جواب داد: «اسپانیا.»

«جایی که من ازش اومدم این آهنگ غمگینه.»
و شروع کرد به زدن لگريما^۱. سروده‌ی شخصی هم‌نام خودش،
فرانسیسکو ترگا، همان ترانه‌ای که مادرش می‌خواند، همان که روزی از
سگویا شنید و همان که ترگا سروده، چرا که خودش احساس غریبی و
تنهایی و دورافتادگی از وطن می‌کرده.

همان ترانه‌ای که معنایش «قطره اشک» است.
مرد بلندقد درحالی که به آسفالت خیابان خیره مانده بود، با میل زیاد
گوش می‌کرد. طوری به آسفالت چشم دوخته بود گویی حفره‌ای در آن
وجود دارد. وقتی آهنگ فرانکی تمام شد مرد چشم‌هایش را پاک کرد،
به بالا نگاه کرد و گفت: «خب پسر عالی بود، عالی. می‌دونی برای این که
این جا کار کنی، زیادی خوبی؟ می‌دونی؟»
فرانکی با التماس گفت: «لطفاً به آقای روتلند نگین که من اینو براتون
زدم.»

مرد بلندقد خیلی غیرطبیعی می‌خندید، «راز تو محفوظه» به فرانکی
نزدیک شد، «می‌تونم یه دستی به گیتارت بزنم؟»
فرانکی داخل فروشگاه را نگاه کرد.

مرد گفت: «مسئله‌ای نیست پسر، رئیست اهمیتی نمی‌ده.»
فرانکی گیتار را به او داد.
مرد درحالی که گیتار را امتحان می‌کرد گفت: «عجب ساز محکمیه!»
«بله آقا.»

«چوب خوب، دسته‌ی قوی، برچسبشو برداشتن چرا؟»
«نمی‌دونم، من این طوری خریدمش.»
مرد شانه‌هایش را بالا انداخت. «خیلی خب، اینم آهنگ غمگینه منه.»
او آهنگی را خواند به نام (آن قدر دلتنگم که می‌توانم گریه کنم)^۲.

1. Lagrim

2. I'm so lonesome I could cry

آهنگ دربارهی قطاری بود که سوت زنان می‌رود، دربارهی شب طولانی و گریه‌ی پرندگان و ماهی که پشت ابرها می‌رود. هر بیت با این عبارت که چقدر او تنها بود تمام می‌شد. تا این که وقتی به آخر ترانه رسید، فرانکی نیز آماده‌ی گریه کردن بود.

بعد از آخرین آکورد پرسید: «خب نظرت چیه؟»

«شما خودتون نوشتیدش؟»

«مطمئناً این طوره.»

«خیلی غمگینه.»

«باید بگم آره.»

«برای کی اینو نوشتید؟»

«همسرم. اما اون هیچ وقت همسر من نبوده» سرفه‌ای کرد و گفت:

«تو دوست دختر داری؟»

«منتظرشم.»

«این جا؟»

«بله.»

«ممکنه خیلی طول بکشه.»

«شما واقعاً خواننده‌ی خوبی هستین.»

مرد قهقهه‌ی بلندی سر داد. «پسر تو نمی‌دونی من کیم، درسته؟»

«نه آقا نمی‌دونم. شما کی هستین؟»

مرد نگاهی به داخل فروشگاه انداخت، برای همراهانش دست تکان

داد و بعد به فرانکی نگاه کرد و خندید.

گفت: «لوک^۱ و دستش را دراز کرد. «لوک دریفتر. این اسمیه که

باهاش آهنگ می‌زنم.»

1. Luke

«شما صفحه ضبط می‌کنین؟»

«گاهی اوقات.»

فرانکی با او دست داد. «فرانکی پرستو هستم.»

«فرانکی پرستو، کمک می‌کنی یه ماشین انتخاب کنم؟»

ناگهان روتلند با عجله از فروشگاه بیرون آمد. با لبخندی که فرانکی هرگز از او ندیده بود. فرانکی فکر می‌کرد که او چقدر به بچه‌ها شباهت داشت، پاهای کوتاه و چاقش از روی هم می‌پریدند. «هوو - لی» با شور و هیجان دست‌های مرد را گرفت. «واقعاً باورم نمی‌شه آقای ویلیامز، این باعث افتخار منه. منظورم اینه که من یکی از دوستداران شما هستم - از طرفداران وفادار موزیک شما. شما بزرگ‌ترین هنرمند زمان ما هستید. بله آقا! اوه خدای من! اوه هنک ویلیامز^۱ من!

مرد بلندقد برگشت و چشملکی به فرانکی زد.

روتلند همچنان به مبالغه ادامه داد: «من هیجان‌زده شدم - گفتم که باعث افتخار منه - باورم نمی‌شه اما حقیقت داره. باعث افتخار منه که به شما ماشین بفروشم. یک کادیلاک! البته! بهترین ماشینی که داریم.»

مرد کلاهش را جابه‌جا کرد. «رنگ آبی روشن چی دارین؟»

به سمت ردیف ماشین‌ها راه افتادند. روتلند از حرف‌زدن باز نمی‌ایستاد و مرتب درباره‌ی این آهنگ و آن آهنگ از او سؤال می‌کرد. «هی، خوش‌تیپ^۲ و «به آن سمت حرکتش بده^۳» و «قلب سرد سرد^۴» که گاهی «نوری دیدم^۵» نامیده می‌شد. روتلند می‌گفت که گروه کر کلیسا سعی کرده بودند تا آن را بخوانند. «آقای هنک واقعاً محشره، خیلی روح داره!»

مردی که کلاه به سر داشت، به هر ماشین که می‌رسیدند دستش را

1. Hank Williams

4. Cold, Cold Hearth

2. Hey, Good Lookin'

5. I Saw the Light

3. Move It On Over

روی سقف آن می گذاشت تا این که کنار یک مدل آبی کم رنگ ایستاد و گفت: «هوهو، این خوبه.»

یکی از همراهانش گفت: «این خودشه.»

و روتلند سریع موافقت کرد. «هنک، از این بهتر پیدا نمی شه.»

مرد پرسید: «تو چی فکر می کنی فرانکی پرستو؟»

فرانکی احساس کرد همه به او نگاه می کنند. گیتارش را به پشتش چرخاند. و دستش را روی سقف ماشین گذاشت. احساس ترس و سردی بدی به او دست داد و چهره اش در هم رفت و دستش را سریع عقب کشید.

هنک پرسید: «چی شد، پسر؟»

فرانکی خیلی آرام گفت: «این ماشین رو نخرید.»

«آخه چرا؟»

«این ماشین رو نخرید. یه چیز بدی درباره اش هست.»

روتلند درحالی که با اخم و ترش رویی به فرانکی نگاه می کرد گفت: «اوه خدای من، اون اصلاً چی می دونه، اون فقط یه جوونک احمقه و به هر حال این آخرین روزیه که این جا کار می کنه. برو پسر سر کارت.»
لبخندی روانه ی هنک کرد و گفت: «واقعاً متأسفم، هنک. اما مطمئنم که می تونیم معامله ی خیلی خوبی بکنیم. این ماشین عالیه. بهترین کادیلاکه.»

مردی که کلاه کابوی به سر داشت نگاهی با بی اعتنایی به فرانکی کرد و فرانکی آرام درحالی که گیتارش پشتش بود، دور شد.



ظرف یک ساعت قرارداد آنها انجام شد و دو مرد از دفتر خارج شدند و به طرف ماشین شان رفتند. فرانکی تنها در آفتاب، سعی داشت گریه نکند

و آکوردها را تمرین می کرد. او دلش نمی خواست شغلش را از دست بدهد.
حالا آرورا چگونه او را پیدا کند؟

مرد گفت: «فرانکی پرستو، ما دیگه داریم می ریم.»
«اون ماشین رو خریدین؟»
«آهان.»

فرانکی سرش را به زیر انداخت.

«این فقط یه ماشینه. رئیسست معامله ی خوبی با ما کرد. این دوره
زمونه یه همچی معامله ی خوبی کم گیر میاد. ممکنه خودم به پولش
احتیاجی نداشته باشم اما طلبکارام بهش احتیاج دارن.»
مرد به جوک خودش خندید و فرانکی چیزی نگفت. مرد در جیبش
دنبال یک شیشه قرص کوچک گشت. آن را بلعید و با ته مانده ی هرچه
در فلاسک بود قورت داد. بعد روی صندلی شاگرد افتاد و در را بست و
دستش را از پنجره بیرون گذاشت.

فرانکی گفت: «آقا.»
«بله.»

«واقعاً شما کی هستین؟»

مرد بینی اش را مالید. «پسر اگه می خوای از راه موزیک زدن زندگی تو
بگذرونی باید چندتا آدم باشی. بعضی هاشو بیشتر از بقیه دوست داری.»
سرش را به سمت فروشگاه چرخاند. «قبل از این که بری پاکتی رو
که پیش رئیسست گذاشتم ازش بگیر، یادت نره.»

ماشین دور شد. دود مختصری از لوله ی اگزوز آن بیرون آمد. ناگهان
خیلی ساکت شد. خورشید بدون هیچ تکه ابری که روی آن را بیوشاند و
کمی گرمای آن را ملایم کند، در آسمان پایین می رفت. فرانکی کمی
دیگر هم گیتار زد. وقتی که ساعت ۶ فرا رسید وارد دفتر شد، جایی که

روتلند به وضوح از دستش عصبانی بود. یک پاکت به او داد و گفت دیگر لازم نیست که آن جا برگردد.

او گفت: «من حتی همینم نباید بهت می دادم. واقعاً نزدیک بود معامله رو از دست بدم. اگه می خوام جای دیگه کار کنی باید یه کم احترام گذاشتن یاد بگیری.»

در راه برگشت به منزل همپتون، فرانکی کنار جاده نشست. احساس بدی داشت. از این که درباره ی اخراجش به همپتون بگوید، می ترسید. او اصلاً نباید با هنک یا لوک، در همان وهله ی اول، حرف می زد.

پاکت نامه را باز کرد و دهانش از تعجب باز ماند. درون پاکت ۱۰۷ دلار، کمسیون معامله ی کادیلاکی بود که هنک ویلیامز اصرار داشته تا به فرانکی و نه کس دیگر، پرداخت شود. این بیشترین مقدار پولی بود که فرانکی در تمام زندگی اش دیده بود. بیشتر از پولی که در مدت نصف سال کار کردن در بنگاه ماشین به دست می آورد. درون پاکت، همچنین قطعه شعری دست نوشته، روی تکه ای کاغذ نیز وجود داشت:

گلهای آفتابگردان در انتظار تابش خورشیدند
بنفشه ها تنها در انتظار شبنمند
زنورها در انتظار عسل هستند
و عزیزم من تنها در انتظار تو هستم

در آخر نیز این جملات دیده می شدند. «با آرزوی خوشبختی برای انتظارت» با امضای «هنک ویلیامز».

شش ماه بعد در نخستین ساعات سال ۱۹۳۵، هنک ویلیامز با مرفینی که در خونس جریان یافته بود، به آرامی روی صندلی عقب همان کادیلاک آبی رنگ، از دنیا رفت.

راننده در حال بردن او به سمت محل اجرای برنامه بوده، هنگام توقف در پمپ بنزین، راننده متوجه می‌شود که خواننده بدون واکنش، با بدنی سرد، زیر پتوست. او در سن بیست‌ونه سالگی از دنیا رفت.

آن چیزی را که فرانکی هنگام لمس سقف ماشین حس کرده بود، همان بود که من پیشگویی کرده بودم، چیزی را که می‌خواستم منتقل کنم، که مرگ در انتظار است. که خواننده باید راهش را تغییر دهد. مصرف دارو و مشروب را قطع کند. فکر می‌کنید که من در همه چیز مداخله می‌کنم؟ چرا؟ به شما گفته بودم. من مریدانم را دوست دارم. گفته بودم غمگین‌ترین دیدارهای من همان‌هایی‌ست که زودتر از موعد مقرر انجام می‌گیرد. می‌دانید که من آینده را می‌بینم. آیا این که گهگاهی این نیرو را با شما سهیم شوم، خارج از قدرت من است؟ آیا باید ساکت بنشینم و اجازه دهم موسیقی بمیرد.



۱۹۶۹

هوا تاریک شده و فرانکی درون جمعیت ووداستاک تلوتلوخوران پیش می‌رود تا این‌که دیگر زن درون ون را نمی‌بیند. باران باریده بود و پاهایش هنگام حرکت در آب و گل صدا می‌کردند. گیتار را پشتش جا داد. صحنه باید به صحنه برسد. کجا بود؟ چگونه این‌چنین گم شده بود؟ صدای نعره‌های عده‌ای جوان که داخل استخری از گل لیز می‌خوردند را می‌شنید. برگشت و آن‌ها را دید که هنگام برخورد با گل‌ها، نعره‌زنان می‌خندند. یکی از آن‌ها فریاد می‌زد و می‌گفت: «من پادشاه گل هستم.»

فرانکی به‌کندی حرکت می‌کرد. از کنار مردی که ساندویچ سوسیس در دست داشت و گروهی که پارچی از آب را با هم سهیم شده بودند گذشت. پشه‌ها اطراف سرش می‌چرخیدند. با جعبه‌ی تخم‌مرغ‌ها با آن‌ها برخورد کرد. مثل کسی که در جایی غریب و سیاره‌ای پر از دست‌انداز گرفتار شده باشد از کنار چادرهای موقت و ردیف کیسه‌های خواب و مادر عریانی که دو فرزندش را در حوضچه شستشو می‌داد عبور کرد. صف طولی از مردم را دید، ذهنش هنوز همه‌چیز را به‌درستی تشخیص

نمی‌داد. آخر صف جای گرفت. به خیال آن که کسی که جلوی صف قرار دارد می‌تواند راهنمایی‌اش کند.

«برادر به کی می‌خوای زنگ بزنی؟»

«هان؟»

مردی با صورت کک‌مکی، بدون بلوز، درحالی که موهای زبر سینه‌اش نمایان بود و گوشت‌های کمرش از اطراف کمربندی که به شلوار جینش بسته بود، آویزان بود، به او می‌خندید.

«این صف تلفنه، آقا، به کی می‌خوای زنگ بزنی؟»

«صف تلفن؟»

«آره. این جا از این تلفن می‌تونی مجانی استفاده کنی. من می‌خوام به دوست دختر قدیمیم زنگ بزنم. قرار بوده که دیروز برگردم.»

فرانکی عرقی که به صورتش نشسته بود را حس می‌کرد. فکش را جابه‌جا کرد. هرچه بود از اثرات قرص سبزرنگی بود که آن زن داده بود. احساس می‌کرد استخوان‌هایش به هم وصل نیستند.

«برادر، تو هم می‌خوای بری خونه؟»

«صحنه.»

«تو ساز می‌زنی؟»

«آهان.»

«ایول، ایول.»

مرد چشمانش را ریز کرد. فرانکی نیز همین کار را کرد.

«هی برادر؟»

«بله؟»

دستش را به شانه‌ی فرانکی زد.

«صحنه از اون طرفه.»



۱۹۵۳

همپتون گفت: «صحنه درست پشت این دره.»
فرانکی سرش را تکان داد.

«تو فقط برو اون تو. موزیکتو بزن. با اون سرعتی که تو می‌زنی اونا
نمی‌تونن بهت نه بگن.»

روز گرمی بود، کلید نت دو و چهار تمپو - تند و شاد اما طولانی.
همپتون و فرانکی بیرون گرنداپری به انتظار آزمون هنری ایستاده بودن.
فرانکی هفده ساله بود، از هنگام ورودش به نشویل، موزیک‌های جنوبی را
به‌خوبی و به تعداد زیاد فراگرفته بود. او همچنین دو سانت به قدش اضافه
شده بود و کمتر شبیه پسر بچه بود، بیشتر شبیه یک مرد جوان بود.
همپتون گفت: «به‌نظر من تو حتی برای بزرگ‌ترین صحنه‌ها هم آماده‌ای.»
برای شرکت در آزمون، برای فرانکی لباس خریده بود. یک کلاه کابوی
خاکستری و کت سفید اسپورت با نوار تزئینی. این لباس به‌اندازه‌ی حقوق
یک هفته برایش خرج برداشته بود. باید یادآوری کنم که مکانیک از فرانکی
خواسته بود تا مدیر برنامه‌هایش شود و از آن‌جا که فرانکی اطلاعی از

موقعیت‌ها نداشت پذیرفته بود. همپتون را دوست داشت. درواقع وقتی می‌دید که به او غذا می‌دهد و اجازه‌ی گوش کردن به رادیو را به داده، نمی‌توانست تقاضایش را رد کند.

«تو فقط مته همان روز که تو دیترویت زدی بزنی، امکان نداره بهت نه بگن.»

«باشه.»

«تندترینی رو که تا حالا کسی دیده بزنی.»

«باشه.»

همپتون به‌نظر مضطرب بود. یک ساعت دیگر هم گذشت. فرانکی خواست تا در بزند اما همپتون مانعش شد.

«ما نباید خودمونو خیلی عجول نشون بدیم. اونا خودشون میان صدامون می‌کنن.»

سرانجام نزدیکی‌های غروب آفتاب، مردی با کت و شلوار از درِ جلویی، بیرون آمد. فرانکی جلو دوید و گفت: «ببخشید» و پرسید که آیا کسی هست که آن‌ها را صدا کند.

مرد گفت: «برای آزمون گزینش باید از درب جنوبی منتظر باشید. از اون طرف ساختمان. اما الان اونا دیگه رفتند. شما باید هفته‌ی بعد بیایید.»

فرانکی نگاهی به همپتون که دهانش باز مانده بود انداخت. برگشت و از مردی که کت و شلوار داشت پرسید: «آقا، می‌تونم یک چیزی از شما داشته باشم که نشون بده ما این‌جا بودیم؟ برای دفعه‌ی بعد؟ در اون صورت شاید ما توی صف نفر اول باشیم.»

مرد سرتاپای فرانکی را نگاه کرد و لبخندی زد. دستش را در جیبش کرد و کارت ویزیتی از جیبش بیرون آورد.

«جوون، تنها چیزی که می‌تونم بهت بدم همینه.»
مرد دور شد. همپتون سرش را تکان می‌داد و خودش را نفرین می‌کرد.
«در عوضی؟»

فرانکی گفت: «عیبی نداره همپتون، هفته‌ی بعد میایم.»
اما پیرمرد به غر زدن ادامه داد، از اشتباهی که کرده بود، عصبانی بود.
به شدت عرق می‌ریخت. در راه برگشت به خانه چندین بار محکم دستش
را روی فرمان اتومبیل کوبید. بعد از چراغ راهنمایی، همپتون بازویش را
گرفت و به سمت در ماشین راه افتاد طوری که ماشین به سمت جدول
کج شد.

فرانکی فرمان را گرفته بود و به سرعت می‌چرخاند و فریاد می‌زد:
«همپتون، چی شده، هی! همپتون.» فرانکی پایش را روی پای همپتون
انداخت تا بتواند پدال ترمز را فشار دهد و ماشین با صدای گوشخراشی
ایستاد.

فرانکی التماس کنان... «اوه، نه، نه، نه» یقه‌ی پیراهن همپتون را باز
کرد. چشم‌هایش بالا رفته بود. ناله می‌کرد. فرانکی از پنجره‌ی ماشین
فریاد زد، «کمک! بیمارستان کجاست؟»

چند دقیقه بعد درحالی که دستان فرانکی دور سینه‌ی همپتون حلقه
شده بود او را از درِ دولنگه‌ی بیمارستان می‌گذراند و مرتب تکرار می‌کرد:
«تو خوب می‌شی، خوب می‌شی» و دوباره داخل بیمارستان فریاد کشید
«کمک!» پرستاری برای کمک به سمت‌شان دوید، اما پزشکی با موهای
کوتاه و سینه‌ی بشکه‌ای، دستانش را بلند کرد.

«صبر کنید، شما باید ببریدش بیمارستان سیاهپوستان.»

فرانکی با صدای بلند گفت: «لطفاً.»

پزشک سرش را تکان داد: «بیمارستان سیاهپوستان از او مراقبت
خواهد کرد.»

«اما اون حالش بده!»

«پس بهتره زودتر راه بیفتی.»

فرانکی نفسش تند شده بود. چشمانش را محکم بست و چیزی در دلش فرو ریخت. شاید به خاطر بافا، ال میسترو، پیدانکردن مادرش، یا همه‌ی چیزهای بارزش زندگی‌اش که از او گرفته شده بود، احساس کرد باید کاری بکند. صدایی مانند گلیساندو، موزیکی که از یک طرف کیبورد به طرف دیگر آن، تند و سریع کشیده می‌شود، در گوشش صدا کرد. او نباید همپتون را نیز از دست بدهد.

«خب، گوش کنید.» به سمت پزشک رفت و تنها دو اینچ با او فاصله داشت. «من همین الان از گرند اولی اپری اومدم. اونم همین‌طور. مرد مهمیه.»

دکتر پوزخندی زد و گفت: «شما از اپری اومدین؟»
فرانکی کارت ویزیت را از جیبش بیرون آورد و محکم کف دست پزشک گذاشت.

«درسته. من، من یکشنبه‌شبا اون‌جا می‌زنم. بلیت مجانی ردیف جلو بهتون می‌دم اگه همین الان این مرد رو تحویل بگیرید.»
حتی همان زمان که این جملات را می‌گفت، حس می‌کرد صدای شخص دیگری را می‌شنود. این جملات را از کجا آورده بود.
دکتر همان‌طور که به کارت ویزیت نگاه می‌کرد نفسی بلند کشید.
کارت متعلق به یکی از مدیران رده‌بالای آن‌جا بود.

«شما واقعاً در اپری می‌زنید؟»

فرانکی گفت: «به لباسم نگاه کن.»

دکتر خودش را جمع‌وجور کرد و با سر به پرستار علامت داد. و گفت
«در قسمت عقب.»



چند ساعت بعد، فرانکی کنار تخت، موزیک سیاه‌پوستان را که به‌نظر می‌رسید با ریتم خودش نواخته می‌شود به‌آرامی می‌نواخت.

«بازم بزن پسر، آرومم می‌کنه.»

همپتون بل گریو، هفتادوهفت ساله، دچار حمله‌ی قلبی شده بود، اما رسیدگی به‌موقع تیم پزشکی او را دوباره احیا کرد. او زنده خواهد ماند.

همپتون آرام گفت: «تو واقعاً به دکتر قول بلیت دادی؟»

فرانکی سرش را پایین آورد.

«برای اجرایی که تو قرار نیست بزنی؟»

«بله.»

همپتون لبخندی زد و سرش را تکان داد.

«تو خیلی زرنک‌تر از اونی شدی که توی صندوق عقب پیدات کردم.»

فرانکی آکورد گرفت و همپتون بغض کرد.

«اونا به تو نگفتن چه بلایی سرم میاد.»

«همپتون تو خوب می‌شی.»

«ازت ممنونم.»

«هیچی نگو.»

«من یه کم می‌خوابم. شاید یه کم دعا کنم.»

پیرمرد چشمانش را بست، بنابراین نتوانست ببیند که چه اتفاقی

افتاد.

در گیتار فرانکی، تارِ «دو» به رنگ آبی درآمد. فرانکی به آن خیره

مانده بود. سرمایی درون بازوانش و پاهایش احساس کرد.

باز هم درباره‌ی لحظات بحرانی داستان پسر، متعجب مانده‌اید؟ این

یکی از همان لحظات است: در سکوت اتاق بیمارستان، با صدای نفس‌های

پیرمرد، عاقبت فرانکی پرستو دریافت که درون تارهای گیتارش، زندگی نهفته است.



دو هفته بعد، همپتون، هشت پوند سبک‌تر به خانه برگشت. کنار فرانکی نشست و گفت که ظاهراً مدیر برنامه‌های یک موزیسین بودن برای او کاری فرساینده است و «شاید تو باید یکی که کله‌اش بیشتر از این چیزا می‌فهمه واسه خودت پیدا کنی».

فرانکی ناراحت بود. همپتون را دوست داشت و می‌دانست که او علاقه دارد محوطه‌ی داخلی گرنداولی اپری را ببیند. اما حقیقت این بود که برای فرانکی لباس کابوی اهمیت چندانی نداشت. او در نشویل نتوانسته بود آرورا یورک را که دلیل آمدنش به آن‌جا بود، پیدا کند. تنها جایی که خیلی به او نزدیک شده بود در فروشگاه هاروی^۱، قست لوازم آرایش بود، که یک خانم میانسال، دختری بلوند با لهجه‌ی بریتانیایی را به یاد می‌آورد و او گفته بوده که قصد رفتن به نیواورلئان^۲ را دارد.

چیز زیادی نبود که بتوان پی آن را گرفت، اما باز هم از هیچ بهتر بود. بنابراین یک روز صبح، چند ماه بعد از حادثه‌ی اپری، فرانکی بیست دلار از پول‌هایی که در پاکت هنک ویلیامز باقی مانده بود را برداشت و بقیه را در دراور همپتون باقی گذاشت. با این کار می‌خواست به‌نوعی از همپتون، به‌خاطر نگهداری و مراقبت از خودش تشکر کند. سپس عینک آفتابی‌اش را زد و پیرمرد را بغل کرد.

با گیتار، چمدان و سگ تاس - به ایستگاه گری هاند^۳، جایی که بلیت یک‌طرفه به سمت نیواورلئان^۳ تهیه کرده بود، رفت.

هنگام وارد شدن به اتوبوس، راننده گفت: «سگ‌ها اجازه ندارند وارد

1. Harvey

2. New Orlean

3. Grey hound

اتوبوس شوند، مگر این که شما نابینا باشید.» و بلافاصله فرانکی دستش را مقابل خودش نگه داشت و گفت: «فکر می کنید من این عینک را به چه دلیل زده ام؟» فرانکی و سگش اجازه ی ورود یافتند. اتوبوس حرکت کرد. خانم مسنی که روبه روی فرانکی نشسته بود به شانه ی فرانکی زد و یک اسکناس ده دلاری در دستش گذاشت و گفت: «خداوند به معصومیت تو کمک کند.»

فرانکی از زن تشکر کرد. سگش هم ناله ای کرد. از این که کلمه ی «خداوند» همیشه در لحظه های غیرعادی از زندگی اش به کار برده می شد، تعجب می کرد.



۱۹۵۴

کمی درباره‌ی سگ

حالا که فرانکی هیجده سال دارد به این معناست که همراه چهارپایش از او پیرتر است. که در زندگی سگ‌سانان به‌ندرت دیده می‌شود. اما او نیز یک حیوان معمولی نبود. تمام دوران زندگی‌اش بر مبنای نیاز و نه بر مبنای سال، رقم خورده بود. سگ آن‌جا بود تا فرانکی را از رودخانه بیرون بکشاند، تا هنگام دستگیری بافا، همراه فرانکی باشد، تا حواس سربازان مهاجم به کارخانه‌ی ساردین را پرت کند، و به هر ترتیب، آن‌جا بود، در دیترویت، بیرون از نوانخانه، زمانی که فرانکی ناامید، به یک دوست نیاز داشت.

در پایین شهر نیواورلئان، شب‌ها که فرانکی برای به‌دست آوردن پول با گروه موسیقی امریکایی «دو و آپ» و گروه چهارنفره جاز، ساز می‌زد، سگ در اتاق هتل تنها می‌ماند. در طول روز نیز وقتی فرانکی در خیابان‌های شهر، دنبال آرورا یورک می‌گشت، بیرون فروشگاه می‌ایستاد تا او برگردد. هر بار فرزندم ناامید و بدون هیچ اطلاعی از فروشگاه خارج

می‌شد، سگ بلند می‌شد و له‌له‌زنان، او را تا توقف‌گاه بعدی همراهی می‌کرد.

همچنان که سال ۱۹۵۴ به انتها می‌رسید، فرانکی متوجه کندی همراهش می‌شد. زمان بیشتری طول می‌کشید تا خیابان‌ها را طی کنند، یا از میان علف‌های بلندی که زیر پل «های پی لانگ» که پایه‌هایش در دو طرف عرض رودخانه می‌سی‌سی‌پی قرار داشت، راه‌شان را بیابند. فرانکی هر روز سه ساعت زیر پلی که قطارها از بالای سرش عبور می‌کردند، تمرین می‌کرد. در نواختن ریتم‌ها و آهنگ‌های سیاه‌پوستان مهارت کامل پیدا کرده بود. زمانی که ترن از روی اتصال بین ریل‌ها عبور می‌کرد، ضربه‌ی چرخ‌های آن را با تارهایش می‌نواخت. سگ تاس نیز صداها را دنبال می‌کرد. فرانکی می‌خواند: «چاکاتی، چاکاتی...»

اما در هفته‌های اخیر، هر چیزی را که فرانکی می‌نواخت، نمی‌توانست سگ تاس را روی پنجه‌هایش بلند کند، حتی وقتی آواز تحریردار الویس پریسلی جوان و یا ریتم صدای آب را در صفحه‌ی جدیدش به نام «همه‌چی مرتبه ماما^۱» را تقلید می‌کرد.

فرانکی می‌گفت: «تو شنونده‌ی سختگیری هستی.»
سگ عطسه کرد.

«چی دوست داری بزnm؟»

سگ پلکی زد و مستقیم به او نگاه کرد.

«م..م..م... یه چیز آروم و قشنگ؟»

فرانکی به تنه‌ی درختی تکیه داد و شروع به نواختن ریتم دو و پنج کرد. هوا گرم بود و خورشید زیر تکه‌ای ابر کوچک بود. فرانکی یاد خاطراتش افتاد. بدون این که خودش متوجه باشد آهنگ «موالالا مواکی» که روزی به افتخار کشته‌های دفن‌شده در اسپانیا نواخته بود، را می‌نواخت.

1. That is All Right Mama

سال‌ها بود که این قطعه را نزده بود و از این‌که چطور به راحتی آن را به یاد آورد، تعجب می‌کرد. ملودی ساده و آرام‌بخشی بود. سگ تاس خمیازه‌ای بی صدا و طولانی کشید.

وقتی فرانکی آهنگش تمام شد، حیوان سوی فرانکی آمد و او گوش‌هایش را نوازش داد. سگ نیز دستان او را لیس زد. فرانکی درحالی که لبخند می‌زد گفت: «متشکرم، حالا من دیگه کاملاً چسبناک شدم.»

سگ برگشت و به سمت ساحل رودخانه رفت. قسمت گل‌آلودی که سریع حرکت می‌کرد.

فرانکی فریاد زد: «هی، مواظب باش.» و به سمت جلو خم شد. اما برای اولین بار، سگ برگشت و غرغری کرد که فرانکی را مجبور کرد متحیر، سر جایش برگردد.

آهنگ‌هایی هستند که وقتی آن‌ها را می‌نوازی، باید دوباره از نو شروع کنی و آهنگ‌هایی هم هستند که هیچ‌گاه صحیح آن را یاد نمی‌گیری. اما وقتی آهنگی کامل شد، دیگر کاری نیست که بتوانی انجام دهی. سگ تاس درون آب پرید و همراه آب دور شد.

فرانکی سست شد و درحالی‌که به نوعی می‌دانست نباید او را دنبال کند، تماشایش کرد. و این‌چنین آخرین عضو باقی‌مانده از گروه اصلی سه‌نفره‌ی او نیز در انتهای رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی محو گشت.

یک لحظه بعد صدای تکان خوردن علف‌های بلند را پشت سرش شنید. سرش را برگرداند و چشمانش را از تابش آفتاب ریز کرد. کسی بالای سرش لبخندزنان ایستاده بود.

«شنیدم دنبال من می‌گردی.»

آرورا یورک بود که صحبت می‌کرد.

بخش سوم



سی سیلی، یورک، پیترسون^۱

خواهر آرورا یورک، ریاضیدان بازنشسته، فارغ التحصیل مدرسه‌ی
عالی اقتصاد لندن

پدرمان یک جاسوس بود.

برای همین بود که ما به اسپانیا رفتیم. در طول جنگ جهانی دوم، او جاسوس بود و اعتقاد داشت که ما در لندن بیشتر در امان هستیم. فکر می‌کنم با توجه به حملات شدید، حق داشت. پدر برای سازمان جاسوسی بریتانیا کار می‌کرد. در عملیاتی به نام پایداری شرکت داشت. آن‌ها، آلمان‌ها را در تهاجم نورماندی^۲، با تظاهر به این که متحدین مشغول ترتیب حمله‌ی بزرگ‌تری در جای دیگر هستند، منحرف کردند. اوه، بله، جناب، درباره‌ی این ماجرا کتاب‌ها نوشته شده. می‌تونین درباره‌اش تحقیق کنین. پدر، همچنین برای سازمان جاسوسی اسپانیا که آلمان‌ها به آن اعتماد داشتند نیز کار می‌کرد. درواقع جاسوس دوجانبه بود. همه‌ی این‌ها ثمربخش بودند اما نه برای خانواده‌ی خودمان. پدر ما را، من، آرورا، و مادرم را در خانه‌ای نزدیک والنسیا ترک کرد. و بعد برای همیشه از پیش ما رفت.

سال ۱۹۴۵، هشت ماه بعد از ماجرای نورماندی، به قتل رسید. جسدش را در اتاق هتلی در بارسلونا درحالی که بوسیله سیم خفه شده بود، پیدا کردند.

1. Cecile York Peterson

2. Normandy

فکر می‌کنم به او نارو زدند. هیچ‌وقت کسی نفهمید.

پدر همیشه می‌گفت: «نهان‌کاری بخشی از زندگی است که ما انتخاب

کردیم.»

من و خواهرم کاملاً با هم متفاوت بودیم. آرورا روحش رها بود. عجیب غریب لباس می‌پوشید. هیچ‌وقت لباس‌هایش با هم هماهنگ نبودند. دوست داشت صبح اول وقت برقصد، از درخت بالا برود و در باران بدود. رب گوجه را روی صورتش بمالد و از این مدل کارها. اما من بیشتر اهل مطالعه بودم. ادب و نزاکت را رعایت می‌کردم. مشروب نمی‌خوردم. خلاصه فکر می‌کنم دختر خوب مادر بودم. اعداد، ریاضی، و علوم مرا وسوسه می‌کردند. همه‌چیز را مرتب و منظم دوست داشتم. برای آرورا همه‌چیز درهم و آشفته بود.

آشفته، بهترین کلمه‌ای است که درباره‌ی آرورا و فرانکی می‌توان گفت. اگر بخواهم دقیق بگویم، من، فرانسیسکو را سال‌ها قبل از این‌که او را ملاقات کنم می‌شناختم. خواهرم وقتی خیلی جوان بود، در جنگلی در اسپانیا با او برخورد کرده بود. آن روز بعدازظهر، آن دو چه به هم گفتند یا چه کار کردند را نمی‌دانم، اما هرچه بود، فرانکی بخشی از گفتار آرورا شده بود. «بالاخره یه روز با فرانسیسکو ازدواج می‌کنم...» صادقانه بگویم فکر می‌کردم آرورا خیالاتی شده. او فقط هفت یا هشت سالش بود و می‌دانید دخترها در این سن و سال چگونه‌اند. به‌هرحال دختر یک جاسوس بودن باعث شده بود تا حقیقت و دروغ در زندگی ما از هم قابل تشخیص نباشند.

درواقع زمانی که آرورا به امریکا فرار کرد من فهمیدم که فرانسیسکو یک شخصیت واقعی است. آن زمان آرورا جوان بود و همراه مادرم و ناپدریمان برای شرکت در کنفرانس پزشکی به تنسی رفته بود. ناپدریمان

پزشک اسکاتلندی بود که اخلاق غیرقابل تحملی داشت. مرتب با آرورا دعوا داشتند - از این که مادرم کسی را جایگزین پدر کرده بود، نفرت داشت - و در طول سفر آن‌ها یک مرافعه‌ی حسابی با هم داشتند. آرورا یک چمدان جدید زرد رنگ خریده بود، وقتی مادر به اتاق هتل برگشته بود اثری از آرورا و چمدان زردرنگ نبود. چند هفته برای این که دنبال آرورا بگردند آن‌جا ماندند و بالاخره خسته شدند و به خانه برگشتند.

درست یادم می‌آید وقتی داشتند از در وارد می‌شدند، دو نفر بودند و نه سه نفر. احساس کسی را داشتم که چیزی را از دست داده، انگار که اونا همه‌ی دارایی من رو در ماشین گذاشتند و رفتند و دست‌خالی برگشتند. چه دوران کودکی با خواهرم از دست رفت. ناپدری همه‌ی آن‌ها را از من گرفت. به‌خاطر این موضوع هرگز او را نمی‌بخشم. و هرگز شاید آرورا را هم نبخشم چون من و مادرم را با آن مرد تنها گذاشت.

ماه‌ها برایمان کارت می‌فرستاد مبنی بر این که حالش خوب است. از جزئیات چیز زیادی نمی‌گفت و این که متوجه شده فرانسیسکو هم جایی در امریکاست و می‌تواند وجود او را احساس کند. من این موضوع را جزو پرت‌وپلاگویی‌های خواهر دیوونه‌ام گذاشتم و توجهی به آن نکردم. صادقانه بگویم، هنوز هم نمی‌دانم که او چگونه زندگی را می‌گذراند.

تا این که یک روز در سال ۱۹۵۵ زنگ تلفن خانه‌مان در لندن به صدا درآمد. من باید ۲۲ ساله می‌بودم، بنابراین آرورا ۱۸ یا ۱۹ ساله بود. تلفن را جواب دادم و صدای او را شنیدم که همین‌طور بدون سلام گفت: «سی سیلی، تو باید بیای این‌جا. من دارم ازدواج می‌کنم.» من از این که صداشو می‌شنیدم از تعجب خشکم زده بود. و بعد گفت: «سی سیلی، اون بالاخره منو پیدا کرد. و من پرسیدم: «کی تو رو پیدا کرد؟» و گفت: «البته که فرانکی.»

رابطه‌ی بین اون دوتا این‌طوری شروع شد. یک مدت طولانی غیبت - بعد یک رابطه‌ی عاشقانه و شدید و دیوانه‌وار. من که خودم اعتقاد دارم فرانکی و آرورا به همدیگه تعلق داشتند. گرچه که خیلی کم با هم می‌موندن. رابطه‌شون یک‌طوری بود که انگار بینشون یه رازی هست که بهش پایبندن و همین راز بود که اکثر اوقات باعث خوشحالی اونا می‌شد و بقیه‌اش هم که کارای دیوونه‌بازی و نامعقول بود.

عاشق؟ اوه، بله، جناب. آرورا و فرانکی خیلی بیشتر از اونی که دوتا عاشق همدیگر رو دوست دارن، عاشق هم بودن. تا حالا چنین عشقی رو بین دو نفر ندیدم. حتی ازدواج خودم که چهل‌ودو سال دوام داشت، این‌طوری نبوده. یادم میاد وقتی فرانکی گیتار تمرین می‌کرد یا ترانه می‌ساخت، خواهرم از پشت می‌آمد و گوش‌های او رو می‌بوسید - همیشه گوشش - و فرانکی می‌گفت: «آرورا یعنی طلوع و شروع» و حالا هرچی که بود، اون دوتا با هم می‌خندیدن. یک آهنگ اسپانیایی بود که درباره‌ی خط‌آهن بود. لا-پن - د - رولا - لا - لا لا... شنیدین؟... من فکر می‌کردم که درست همین‌جام، توی اسپانیا. خب. به‌هرحال. اون‌ها شادترین روزها رو با هم داشتند. تا این‌که فرانکی مشهور شد و این همان موقع بود که ازدواج کردن. اون‌ها در نیواورلئان زندگی می‌کردند. من بلیت رزرو کردم تا توی عروسی، با افتخار، ساقدوش آرورا باشم. ناپدریم نگذاشت مادرم بیاد. باورتون می‌شه؟ می‌گفت: «این سوهان روح به‌اندازه‌ی کافی برای ما سردرد آورده.» واقعاً افکار این مرد مسموم بود.

بنابراین من به‌تنهایی رفتم ایالات متحده، اما وقتی به نیواورلئان رسیدم فهمیدم که نه فرانکی و نه آرورا، اوراق هویت رسمی و اداری برای ازدواج ندارن و نمی‌تونن ازدواج قانونی داشته باشن. اما این مسئله باعث متوقف شدن تصمیم‌شون نشد. اونا به روش

خودشون ازدواج کردن - توی یک کلپ شبانه در محله‌ی فرنچ کوارتر^۱... نه، اسمش رو یادم نمی‌آد. اما یادم هست که ساعت دو صبح بعد از این‌که کلپ تعطیل شده بود. عده‌ی زیادی از نوازنده‌ها بودن. «فتزدومینو»^۲ پیانو می‌زد. او دوست فرانکی بود. و همین‌طور چندتا از نوازنده‌های هنرمند جاز هم بودند.

اولین بار بود که اجرای فرانکی رو می‌دیدم. او واقعاً شاهکار بود. اون موقع فهمیدم که چرا خواهرم عاشقش شده. اون مثل بلبل آواز می‌خوند و خیلی هم جذاب بود. اون موقع با گروه... دووآپ؟ درست می‌گم؟... بله دقیقاً... هرکدوم تن صداشون متفاوت بود، یکی خیلی پایین، یکی خیلی بالا و یکی حد وسط بود. یک آهنگی رو برای خواهرم خوند به اسم «فرشته‌ی زمینی». وقتی آهنگ به اون جایی می‌رسید که می‌گه: «تو مال من خواهی شد؟» فرانکی روی زمین زانو زده بود و وقتی هم که انگشتر رو دست آرورا می‌کرد، آرورا شروع کرد به گریه کردن. بالاخره با همه‌ی این‌ها اون خواهر من بود و من خیلی براش خوشحال بودم. وقتی آرورا شاد بود، هیچ‌کس مثل اون نمی‌تونست شادی کنه. دست آدمو می‌گرفت، مثل یک دختر کوچولو بازوهای آدمو می‌چرخوند و می‌گفت: «این فوق‌العاده نیست.»

شاید به همین دلیل هم بود که فرانکی و او، جذب همدیگه شده بودند. زمانی که این دوتا، بچه بودن واقعاً بچگی نکردن، بنابراین وقتی بزرگ شدن، کاراشون مثل بچه‌ها بود. بذارین بگم، شب‌ها دیر می‌خوابیدن، قرار ملاقاتاشون یادشون می‌رفت، وقتی می‌خواستن راجع به مسئله‌ای عذرخواهی کنن، می‌خندیدن و عذرخواهی می‌کردن. اما اونا بچه نبودن، این‌طور نیست؟ و همین‌جا بود که مشکلاتشون شروع شد.

1. French Quarter

2. Fats Domino

وقتی که آرورا برای مدت طولانی او را ترک می کرد، من سرزنشش می کردم اما او همیشه به بهانه‌ای می آورد که مثلاً آخه او باید رو موزیکش کار کنه... یا این که باید به کاری رو انجام بده. فرانکی براش پول می فرستاد اما آرورا پولشو پس می فرستاد. فرانکی بهش زنگ می زد، اون گوشی رو قطع می کرد. می دونست که پای یک زن دیگه در میونه. این موضوع ناراحتش نمی کرد. من می گفتم: «آرورا اگه اون شوهر توست، که شماها به هم تعلق دارین» و اونم می گفت: «اوه، سی سیلی ما با هم هستیم، فقط از هم فاصله داریم.»

اونا به عالمه راز با هم داشتن. حتماً پدر تحسینش می کرد. اما اون منو با کلی نکته‌های مبهم ترک کرد - مثل هر چیزی که راجع به اون جدایی طولانی‌شون بود. تا همین امروز هم نمی دونم چرا این طوری شد. تصور من اینه که ازدواج با اون هنرپیشه هم نمی تونسته دلیلش باشه. من حتی اسمش رو هم نمی خوام بیارم چون خیلی منو عصبانی می کنه. نمی دونم فرانکی چه فکری می کرده. شما عکس‌های خواهر منو وقتی که جوون تر بود دیدید؟ زیباتر از هر هنرپیشه‌ای، عزیزم. آرورا هر مردی رو که دلش می خواست، می تونست به دست بیاره. او فرانکی رو انتخاب کرد. واقعیت همینه.

شعار لاتین مدرسه‌ی عالی اقتصاد لندن رو می دونید چیه؟

«Rerum co gnoscere causas»^۱ اما خیلی چیزها هست که من درباره‌ی فرانکی و آرورا نمی دونم، به خاطر همین هم شاید برای گزارش شما خیلی مفید نباشم. فقط می دونم که باعث خیلی از شادی‌های آرورا، فرانکی بود - و همین طور خیلی از دردهای قلبی او. شاید برای همین هم بود که فرانکی همیشه فکر می کرد من دوستش ندارم. هر وقت که

۱. دلیل هر چیز را بدانید.

همدیگر رو می دیدیم می گفت: «سی سیلی، بذار برات یه آهنگ بزنم.» و
من می گفتم: «نه همین خوبه» من هیچ وقت دلم نمی خواست که موزیکش
منو هم جادو کنه. هنرمندان عقیده دارن، هنر می تونه هر رفتاری رو
قابل قبول جلوه بده. من مخالفم و اینو بهش گفته بودم.
وقتی به عقب نگاه می کنم، شاید کمی تندروی کرده باشم اما من
همیشه از روی عقل رفتار می کردم. آرورا اینو می فهمید. او همیشه
می خندید و می گفت: «سی سیلی، اگه برای تو نزنه بهتره، چون این پسر
با گیتارش ظرف چند دقیقه زندگیتو عوض می کنه.»



فرانکی و آرورا، سمفونی‌ای در نوع خود

قبلاً درباره‌ی عشق و موسیقی صحبت کرده‌ام، یک دونفره‌ی در هم تنیده. همین قدر بگویم که فرانکی پرستو، برای همه‌ی ماجراهای عاشقانه‌اش، یک دلیل داشت و تقریباً در کنار هر زنی هم که بود احساس خلأ می‌کرد.

«*Mea Culpa*»

واقعیت این است که من مقسم خوبی نیستم. من شما را تنها برای خودم می‌خواهم. و تو، یاور گرانبهای من، تو نیز مرا تنها برای خودت می‌خواهی، حتی به قیمت قربانی کردن دیگران. تو مرا تنها، در اتاق تمرین دنبال می‌کنی. در صحنه‌های دور، ساعات متمادی در استودیوی ضبط پر از دود، با انگشتان خسته از ضربه زدن بر کلیدهای پیانو، و با لبان بسته و خسته از خواندن و ترک آن‌ها که دوستت می‌دارند و یا تو عاشق آن‌ها هستی، مرا دنبال می‌کنی. آن‌ها تو را به سمت خودشان جلب می‌کنند اما کشش من بیشتر خواهد بود. این بهایی است که من طلب می‌کنم و تو آن را می‌پردازی.

فرانکی پیشترها دیده بود. یک شب، زمانی که همراه دوک الینگتون بود، دو خانم زیبا و جذاب در یک ماشین سیاه‌رنگ منتظر رهبر مشهور ارکستر بودند.

«فرانسیسکو، از خانم‌های خوشگل، خوشت می‌آد؟»

فرانکی خندید.

«موافقم، اونا عالین. اما معشوقه‌ی من، موسیقیه. منظور منو می‌فهمی؟»

فرانکی سرش را تکان داد.

منظورم اینه که اون خانم‌ها صبح رفتنی هستن. اما پیانوی من

همین جا با من می‌مونه.»

به‌عنوان یک پسر، فرانکی متوجه منظور او نشد اما به‌عنوان یک مرد

کاملاً متوجه می‌شود. در طول دهه‌ها، بی‌تفاوت به این که در رختخواب

کیست، معشوقه‌ی فرانکی، من بودم. و می‌توانستم او را از هر کسی ببرایم.

هر کسی.

به‌غیر از آرورا یورک.



فرانکی وقتی بچه بود عاشق آرورا یورک شد و دیگر هیچ کس را همانند

او دوست نداشت. به همین سادگی. همواره به او فکر می‌کرد. به دنبالش

بود و هر زمان که او را از دست می‌داد، دوباره در پی‌اش می‌گشت.

از همان روز نخست در جنگل اسپانیا تا آن شب سرنوشت‌ساز در

ووداستاک، آنچه که بین آن‌ها بود را، شما انسان‌ها، عشق حقیقی می‌نامید.

همه‌ی داستان‌های عشقی یک سمفونی هستند.

و مانند همه‌ی سمفونی‌ها چهار موومان (بند) دارند.

«Allegro» النمر

«Adagio» آدامو

«Minuet/schazo»

«Rando»

همیشه می دانستم که فرانکی و آرورا به کجا پیش می روند. با فرم
موسیقیایی که داشتند، چطور می توانستند آن را دنبال نکنند؟

موومان اول. «الگرو» تند و سریع، سرزنده و پرجوش. در اسپانیا شروع شد و در لوئیزیانا سرعت گرفت. جایی برای زندگی پیدا کردند، آپارتمان یک اتاقه بالای یک داروخانه در نیواورلئان. آرورا روی تخت خواب یک نفره می خوابید و فرانکی در اتاق دیگر روی کاناپه، هنوز از یکدیگر شرم داشتند و آرورا خیلی عاقلانه گوشزد کرده بود هر چیزی که تابه حال بوده، به حساب نمی آید. ما تازه شروع کرده ایم.

هر شب، بعد از خوردن لوبیای قرمز و برنج، فرانکی درباره ی ماجراهایی که بر سرش آمده برای آرورا تعریف می کرد. درباره ی سفر با کشتی از اسپانیا و ملاقاتش با دیاگو روی اسکله، نوانخانه و هنک ویلیامز و گرند اولی اپری. آرورا درحالی که دستش را به صورتش گذاشته بود، حیرت زده از جاهایی که فرانکی بوده، گوش فرا می داد. درباره ی سفرهای خودش چیز زیادی نمی گفت و فرانکی هم درباره ی آن مرد ریشو در دیترویت، یا دیگرانی که ممکن بود با آنها بوده سؤالی نمی پرسید. گاهی صبح ها که فرانکی تمرین گیتار می کرد، آرورا به او نگاه می کرد و کمی اشک

می ریخت. یک بار فرانکی پرسید: «چی شده؟ موضوع چیه؟» و او گفت:
«چرا منو زودتر پیدا نکردی؟»

فرانکی گفت: «من اون شب دنبالت دویدم.» و او گفت: «من خجالت
می کشیدم.» فرانکی گفت: «ولی این باعث نشد که دنبالت نگردم.» و
درباره‌ی این که چطور با سگ تاس، خانه به خانه در شهرهای مختلف
دنبالش گشته بود، گفت.

آرورا گفت: «متشکرم.»

«برای چی؟»

«برای این که تسلیم نشدی.»

«چرا باید تسلیم می شدم؟»

گاهی شب‌ها، کنار رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی راه می‌رفتند و پیراشکی
داخل پاکت کاغذی را با هم می‌خوردند. صدای موسیقی از کلوپ‌های
محله‌ی فرنچ کوارتر شنیده می‌شد و فرانکی همراه آن می‌خواند. یا گاهی
آهنگی را که بچه‌های ویلاریل وقتی دنبال قطار می‌دویدند، می‌خواندند
را زمزمه می‌کرد.

لا پن - دو - او - لا - لا لا

لا پن - دو - او - لا - لا لا

آرورا می‌خندید و سرش را روی شانه‌ی او می‌گذاشت و فرانکی یاد
حرف‌هایی که یک بار با معلم گیتارش زده بود افتاد.

«میسترو، از کجا فهمیدی که عاشق شدی؟»

«اگه داری می‌پرسی، پس هنوز عاشق نشدی.»

@Roman_darre

«میسترو کجا بود که عاشق شدی؟»

«آهنگ "ریکوردس دو له آله‌م برا" رو، کی نوشته؟»

«فرانسیسکو ترگا.»

«در اون آهنگ چه تکنیکی به کار رفته؟»

«تکنیک تحریر.»

«اینا سؤالاییه که تو باید بپرسی. نه سؤالای عشقی.»

«میسترو، ترمولو از کجا اومده؟»

«از کلمه‌ی تحریر اومده.»

«تحریر یعنی چی؟»

«یعنی لرزیدن. جنبیدن. وقتی که می ترسی یا وقتی که عصبانی

می شی.»

«چه موقع این طوری می شه؟»

«ال میسترو مکثی کرد. «وقتی که عاشق باشی.»



فرانکی در نیواورلئان آهنگ‌های زیادی ساخت، شهری که من بیشتر از هر جای دیگر در او دمیده شدم. با گروه جاز سیاه‌پوستان همکاری می کرد. در هتل «دیودراپ»^۱ موزیک جاز می نواختند. آرورا در بارها و کلوپ‌های کوچک و سالن‌های روباز و حتی در استودیوی ضبط، در محله‌ی فرنچ کوارتر که پشت یک فروشگاه لوازم خانگی بود، همراه فرانکی بود. تردستی فرانکی در گیتار زدن، او را محبوب ساخته بود و صاحب آن جا به مشتریانش می گفت: «هر چیزی که دوست داشته باشید - پرستو - این پسر می تونه براتون بزنه.»

یک شب تابستانی، فرانکی در استودیو بود. یک مرد سیاه با اندامی لاغر و عضلانی و موهای بلند و سبیل باریک به استودیو آمد تا چند آهنگ ضبط کند. ترانه‌ای که او سعی داشت بخواند بیشتر از نوع «بلوز»

1. Dew Drop

بود که فرانکی خوب بلد بود و برایش ساده بود. اما باید گفت که تهیه‌کننده از نتیجه کار زیاد راضی نبود. بعد از چند ساعت کار آن‌ها قدری استراحت کردند.

خواننده که نامش ریچارد پنیمن^۱ بود به کوچه پشت استودیو رفت تا کفشش را واکس بزند. به نظر خسته و مایوس می‌آمد. فرانکی دنبال او رفت. واکسی، پسر شش‌ساله‌ای بود به نام الیس^۲ و چون فرانکی چند آکورد گیتار به او یاد داده بود عاشق فرانکی بود.

الیس پرسید: «آقای پرستو، کفشتونو برق بندازم؟» اما فرانکی به او گفت: «اول کفش آقای تازه‌وارد را واکس بزند.»

ریچارد پنیمن گفت: «متشکرم.»

«خواهش می‌کنم.»

«اون خانم بلوند با شماست؟»

«خیلی محشره.»

فرانکی لبخند زد.

مرد گفت: «شما خودتم خوش‌تیپی. اجرا داری؟»

«من بیشتر گیتار می‌زنم.»

«مم... مم.»

«چی؟»

«هیچکی با گیتار زدن مشهور نمی‌شه اگه شهرت می‌خوای بهتره

بخونی جلوتر از گروه. تنها خودت باشی.»

آرورا بیرون آمد و گفت که برای خرید بستنی می‌رود و از آن‌ها نیز

سؤال کرد که آیا میل دارند.

مرد گفت: «به‌نظرم بهتره من بستنی‌قیفی میوه‌ای بخورم، توتی فروتی^۳»

1. Richard Penniman

2. Ellis

3. Tutti – Frutti

فرانکی خندید.

«کجاش خنده داره؟»

«اینی که می‌گین آخه انگار ایتالیاییه.»

«چطور؟»

«همه‌ی میوه‌ها.»

«آهان، کاش از قبل می‌دونستم.»

«قبل از چی؟»

«قبل از این که آهنگمو بنویسم.»

«چه آهنگی؟»

«توتی، فروتی»

«درباره‌ی میوه‌هاس؟»

«نه... راجع به میوه نیست. درباره‌ی... خودت می‌دونی دیگه...»

مرد کمی سرش را تکان داد و بعد باسنش را چرخاند.

«دوست داری بشنویش؟»

و همان‌جا، در کنار دکه‌ی کفاشی، بیتی از آهنگش را خواند. ترانه‌ای تند و بوگی ووگی^۱. سبکی از آهنگ‌های جاز سیاه‌پوستان است. فرانکی خم شده بود، چشمانش گرد شده بود و حتی الیس، کفاش کوچک هم می‌خندید. فرانکی پیشنهاد داد: «شاید، بهتر باشه که این آهنگ رو ضبط کنین.»

چند دقیقه بعد او مشغول ضبط آهنگ بود. خیلی زود با هم اخت شدند. و انرژی داخل اتاق قابل لمس بود.

جایی که ریچارد پنیمن فریاد می‌زد: «ااااا»، نوازنده‌ی ساکسیفون می‌دانست که هنگام تکنوازی اوست. گویی کلمات سرزننده و پرشور بودند، خانمی که در استودیو بود اشعار جدید می‌نوشت. پانزده دقیقه بعد

1. Boogi- Woogie

آخرین آهنگ نیز ضبط شد. (هدیه‌ی من برای شما، یادتان هست؟ آغازی سریع؟)

«توتی فروتی»، (با نوازندگی گیتار فرانکی که هیچ اسمی از او برده نشد.) یکی از صفحه‌های بسیار مشهور شد. و به‌رغم اشکالاتی که در مرد سبیل باریک وجود داشت، کارش بالا گرفت و بیشتر با نام ریچارد کوچولو شناخته شد. هیچ‌کس نفهمید که آرورا چه موقع با بستنی‌ها برگشت. او گفت: «من نبودم چه کار کردین؟»



«الگرو» ادامه داشت. فرانکی از شغل نوازندگی مقداری پول پس‌انداز کرد و درست قبل از کریسمس، حلقه‌ی کوچکی خرید، با دو قلب روی آن که با یک قطعه جواهر تراش‌خورده به هم متصل شده بودند. شب بعد وقتی در خیابان کانال قدم می‌زدند، از کنار فروشگاه «میسن بلانچ»^۱ که به رسم سنت هرساله آدم‌برفی بزرگی از خمیر کاغذی پشت ویتترین گذاشته بود، گذشتند. به آدم‌برفی که پشت ویتترین بود آقای بینگل، کسی که تصور می‌شد به بابانوئل کمک می‌کند، گفته می‌شد. آرورا این آدمک بامزه با آن کلاه کوچک و چشم‌های گرد سیاه را دوست داشت.

آرورا درحالی که صورتش را به شیشه چسبانده بود گفت: «بابانوئل بدون آقای بینگل، هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.»
«آرورا؟»

فرانکی جعبه حلقه را باز کرد.

«منم بدون تو هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. با من ازدواج کن. خواهش می‌کنم.»

آرورا نفسش حبس شد. اشک روی گونه‌هایش جاری شد. من کاملاً

1. Maison Blanch

از کمبود موسیقی در این لحظه آگاه بودم، اما فرانکی، که همیشه به او اعتماد دارم، به نرمی شروع به خواندن ترانه‌ی «فرشته‌ی زمینی» کرد. و آن‌جا بود که موومان اول کامل شد.

فرشته‌ی زمینی، فرشته‌ی زمینی، می‌شه که تو مال من بشی؟

آرورا آرام گفت: «بابانوئل و آقای بینگل همیشه با هم هستند.»
فرانکی گفت: «همیشه.»

«مهم نیست که چه اتفاقی بیفته.»

«مهم نیست که چه اتفاقی بیفته.»

«خیلی خب. باهات ازدواج می‌کنم.»

آن‌ها عاشقانه یکدیگر را بوسیدند و آرورا حلقه را دستش کرد و فرانکی ضربه‌ای آرام به کلاه آدم‌برفی خمیری زد که باعث شد آرورا بخندد.



تا زمانی که متوجه نشده بودند که مدارک شناسایی کافی برای ازدواج ندارند، تصمیم داشتند در کلیسایی نزدیکی‌های آپارتمان خودشان جشن عروسی را برگزار کنند. هم آرورا و هم فرانکی رسماً وجود نداشتند. هیچ کدام گواهینامه‌ی رانندگی نداشتند، پولی را که به دست می‌آوردند اغلب به صورت نقدی دریافت می‌کردند، و تا آن‌جا که می‌دانم (این جزئیات حوصله‌ی مرا سر می‌برد.) درست کردن اسناد و مدارک قانونی و مناسب، زمان زیادی نیاز داشت و عروسی به تأخیر می‌افتاد.

آن‌ها برنامه‌ی کلیسا را تغییر دادند و از کلپ شبانه‌ی یکی از دوستان و ویولونیستی که یک بار در مراسم ربانی شرکت کرده بود برای خواندن

1. Earth angel, Earth angel, Will you be mine?

دعا استفاده کردند. ویولونیست در ساعت سه و هفت دقیقه‌ی صبح برای آن‌ها آرزوی دعای خیر کرد. خواهر آرورا، سیسیلی، به‌عنوان ساقدوش آرورا و الیس جوان، پسرک واکسی، نیز به‌عنوان ساقدوش فرانکی در مراسم حضور داشتند. شام و نوشیدنی هم داشتند. فتردومینو پیانو می‌زد و ریچارد پنیمن هم آهنگ‌های شادش را می‌خواند. همپتون بل گریو هم از نشویل آمده بود و سازدهنی می‌زد.

صبح زود، وقتی همه رفته بودند، درحالی که فرانکی و آرورا هنوز لباس‌های عروسی‌شان را به تن داشتند، در کنار رودخانه قدم زدند.

آرورا پرسید: «روزی رو که همدیگرو دیدیم یادته؟»

فرانکی گفت: «تو جنگل.»

«تو ترسیده بودی.»

«نه نترسیده بودم.»

«چرا، ترسیده بودی.»

آرورا کفش‌هایش را بیرون آورد. یک دسته پرنده بالای رودخانه پرواز کردند.

«اون روز آخرین روزی بود که پدرتو دیدی.»

«اون پدرم نبود.»

«متأسفم که اون این‌جا نبود.»

«مادر تو هم نبود.»

«آره درسته اونم نبود.»

آرورا دست فرانکی را گرفت و در سکوت قدم زدند. کمی دورتر، مردی که پیشبند به تن داشت یک سطل آب را روی پیاده‌رو ریخت و شروع به جارو کردن آنچه از ریخت‌وپاش و عیاشی شب به‌جا مانده بود، کرد.

«فرانسیسکو؟»

«بله.»

«ما حالا هردو یه اسم فامیل داریم؟»

«من و تو؟»

«همیشه.»

فرانکی اولین بیت ترانه‌ی «همیشه‌ها» را خواند.

ترانه‌ای مشهور که توسط «اینک اسپاتز»^۱ و «فرانک سیناترا»^۲ ضبط شده بود. آرورا بازوان فرانکی را روی شانه‌اش که با پارچه‌ی توری پوشانده شده بود گذاشت.

«همه‌چیز که ترانه نیست.»

«چرا هست.»

«خیلی خب. همه‌چیز یه ترانه‌اس.»

همچنان که خورشید از شرق نیواورلئان بالا می‌آمد، آن‌ها دور از جنجال شهر، از پله‌های آپارتمان‌شان بالای داروخانه، بالا رفتند، هر دو روی یک بالش دراز کشیدند و چندی بعد، فرانکی درحالی که صورتش در موهای بلوند آرورا بود و دستش دور کمر او بود، به خواب رفت. او به خیلی گروه‌ها ملحق شده بود. این یکی، محبوب‌ترین‌شان بود.

1. Ink Spots

2. Frank Sinatra

در تاریکی وست وود، صداها بلندتر می‌شد و گویی صدایی از بهشت می‌آمد که البته صدای تحریردار خواننده‌ی جاز، جانیس جوپلین^۱، بود. حتی در همان وضعیت گنگی که داشت، به‌خوبی ریتم آهنگ را که ۱-۴-۵ بود، تشخیص می‌داد. ترانه‌ای بود به نام «بخشی از قلب من» و با هم‌سرایی عده‌ای همراه بود و ناگهان در آن میان خواننده فریاد می‌زد، بگیر، بگیر، بگیر، بخش دیگری از آن را هم بگیر.

فرانکی در میان جمعیت فریاد می‌زد: «صحنه کجاست؟»

یک نفر اشاره کرد: «اون طرف.»

یک دقیقه بعد دوباره فرانکی فریاد زد: «صحنه؟»

«اون طرفه.»

یک مسیر داشت. تخم‌مرغ داشت. دلش می‌خواست پایش را بلند کند و قدم به جلو بردارد، که به لطف همان قرص سبزرنگ، می‌باید افکارش را روی مفاصل زانویش متمرکز می‌کرد. مانند عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی،

1. Janis Joplin

پایش را بلند می کرد، می کشید، جلوتر قرار می داد.

بلند می کرد، می کشید، جلوتر قرار می داد.

«آقا می شه گیتارتو بزnm؟»

فرانکی پایین را نگاه کرد. پسربچه ای موطلائی با بلوز راه راه و شورت

سفیدرنگ، بدون کفش، شاید شش ساله بود. کنارش دختر کوچکتتری

بود که او هم لباس زیر تنش بود. هر دو گل بازی می کردند.

دخترک گفت: «آقا بعد از اون منم می تونم بزnm؟»

فرانکی سرش را برگرداند و سعی کرد متوجه جریانات شود. بچه ها،

آن ساعت از شب، در گل، بازی می کردند. او باید به رفتن ادامه دهد. اما

بنا به دلایلی زانو زد و دستش را به گیتارش گرفت.

پرسید: «اینو؟»

پسرک گفت: «هان.»

«تو بلدی چطور باید بزنی؟»

«البته.»

خواهرش گفت: «منم بلدم.»

«دوست پسر مامانم یکی از اینا می زنه.»

«مامانت کجاس؟»

«اون جا.»

پسر به عده ای که دایره وار نشسته بودند و خودشان را با پتو پوشانده

بودند و به هم چپق می دادند، اشاره کرد. سعی کرد حدس بزند کدام یک

می تواند مادر این بچه باشد. سرک کشید. با خودش گفت، باید برم.

پسر پرسید: «می خوای بهت گل بدم؟»

«ها؟»

«بیا یه کم بگیر.»

«باشه.»

پسر یک گلوله از گل را داخل دستان فرانکی گذاشت.

«متشکرم.»

«حالا می‌تونم گیتار بزنم؟»

«تو خیلی بچه‌ای.»

«نه نیستم.»

فرانکی زمانی که با بافا در مدرسه‌ی موسیقی ویلاریل بود و بافا با صاحب آن‌جا بحث می‌کرد را به‌خاطر آورد.

فرانکی زیر لب گفت: «حق با توئه، بچه نیستی.»

فرانکی به آرورا روی پتو فکر کرد. این‌جا چه کار می‌کرد؟ چرا با آرورا نیست؟ این بچه‌ها دیگه کین؟ متن این آهنگی را که داشت می‌شنید چه بود؟ قلبمو بگیر؟ بگیر! صحنه. باید برم.

به بچه‌ها گفت: «برید مادرتونو پیدا کنید.»

«اما ما گیتار می‌خوایم.»

فرانکی گلی را که در دستش بود به دست‌های پسرک مالید و بلند شد ایستاد. تلوتلوخوران به سمت صدای موزیک حرکت کرد و... بخش دیگری از قلب گرفته می‌شد.



۱۹۵۶

«آداجیو»^۱، دومین موومان فرانکی و آرورا.

حرکت آرام.

استعداد فرانکی باعث شد تقاضاها برای کار با او بیشتر شود. اجرای زنده. استودیوهای ضبط. با حساب من، بین سال‌های ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۸ با چهل و شش گروه موسیقی همکاری کرد. در ابتدا، مشکلی پیش نیامد. (هیچ‌وقت در ابتدا مشکلی پیش نمی‌آمد.) آرورا، هر کجا که می‌توانست با او بود و در این میان، بقیه‌ی ساعات را در آپارتمان کوچک و دنج‌شان که تراسی با میله‌های آهنی و آشپزخانه‌ای که قطعه‌چوب‌های قدیمی در آن به‌کار رفته بود، می‌گذراند.

آرورا اوقات شادی داشت. موهای فرانکی را کوتاه می‌کرد، در انتخاب لباس به او کمک می‌کرد. در کنسرت‌ها، می‌دید دخترانی که برای جیمی کلانتون یا سام کوک جیغ می‌زنند و فریاد می‌کشند، نگاه‌هایی نیز به همسر او می‌اندازند. همسر پرشور و آتشی، نوازنده‌ی گیتار با موهای

1. Adagio

خوش‌مدل به رنگ انگور سیاه. این مسئله او را ناراحت نمی‌کرد. بعد از کنسرت منتظر او می‌ماند، فرانکی دستش را می‌گرفت و با هم در شهر قدم می‌زدند. در نخستین ساعات روز به خانه می‌رسیدند، صفحه گوش می‌کردند و یکدیگر را بغل می‌کردند تا خواب‌شان ببرد و وقتی خورشید بالای آسمان به گرمی می‌تابید آرو را از خواب برمی‌خاست، چای درست می‌کرد و فرانکی را از خواب بیدار می‌کرد. «بلند شو، خوابالو، باید تمرین کنی.»

در یکی از همین روزها بود که فرانکی درباره‌ی تارها به آرو را گفت. یک شب که روی تخت کنار هم بودند، فرانکی گیتار را به آرو را نشان داد و ماجرای سه اتفاقی را که برایش افتاده بود تعریف کرد: روی اسکله با دیاگو، اتاق بیمارستان با همپتون و البته آن شب که آرو را توسط آن مرد با چاقو تهدید به مرگ شد، تا این که فرانکی حواس او را پرت کرد.

«تو منو نجات دادی؟»

«فکر کنم.»

«من باید می‌مردم.»

«اینو نگو.»

«اون وقت رنگ تارها آبی شد؟»

«آره»

«تا چه مدت؟»

«یه چند ثانیه.»

«چرا آبی؟»

«نمی‌دونم.»

«می‌تونی پیش‌بینی کنی که کی اتفاق می‌افته؟»

فرانکی سرش را تکان داد.

«یعنی چی؟»
«یعنی فکر می‌کنم می‌تونم رو بعضی چیزا اثر بذارم.»
«هر موقع که خودت بخوای؟»
«... نه. فقط...»
«فقط چی؟»
«فقط وقتی که موضوع خیلی مهم باشه.»
«یعنی من خیلی مهم بودم.»
فرانکی خندید و آرورا به او نزدیک‌تر شد.
«اما فرانسیسکو، فکر می‌کنم موضوع یه چیز دیگه‌اس.»
«چه چیز؟»
«این تارها از کجا اومدن؟»
«معلم.»
«قبل از اون؟»
«همسرش.»
«اونا رو از کجا آورده بوده؟»
«کی می‌دونه.»
«جواب تو همین جاس.»
«سه‌تا از اونا پاره شدن.»
فرانکی سرش را خم کرد.
«شاید اونا دیگه مصرف شدن. شاید تو شش شانس داشتی.» آرورا به دورها خیره شد. «شش روح.»
«راجع به چی حرف می‌زنی؟»
«جنگل رو یادته؟ تو تارها رو شکل گل کردی؟ بعد گذاشتی رو اون قبر؟»

«حب؟»

«تو کاری رو برای اون غریبه‌ها کردی. یه مهربونی برای کسانی که
نمی‌شناختیشون. شاید به خودت برگشته.»
فرانکی شانه‌هایش را بالا انداخت. «من فقط یه نوازنده‌ی گیتارم.»
آرو را به او خیره شد.
«نه این‌طور نیست.»

همان طور که بخش آرام زندگی آن‌ها ادامه داشت «آداجیو» آرورا و فرانکی، وقایع را متفاوت می‌دیدند. یک روز فرانکی تلفنی داشت تا برنامه‌ای در پونت‌چارترین بیچ^۱، پارک تفریحی کنار یک دریاچه نزدیک نیواورلئان داشته باشد. قرار بود که الویس پریسلی برنامه داشته باشد و گروهی قرار بود همراه این نوازنده‌ی گیتار برنامه اجرا کنند، چون اغلب، که الویس پریسلی گیتارش را روی دوشش می‌انداخت از آن استفاده نمی‌کرد. فرانکی در آن شو شرکت کرد. فریادها و تشویق‌ها کرکننده بودند. بعد از آخرین برنامه، آرورا سعی کرد پشت صحنه برود اما آن‌جا پر از دخترانی بود که سر از پا نمی‌شناختند، آرورا تسلیم شد و به خانه برگشت. آن شب وقتی فرانکی به خانه برگشت، دلواپس بود تا آرورا را ببیند.

«کجا بودی؟ همه‌جا رو دنبال گشتم.»

آرورا گفت: «خیلی شلوغ بود.»

«برنامه رو دوست داشتی؟»

1. Pontchartrain Beach

«نمی‌تونستم بشنوم.»
 «اونا ازم خواستن تا بیشتر باهاشون همکاری کنم.»
 «تو ساحل؟»
 «شریوپورت^۱.»
 «یه کم دوره.»
 «زیاد بد نیست.»
 «اون جا چطور بود؟»
 «دیوانه‌کننده بود.»
 «الویس آدم خوبیه؟»
 «گفت که از مدل موهام خوشش میاد.»
 «آرو را لبخند زد. «البته.»»



در ساده‌ترین هارمونی‌ها، نت‌ها بالا و پایین می‌روند، اما مثل ریل‌های ترن، یک فاصله را حفظ می‌کنند.

در نوع کمی پیچیده‌ی هارمونی «کانترپوان»، چند آهنگ با هم درآمیخته می‌شوند. اما هنوز هم هماهنگی و فاصله‌ی آن‌ها حفظ شده است. اما طولی نمی‌کشد که اتصال‌شان قطع می‌شود، مگر با یک قطعه‌ی کمکی.

در سه سالی که از ازدواج آن‌ها می‌گذشت، فرانکی و آرو را همان‌طور که بخش آرام زندگی‌شان «آداجیو» کامل می‌شد، از هارمونی به کانترپوان رسیدند. فرانکی سفری به نیویورک‌سیتی داشت. آرو را شغلی در فروشگاه گل‌فروشی گرفت. فرانکی خیلی سَری، در کنسرت ونکوور خودش را به

1. Shreve Port

جای الویس جا زد. آرورا به کلیسا پیوست. فرانکی به لس‌آنجلس رفت و کارگزار، تپی فیش‌من را ملاقات کرد و قراردادی با او امضا کرد. آرورا طبخ نوعی میگو (کرافیش^۱) را یاد گرفت.

وقتی فرانکی به خانه آمد گفت: «یه خبر بزرگ برات دارم. ما می‌ریم کالیفرنیا.»

آنچه این خبر به دنبال داشت، جدال دوهفته‌ای بود که معمولاً بین زوجها، وقتی یکی قصد رفتن به جایی دارد و دیگری مخالف است، رواج دارد. سرانجام، آخر ماه، وسایل‌شان را در آپارتمان بالای داروخانه، داخل جعبه بسته‌بندی کردند و پشت ماشین «پلی مات بلودر^۲» گذاشتند. فرانکی این ماشین را بعد از کمک تپی فیش‌من و گرفتن گواهینامه‌ی رانندگی، خریداری کرده بود.

هنگامی که از نیواورلئان خارج می‌شدند، فقط آرورا بود که به عقب نگاه می‌کرد.

در اولین روزهایی که ماشین را گرفته بودند، دست در دست هم در آن می‌نشستند. اما امروز ماشین پر از وسایل و لباس و دو ایده‌ی متفاوت برای آینده بود. مدت سه روز از امریکای جنوبی به غرب امریکا رفتند و هنگامی که به ساحل رسیدند، درست قبل از غروب آفتاب بود. فرانکی گفت، خورشید درست مثل یک پرتقال بزرگ است.

1. Craw Fish

2. Ply mouth Belvedere



۱۹۵۸

آرورا پرسید: «تو نمی‌خواهی گیتار بزنی؟»
فرانکی گفت: «لئونارد نمی‌خواهد من بزنم.»
درست قبل از کریسمس بود، در لس‌آنجلس، در خیابانی بدون
درخت و آپارتمانی که هنوز چیده نشده بود.
«اون چرا نمی‌خواهد تو بزنی؟»
«مزاحم رقصیدنم می‌شه.»
«اما تو یه گیتاریستی.»
«آرورا، من آواز می‌خونم.»
«تو خیلی خوب می‌خونی، اما...»
فرانکی دستش را بالا نگه داشت. «چی؟»
«من وقتی رو که تو گیتار می‌زنی دوست دارم.»
«وقتی توی گروه هستم که گیتار می‌زنم.»
«یعنی توی گروه نمی‌خواهی باشی؟»
«گروه پشت منن.»

«پشت تو؟»

«مثل کانادا. که من بدون گیتار چندتا آهنگ خوندم.»

«خب؟»

«من یه احساس دیگه‌ای داشتم. اونو دوست داشتم.»

«اما تو کانادا تو خودت نبود. برای همین احساست فرق می‌کرد.»

«تو به جای اون بودی، خودت می‌دونی.»

«می‌دونم.»

«تو الویس پریسلی نیستی.»

«می‌دونم.»

«اما احساس کردی که اونی.»

«چرا این حرفا رو می‌زنی؟»

«برای این که این حرفا حقیقته فرانسیسکو.»

فرانکی اخم کرد. «فرانکی.»

«بله، فرانکی. یه ایده‌ی دیگه از لئونارد. یا تپی. یا هر اسم لعنتی

دیگه‌ای که داره.»

آرورا کیفش را برداشت و داخل آن دنبال چیزی می‌گشت. «نمی‌فهمم

مردم بیشتر از یه اسم برا چی شونه؟»

«اون به من کمک می‌کنه.»

«پدرت چی صدات می‌کرد؟»

«اون پدر من نبود.»

آرورا پاکت سیگارش را پیدا کرد.

گفت: «هر کاری می‌خوای بکن.»

«تو این کارو دوست نداری؟»

«مگه فرقی‌ام می‌کنه که من چی دوست دارم؟»

«بله.»

«خب، پس من اینو دوست ندارم.»

فرانکی به سرعت پا می‌کوبید.

«من گیتار زدن رو فراموش نمی‌کنم.»

آرورا روی زمین نشست.

«نه. فکر نمی‌کنم بتونی.»

«لئونارد، ده‌تا برنامه رزرو کرده. با یه عالمه آدم. گروه دیفترز. برادران

اِورلی. یه کنسرت بزرگ با جمعیت زیاد. اونا اهمیتی نمی‌دن که من گیتار

بزنم یا نه. اونا می‌خوان آواز منو بشنون. توی جلسه‌ی بعدی ضبط دارم.

«و...»

«خیلی خب.»

«ضبط صفحه‌ی خیلی مهمه.»

«گفتم، خیلی خب.»

صدای آرورا کمی ملایم‌تر شده بود.

فرانکی پرسید: «خیلی خب؟»

«هر کاری دوست داری بکن.»

«مطمئنی؟»

«می‌شه راجع به این موضوع حرف زنیم؟»

فرانکی لبخندی از روی اجبار زد.

«حالا می‌بینی اوضاع خیلی خوب می‌شه. "Fantostico" عالیه.»

«تورش چه مدته؟»

«ممکنه مشهور بشم.»

«چه مدت؟»

«یک یا دو ماه.»

آرورا سیگارش را آتش زد. «یعنی منظورت سه ماهه.»
«چرا سیگار می کشی؟»
«دلم برای نیواورلئان تنگ شده.»
«این آپارتمان خیلی خوبیه.»
«این خیلی تازه‌اس. من چیزای قدیمی دوست دارم.»
فرانکی به طرف دیگر اتاق رفت و چمدانش را باز کرد.
سعی داشت شوخی کند، گفت: «نگاه کن، یه گیتار.»
آرورا گفت: «با من از عشق حرف بزن.^۱»
«این آهنگ قدیمیه.»
«لطفاً برام بزن.»
«باشه.»

فرانکی گیتار را به گردنش آویزان کرد و به نرمی تارها را گرفت. سپس زانو زد و آهنگ درخواستی آرورا را زد. آهنگی که تقریباً سی سال پیش توسط ترانه‌سرای فرانسوی نوشته شده بود.
عنوانش این بود: «با من از عشق بگو.» اما گفتن از عشق مانند گفتن کلمات در باد است. آرورا انتظار قطعه‌ی آخر را می کشید. قطرات اشک در چشمانش حلقه زد.

*Or Coeur on guitar la blessure
Par un serment qui le rassure*

معنی شعر این است که: «ما قلب‌های مجروح را با سوگند و قوت

قلب دادن، مرهم می گذاریم.»

فرانکی قول داد وقتی به اولین مکان رسیدند تماس بگیرد.
اما آرورا می دانست که فرانکی دیگر رفتنی‌ست.

1. parlez – Moi d'Amour

۱۹۶۹

سرانجام فرانکی صحنه‌ی وودستاک را دید. صحنه مانند یک میدانگاه در تاریکی می‌درخشید و محوطه‌ی وسیعی از تماشاگران را روشن می‌کرد.
«هی، آقا، مواظب باش...»

«واوووو...»

«برادر، آروم...»

«ببخشید...»

در اثر قرص سبزرنگ، حالا فرانکی مرتب از این طرف به طرف دیگر، مارپیچ می‌رفت و با مردم برخورد می‌کرد، همه‌چیز ابتدا مات و کدر می‌شد و بعد دوباره واضح و روشن. گیتار را که به پشتش برخورد می‌کرد، حس می‌کرد. زمانی که فرانکی شاگرد مدرسه بود، ال میسترو به او یاد داده بود تا با زمزمه کردن آهنگ‌هایی که قرار بود یاد بگیرد، آنچه را سبب عدم تمرکزش می‌شود، دور کند. در آن صورت فکر و انگشتانش یکی خواهد بود.

اکنون او از تپه گل‌آلود، مسیر طولانی را به‌کندی پشت سر می‌گذاشت.

سر راهش از کنار چادرها، توالت‌های عمومی و مردمی که پاهایشان را روی هم انداخته بودند و یا کنار هم دراز کشیده بودند می‌گذشت و این کلمات را با خودش تکرار می‌کرد، «آرورا... بچه... صبحانه.»

کمی سرعت گرفت. تصمیم گرفت کارها را به‌درستی انجام دهد.

«آرورا... بچه... صبحانه.»

«اوه...»

«آرورا.»

«مواظب باش.»

«بچه...»

«آروم‌تر.»

«صبحانه...»

ناگهان شروع به دویدن کرد یا فکر می‌کرد در حال دویدن است، نورها بیشتر می‌شدند و موزیک بلندتر شنیده می‌شد. همچنان که پیش می‌رفت، حرف‌های مردم را به‌طور گذرا می‌شنید.

«ببخشید.»

«آرورا.»

«اون آقاهه رو دیدی؟»

«بچه...»

«کدومو؟»

«صبحانه...»

«اون که با گیتاره. اون... اسمش چی بود؟... پرستو! فرانکی پرستو!

خودشه.»



در فاصله‌ای نه‌چندان دورتر از کلیسا در ویلاریل، موزه‌ای قرار دارد که به نام فرانسیسکو ترگا نامگذاری شده است. داخل آن تعدادی عکس و چند عدد از گیتارهای ترگا... و یک تندیس گچی از او قرار دارد. تندیس، هدیه‌ای از طرف همسایه‌ی فقیری در «کستلون»^۱ در شهر «سن فلیکس»^۲ است. به دلیل این که متعلق به طبقه‌ی کارگر و مردمانی خشن بود به اسم مستعار «گان پادر کوارتر»^۳ شهرت داشت. شهروندان احترام زیادی برای ترگا قائل بودند و در سال ۱۹۲۴، پانزده سال پس از مرگش، او را قدیس حامی خود می‌دانستند.

هر سال، در ماه اکتبر، زمانی که دیگر شهرها تصاویر شخصیت‌های کاتولیک را برافراشته می‌کردند، مردم سن فلیکس، در مراسم مذهبی، تندیس ترگا را درحالی که توسط زنان جوان، سوارکاران و ارابه‌ای پر از گل احاطه شده بود، در خیابان‌ها راه می‌بردند. قدرت‌های جادویی را به آن تندیس نسبت می‌دادند. آن‌ها حتی تندیس را برای شفا به خانه‌های

1. Castellon

2. San Felix

۳. GunPowder Quarter، محله‌ی باروت.

شهروندان بیمار می‌بردند.

شهرهای دیگر اما، این تفکر را مردود می‌دانستند. آن‌ها می‌گفتند
چطور یک گیتاریست می‌تواند ماهیت الهی داشته باشد؟
اما آیا این، تفاوت زیادی با شهرت در دنیای امروز دارد؟ دنیای شما
پر از هنرمندانی است که به خدای مردم تبدیل شده‌اند و حضور آن‌ها
فریادهایی از تقدیس و جان‌سپاری به همراه دارد.

وقتی آرورا یورک از زندگی فرانکی ناپدید شد، فرانکی پرستو برای
خودش دوره‌ای داشت. از آگوست سال ۱۹۵۹ تا اکتبر ۱۹۶۴ بیشتر از سه
میلیون صفحه فروش داشت، پنج آلبوم ضبط کرد و چهارتا از آهنگ‌هایش
در جدول موسیقی، در مقام ۱۰ آهنگ برتر، جای گرفتند. دوتا از
ترانه‌هایش را نیز که خود فرانکی سروده بود «می‌خواهم دوستت بدارم»
و «شیک، شیک» در ردیف برترین آهنگ‌ها قرار گرفتند.

جمعیت کنسرت‌هایش، از صد به هزار و از هزار به ده‌ها هزار نفر
رسیدند. در گروه‌های «امریکن بند استند»^۱ و «اد سولیوان شو»^۲ و «کرفت
میوزیک هال»^۳ برنامه اجرا کرد. عکس چهره‌اش روجلدی مجله‌ها شد و
در بیلبوردهای تبلیغاتی دیده می‌شد. لباس‌های رنگی و کفش‌هایی که
با آن ست شده بود، می‌پوشید و موهای سیاه و روغن‌زده‌اش را به سمت
عقب، و موج دار شانه می‌کرد. گاهی اوقات حلقه‌ای از موها، روی
پیشانی‌اش می‌افتاد و هنگام خواندن و رقصیدن تکان می‌خورد و باعث
می‌شد فریادهای فرانکی! فرانکی دختران بالا رود.

طرفدارانش در صفحه‌فروشی‌های سرتاسر امریکا، صفحه‌های فرانکی
را به یکدیگر نشان می‌دادند و به چهره‌اش خیره می‌ماندند. روی یکی از
آلبوم‌ها به نام «فرانکی پرستو عاشق شماس» در عکسی، فرانکی را داخل

1. American Bandstand

2. Ed Sullivan Show

3. kraft Music Hall

ماشین روباز نشان می‌داد که کت قهوه‌ای اسپورت و پیراهن صورتی به تن دارد و از پنجره ماشین خم شده تا روی دست یکی از طرفداران زیبا و جوان و سبزه‌رویش امضا بزند. این عکس به‌نظر، یکی از کنسرت‌های فضای باز بود که فرانکی در آن برنامه اجرا کرده، اما درواقع یک عکاس حرفه‌ای این صحنه را ساخته بود. این دختر سبزه‌رو با چشمان بادامی، مدلی خوش‌اندام از ایالت تگزاس بود که تپی فیش‌من شخصاً او را انتخاب کرده بود.

نام او «دلورس ری»^۱ بود.

برای من، او با همه‌ی دخترانی که با فرانکی بودند هیچ تفاوتی نداشت. برای قلب فرانکی تهدیدی به حساب نمی‌آمدند. تنها رقیب من آرورا یورک بود که می‌توانست فرانکی را از زیر سلطه‌ی من بیرون بیاورد. اما همان‌طور که گفتم آرورا، در طول این سال‌ها رفته بود.

روزی فرانکی به آپارتمان‌شان در کالیفرنیا برگشته بود و متوجه شده بود که نه آرورا هست و نه چمدان زردرنگش.

اوایل خیلی عصبانی بود. ضربه خورده بود. سعی کرد با مشروب خوردن او را فراموش کند. تپی دوباره او را به تور برگرداند و تا دو سال اجازه نداد فرانکی کارش را متوقف کند. غیبت آرورا با شکوفایی و شهرت فرانکی همراه بود. و اگر فکر می‌کنید که این تصادفی بوده، به شما می‌گویم که این‌چنین نبوده. آرورا به‌خوبی می‌دانست که فرانکی خواسته‌های قلبی‌اش را با او تقسیم می‌کند. و این‌جا مسئله فقط من نبودم (که اگر چنین بود آرورا تحمل می‌کرد). فرانکی قلبش را با تمام آرزوها و بلندپروازی‌هایش با او قسمت کرده بود (که آرورا تحمل این را نداشت).

من پیش‌بینی آرورا را که باعث ترک فرانکی شده بود تحسین می‌کنم،

1. Delores Rey

چرا که او می‌دانست که موفقیت و شهرت چگونه فرانکی را مانند موج در خودش می‌بلعد و همانند برگشت جریان آب، با خودش می‌برد. بنابراین خودش زودتر رفت.

دلورس ری در این مدت، به دلیل عکس روی جلد آلبوم فرانکی، در یک سریال تلویزیونی به نام «ماجرای دی‌دی»^۱ دعوت به کار شد. و خیلی زود با راهنمایی‌های تپی فیش‌من، برای خودش شهرتی به هم زد. او در فیلم‌ها درخشید و با چندین هنرپیشه رابطه‌ی عاشقانه پیدا کرد. اما عشق و اشتیاق او برای فرانکی، از آن شبی که او را برای عکس بوسیده بود، قوی‌تر شده بود. فرانکی را شگفت‌انگیزترین چیزی که دیده بود می‌نامید. به نظر، دلباخته‌ی کودک محبوب من شده بود. (با آن‌همه محبوبیتی که من به او داده بودم، چرا که نه!) و تا زمانی که فرانکی علاقه‌ای به او نشان نمی‌داد، دلورس بیشتر وسوسه می‌شد.

تپی فیش‌من با توجه به این که می‌دانست عموم مردم به جفت‌های جذاب و مشهور علاقه نشان می‌دهند، آن‌ها را به ارتباط بیشتر تشویق می‌کرد. حتی صورت‌حساب غذایی را که با هم در رستوران می‌خوردند پرداخت می‌کرد.

در نهایت پیشنهاد داد تا این دو با یکدیگر ازدواج کنند. اواخر سال ۱۹۶۴ بود. در آن زمان شهرت فرانکی رو به افول گذاشته بود. صفحه‌هایش کمتر و کمتر به فروش می‌رسیدند. خواسته‌ی عموم مردم مانند توجه کودکان به چیزی، ناپایدار و گذراست. و این بار موج جدیدی از موسیقی مردم‌پسند از بریتانیای کبیر، فروش همه‌ی صفحه‌ها را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

مدتی بود که فرانکی کارهای خودش را نمی‌نوشت. و به جای آن مجبور

1. Adventures of Dee Dee

بود کارهای دیگران را اجرا و ضبط کند. وقتی فرانکی بابت این مسئله مخالفت کرده بود، تپی گفته بود که این بخشی از قراردادیست که با شرکت بزرگ امضا کرده و او را «بت جوانان» خوانده بود. اسمی مانند آهنگ‌هایشان، با عمری گذرا و ناپایدار.

گیتارش؟ به‌ندرت از آن استفاده می‌کرد. تارهای جادویی‌اش به فراموشی سپرده شده بود و در کم‌دی تاریک در خانه‌ی جدید و بزرگ که با حساب من پنج اتاق‌خواب و دو استخر و شانزده آینه داشت، محبوس شده بود.

دوست دارم بدانید که فرانکی به این‌که ستاره‌اش در حال افول بود اهمیتی نمی‌داد. برایش مهم نبود که در لیست ده نفر اول خوانندگان مشهور باشد یا ده نفر دوم، به این‌که صفحه‌هایش یک میلیون نسخه فروش داشت یا نیم میلیون نیز اهمیتی نمی‌داد، تنها چیزی که برایش مهم بود من، موزیک، و صوت رها بود. اما شهرت اعتیادآور است. و بدون نیروهای هدایت‌کننده زندگی‌اش، ال میسترو، بافا، همپتون و یا آرورا یورک، فرانکی سرگردان و بی‌هدف بود.

روزی که در رودخانه شناور شده بود، دست انداخته و قلاده‌ی سگ تاس را گرفته بود، این بار نیز به چیز دیگری دست انداخته است.



«عروسی؟»

تپی گفت: «سواحل هاوایی. من که براش پرواز می‌کنم. حضور من و یک زوج شاد.»

«اما لئونارد...»

«چیه؟»

«من قبلاً ازدواج کردم.»

«کی می گه؟ مدرک داری؟ خودت گفتی که اسنادتون کافی نبوده. بعدشم آخرین باری که اونو دیدی کی بوده؟ چهار سال پیش؟ پنج سال؟ فرانکی به خاطر خدا بس کن. اون دیگه برنمی گرده.»
«نه این طوری نگو.»

«بابا تو که بچه ی صومعه نیستی.»

@Roman_darre لئونارد...»

«هی، ببین، من چیزی نمی گم. اما دلورس واقعاً دیوونه ته. ما همه مون می دونیم که تو و اون یه چیزی بینتون هست.»
«کی گفته که اون می خواد با من ازدواج کنه؟»
«به من اعتماد کن، از خودش بپرس.»
«من حتی حلقه ی ازدواجم ندارم.»
«من توی جواهرفروشی برات وقت گرفتم. توی این هفته هر روز خواستی برو. اصلاً همین الان برو.»

چیزی که تپی درباره ی این ازدواج نگفت این بود که به نظر او، این ازدواج بیشتر به نفع فرانکی بود تا دلورس. او از این می ترسید که خواننده اش که شهرتش رو به پایان بود و مردم شهر او را می پرستیدند، تندیسش را زمین گذاشته و دیگه اسم او را فریاد نزنند. فرانکی پرستو در سراشیبی افتاده بود و دلورس ری، رو به ترقی بود. نور او می توانست فرانکی را نیز احیا کند.
«نمی دونم لئونارد...»

«چی رو می خوای بدونی؟ با این که هر شب بری خونه پیش اون زن، مشکل داری؟»

«نه مسئله این نیست...»

«چی باید می دادم که این اتفاق بیفته؟»

«با اون مشکل ندارم، اما...»

«فرانکی به من گوش کن.» دستش را روی شانه‌ی فرانکی گذاشت.
«این برای کارت هم خوبه.»

نمی‌دانم اول بار چه کسی این عبارت را ساخته. نمی‌دانم چه کسی این لغت را به کار برده. فقط این را می‌دانم که از آغاز بشریت بوده‌ام، برای هر سطری از زندگی، نغمه‌ای سروده‌ام، نغمه‌هایی که به هوشیاری، درد، عشق، و چهار فصل مرتبط‌اند. اما در میان آفریده‌های بی‌شمارم، هرگز آوایی برای حرفه و کار وجود نداشته.



ازدواج انجام شد و همان سرخط‌هایی را به دنبال داشت که تپی دوست داشت. زوج جوان ماه عسل را در هاوایی، جایی که عکاسان، هر روز به آن جا اعزام می‌شدند، گذرانند.

نیازی به گفتن نیست که، گر چه اندک، ولی ضبط‌های فرانکی پرستو بالاتر رفتند. دلورس برای بازی در یک فیلم بزرگ برگزیده شد. به خستگی بزرگ فرانکی نقل مکان کرد و گیتار فرانکی را در کمد کوچک‌تری جا داد. فرانکی در مقابل این کار، فقط او را تماشا کرد. به آرورا فکر می‌کرد دوباره به شرابخواری روی آورد. بطری‌ها را با خودش به حیاط یا استخر می‌برد.

یک روز تابستانی سال ۱۹۶۵، تپی، فرانکی را به دفترش خواند. مرد دیگری نیز آن جا بود که فرانکی هرگز ندیده بود.

تپی گفت: «پسر بیا این جا.» فرانکی به او نزدیک شد. تپی دستش را داخل موهای فرانکی کرد و آن‌ها را به هم ریخت طوری که موهایش مانند چتری روی پیشانی‌اش را گرفت.

تپی رو به مرد کرد و گفت: «چی فکر می‌کنی؟»

مرد سرش را تکان داد و گفت: «آره همین‌طوری باید باشه.»
«ایشون آلن ادگار^۱، کارگردان هستن. ما می‌خوایم از تو توی یه فیلم استفاده کنیم. نظرت چیه؟»

فرانکی شانه‌هایش را بالا انداخت. مدل موهایش را دوست نداشت.
«با دلورس. تو و اون با هم. نقش اول یک داستان عشقی. بهتر از اینکه که کار کنی، نه؟»
کارگردان خندید.

«بهترین قسمتش اینکه تو لندن کلید می‌خوره. این ایده‌ی آلنه. به جای اینکه انگلیسی‌ای لعنتی به ما تجاوز کنن، ما بیچاره‌شون می‌کنیم. چطوره فرانکی؟ تا حالا انگلستان بودی؟»

فرانکی سرش را پایین انداخت. سفرش را از اسپانیا با کشتی به یاد آورد. به یاد آورد که چطور خودش را روی بارها، داخل پتو پیچیده بود و چطور او را روی اسکله ساوت همپتون گذاشتند و دستور دادند ساکت همان‌جا بماند. و او ساعت‌ها آن‌جا ماند و فقط صدای نفس‌های خودش را می‌شنید، می‌ترسید حرکت کند. تا این‌که احساس کرد چیزی روی شکمش حرکت می‌کند. پتو را کنار زد و با فریادی که کشید مرغ دریایی از مقابل صورتش در آسمان ابری پرواز کرد.

فرانکی گفت: «نه، تا حالا انگلستان نبودم.»

«تا سه هفته‌ی دیگه حرکت می‌کنیم.»

«من هنوز چندتا آهنگ دارم که باید ضبط بشه.»

«بعد از فیلم.»

«آلبوم بعدیم چی می‌شه؟»

تپی به تهیه‌کننده و او به فرانکی نگاه کرد. «پسر، داریم می‌ریم فیلم

1. Allan Edgar

بسازیم. برای تو خیلی خوب می‌شه. عالیه.»
فرانکی چیزی نگفت اما احساس سوزشی در معده‌اش کرد. شانه‌های
جیب عقبش بیرون آورد و موهایش را مرتب کرد.
تپی گفت: «ولش کن، اون طوری خیلی بهتره.»
فرانکی شانه را سر جایش گذاشت و سوزش معده‌اش بیشتر شد.

پی‌نوشت:

British Invasion, تهاجم ستارگان بریتانیا، مربوط به سال‌هایی است که بهترین‌ها که
از گروه خوانندگان انگلیسی بودند، خیلی معروف شده بودند و سبب افول خوانندگانی
آمریکایی شده بودند.

راجر مک گوئین^۱

گیتاریست، خواننده، از پایه‌گذاران گروه «بیردز»^۲، از اعضای
موزه‌ی مشهور راک اند رول

بهترین داستانی که از فرانکی پرستو دارم؟... خب. من او را به گروه
بیتل‌ها^۳ معرفی کردم.
این واقعاً داستان جالبیه.

تابستان سال ۱۹۶۵ بود. «بیردز» در اولین تورشان به لندن بودند و
فرانکی هم اون‌جا در یک فیلم بازی می‌کرد. یکی از برنامه‌های ما را تماشا
کرد. و همان‌جا پشت صحنه آمد و درباره‌ی «ریکنبکر»^۴ دوازده تار من،
پرسید. وقتی که دبیرستان می‌رفتم در یکی از کنسرت‌ها او را دیده بودم.
موهایش خیلی به نظرم جالب بود. اصلاً اطلاع نداشتم که چه گیتاریست
بزرگیه. اما به‌زودی داشتم می‌شناختمش.

«بیردز» خیلی محبوب بودن. صفحه‌ی «مستر تمبوزین من»^۵ ما، در
جدول بریتانیا، اول شد. برای همین هم به لندن رفتیم. اما تور انگلستان
تور خوبی نبود. در جواب فراخوان گروه بیتل‌ها به امریکا بود که از ما
خواستن به انگلستان بریم و این خب، دور از شأن ما بود.
به‌هرحال، شب، بعد از این که فرانکی پشت صحنه اومد، گروه بیتلا

1. Roger Mc Guinn
4. Rickenbacker

2. Byrds
5. Mr. Tambourine Man

3. Beatles

اومدن برنامه‌ی ما رو ببینن. مدیر تبلیغات‌مان «درک تیلور»^۱، قبلاً مدیر تبلیغاتی اون‌ها بوده، بنابراین طوری برنامه‌ریزی کرده بود که ما همه با هم توی یک اتاق بالای کلوپ، همدیگر رو ملاقات کنیم. ما همه مضطرب بودیم. نوازنده‌ی باسمون یکی از تارهایش موقع اجرا پاره شده بود، چیزی که هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده بود. حتماً بدون این‌که خودش متوجه باشه خیلی محکم زده بوده. به هر ترتیب، توی اتاق رفتیم. «جان لنون»^۲ و «جرج هریسون»^۳ هم اون‌جا بودن.

جان گفت: «اجرای فوق‌العاده‌ای بود.» من احساس می‌کردم باید عذرخواهی کنم. گفتم نه، خیلی خوب نبود و او کمی سربه‌سر من گذاشت. و بعد گفت: «این عینک کوچیک چیه زدی؟» منظورش قاب عینکم که گرد بود رو می‌گفت. اون رو به چشمش زد. و همان‌طور که همه می‌دونن از اون به بعد همیشه عینک گرد چشمش بود و باعث مشهور شدن عینک گرد شد.

قبلاً گفتم که همان شب، قبل از این ملاقات، فرانکی پیش من اومده بود و «جان» آهنگ «راز ما» رو خوند و گفت این یکی از بهترین تصنیف‌های عاشقانه‌اس که تا حالا شنیده. و همچنین گفت که فرانکی پرستو بعد از این آهنگ، دیگه آهنگ خوبی نخونده.

شب بعد، با «پل مک کارتنی»^۴ در یک کلوپ خصوصی ملاقات داشتم. و او منو با ماشین جدیدش، «استون مارتین دی بی فایو»^۵، دور لندن چرخوند. من درباره‌ی فرانکی با پل حرف زدم، او هم خیلی هیجان‌زده شد و گفت از یکی شنیده که فرانکی در گروه الویس بوده. توی همان هفته یک مهمانی توی یکی از خانه‌های گروه رولینگ استون برپا بود. -

1. Derek Taylor

2. John Lennon

3. George Harrison

4. Paul McCartney

5. Aston Martin DB5

آن زمان همه‌ی گروه‌های انگلیسی همدیگر رو می‌دیدند - و پل گفت که باید فرانکی رو ببرم تا بتونه درباره‌ی حقیقت داشتن اون خبر، ازش سؤال کنه. همه سراغ بیتل‌ها می‌رفتن و بیتل‌ها در پی الویس بودند.

بنابراین روز بعد فهمیدم که محل فیلم‌برداری فرانکی کجاست و به او سر زدم. یک انباری در خیابان «کارنابی»^۱ بود، جایی که قدیم‌ها لباس‌هامونو از اون جا می‌خریدیم - می‌دونید دیگه، لباس‌های جین کشی و چکمه‌های زیپ‌دار مشکی.

فرانکی رو دیدم که تنها روی یکی از اون صندلی‌های کارگردان‌ها نشسته بود، یعنی یه جورایی نیمه‌خواب بود. وقتی که منو دید سر و وضعشو مرتب کرد و من رو به همسرش دلورس ری، که ستاره‌ی بزرگ تلویزیون در امریکا بود معرفی کرد.

درباره‌ی آنچه که مک کارتنی گفته بود به فرانکی گفتم و دیدم که همسرش واقعاً سورپرایز شد. پرسید: «چه موقع با الویس کار کردی؟» و فرانکی گفت که این فقط یک شایعه‌ی احمقانه‌اس. و نیز هنگامی که او را به مهمانی دعوت کردم، دلورس هیجان‌زده شد و گفت: «بیتلا و رولینگ استونا؟ ما می‌آییم.» اما بعد وقتی که دلورس مشغول صحنه شد، فرانکی گفت فکر نمی‌کند که این ایده‌ی خوبی باشد. من احساس کردم از بابت همسرش خجالت‌زده است.

بیشتر درباره‌ی گیتار با هم حرف زدیم و از او خواستم اگر دوست دارد شب به هتل بیاد و دور هم کمی بنزیم. او نیم ساعت زودتر از قرارمان آمد. همان قاب کهنه‌ی گیتار را داشت و گیتار فرسوده رو از آن بیرون آورد - حتی نمی‌دونم که ساخته‌ی چه کسی بود، روی مارک اون پوشیده شده بود - و ما شروع به نواختن کردیم. متوجه شدم که فرانکی داستان بزرگی

1. Carnaby

دارد. خیلی از نوازنده‌های بزرگ، دستان بزرگ دارند، می‌دونید، مثل «جیمی هندریکس»، یعنی مدلی که او حتی می‌تونست انگشت شصتش را دور گردن گیتار بگیره. یک حالت کنترل خوبی به نوازنده می‌ده. به هر حال تا اون لحظه فکر می‌کردم گیتاریست خوبی هستم. اما بعد از بیست دقیقه، اصلاً دلم نمی‌خواست بزنم. فرانکی قطعه‌های تک‌نفره را نواخت و صدایی منحصربه‌فرد از گیتارش بیرون می‌اومد و وقتی که از او پرسیدم «این چی بود؟» او به چند موزیسین و آهنگساز کلاسیک اشاره کرد.

و یا به «گیولیانی و هایدن»^۱، و بعد دوباره پرسیدم «اون چی بود؟» که می‌تونست «آنتونیو کارلوس»^۲ یا «وس مونتگومری»^۳ باشه. اون اصلاً سعی نمی‌کرد خودنمایی کنه. واقعاً کارش خوب بود و نمی‌تونست اینو پنهان کنه.

ما در نوازندگی فی‌البداهه‌مان یک‌سری کارهای ابتدایی راک اند رول مثل «نیمه‌شب رویایی»^۴ و آهنگ «تو منو دیوونه می‌کنی»^۵ رو از جیمی رید زدیم. همین‌طور چندتا از آهنگ‌های بیتلز را هم زدیم. ریتم آهنگ‌ها رو بدون نقص می‌زد.

یک جایی شروع به خندیدن کرد. و گفتم: «به چی می‌خندی؟» و او گفت: «هیچی. فقط خیلی وقت بود که گیتار نزده بودم.» و باز هم من دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و برم جایی گم شم، چون می‌گفتم اگر این صدا از گیتار، بعد از مدتی نزدن باشه، می‌دونید دیگه؟ اما من فکر می‌کنم فرانکی احساس می‌کرد که خودفروشی کرده. مطمئنم که خیلی از نوازنده‌های راک اندرول هم چنین فکری دارند، چرا که در اون روزها همه می‌خواستن همان کارها رو بیشتر و بیشتر انجام بدن.

1. Giuliani , Haydn
4. Midnight Special

2. Antonio Carlos
5. You Got Me Dezzy

3. Wes Montgomery

فرانکی گفت دلش برای توی گروه زدن تنگ شده و من به شوخی بهش گفتم می‌تونه بیاد توی گروه «بردز» به شرطی که قول بده وقتی بیتل‌ها جزو تماشاچیان هستند، تارشو پاره نکنه. او به گیتارش نگاهی کرد و گفت: «راجر می‌دونی این سه‌تا تار بالایی عمرشون چند ساله؟ من گفتم: «نه». گفت: «بیست سال». گفتم «امکان نداره. یعنی تا حالا پاره نشدن؟ غیرممکنه.» اما او سرش رو تکان داد و گفت: «می‌دونم، اما این حقیقت داره.»

خیلی خب... داستان بیتل‌ها. مهمونی توی منزل یکی از گروه «استون» بود. شاید «کیت ریچارد»^۱ بود.

از اون خونه‌های پرنقش‌ونگار با نمای سنگی که سه طبقه بود. یادم می‌آد که اون‌ها به ما نشون دادن که پیشخدمت‌ها چطور سیگارهای ماری جوانا رو براشون می‌پیچیدن و اول صبح براشون روی پله‌ها می‌داشتن. توی اون مهمونی انواع مواد مخدر مصرف می‌شد. درواقع در طول اون سال‌ها توی همه‌ی مهمونی‌ها این‌طوری بود.

بعد از یک ساعت از مهمونی، فرانکی اومد. گفتم: «فکر کردم نمی‌تونی بیای.» و او گفت: «اما زیاد نمی‌تونم بمونم.» بنابراین اونو به همه معرفی کردم و همه واقعاً باهاش خوب بودن. این‌طوری که یادم می‌آد فرانکی، جرج هریسون و اریک کلاپتون درباره‌ی «لید بلی»^۲، نوازنده‌ی قدیمی موزیک جاز، «بلوز»، با هم صحبت می‌کردند. چون فرانکی مدتی در لوئیزیانا زندگی کرده بود. او گفت که «لید بلی» کارش خیلی خوبه. دو بار به زندان رفته بوده که یک بارش به‌خاطر قتل بوده، رئیس زندان وقتی آواز خوندن او رو شنیده، عفونامه‌شو بهش داده. ما همه خندیدیم و گفتیم یادمون باشه اگر بازداشت شدیم این کارو امتحان کنیم.

1. Keit Ricard

2. Lead Belly

به خاطر دارم که فرانکی «پل^۱» و «رینگو^۲» رو هم ملاقات کرد و اونا خیلی خوب با هم کنار اومدن. گر چه پل وقتی که فرانکی همکاری با الویس رو تکذیب کرد، خیلی ناامید شد. اما وقتی فرانکی، «جان» را دید، جان کمی درباره‌ی موهای فرانکی که حالت به هم ریخته داشت صحبت کرد. جان با خنده گفت: «فرانکی پرستوی بزرگ، داری سعی می کنی خودتو مثل ما نشون بدی؟» من فکر می کنم او منظور بدی نداشت. اما فرانکی رو ناراحت کرد، می دونید؟ فرانکی بعد از اون خیلی زود مهمونی را ترک کرد.

چند روز بعد هم که دیدمش هنوز از بابت اون شب عصبانی به نظر می رسید. بهش گفتم حرف های «جان» رو به دل نگیره، اون همین طوریه. به او گفتم که باید دوباره به طور جدی سراغ گیتار زدن بره، او نوازنده‌ی خوبی بود. حتی اگر دلش می خواست که همراه ما صفحه ضبط کنه، ما خوشحال می شدیم.

همان هفته به امریکا برگشتیم. خبر ندارم عاقبت فیلمی که فرانکی داشت بازی می کرد چه شد و چه اتفاقی افتاد، اما شنیدم که فرانکی دیگه بازی نکرد. همچنین شنیدم که از مدیر برنامه هاش هم جدا شد.

دفعه‌ی بعد که او رو در کلوپ «گرنویچ ویلیج^۳» دیدم، شاید چهار سال بعد، آخرین باری بود که دیدمش. با یک گروه راک کار می کرد. فقط عقب می ایستاد و آهنگ می زد. آواز نمی خوند. عینک مشکی به چشم داشت. حتی تا بعد از برنامه نشناختمش. پیشش رفتم و گفتم: «فرانکی؟». اول از دیدن من خوشحال شد اما بعد از چند دقیقه صحبت و یادآوری اون مهمونی، دیگه کمتر حرف زد. من گفتم اگر دوست داشته باشه گاهی با هم بزنینم. اما او گفت که نمی تونه و خیلی کار داره و همسرش انتظار

1. Paul

2. Ringo

3. Greenwich Village

دنیا آمدن بچه‌شان را می‌کشه. شاید از این‌که توی یک همچین کلویی ساز می‌زد، شرمنده شده بود. از من پرسید آیا «بردز» توی ووداستاک برنامه دارن و من گفتم نه، ما مدتی که خیلی فستیوال داشتیم. و بعد برای رفتن به دستشویی عذرخواهی کرد و دیگه برنگشت.

وقتی شنیدم که او مرده، خیلی احساس بدی پیدا کردم. ما تور فرانسه داشتیم اما چون نسبت به او احساس دین داشتم، تصمیم گرفتم که در تشییع جنازه‌اش شرکت کنم. او باعث شده بود، من گیتاریست بهتری بشم. اولین شبی که با هم ساز زدیم، فهمیدم که چه راه درازی در پیش دارم. در اون صورت موسیقی قابل رقابت می‌شه. یک مثلی هست که می‌گه آهن، آهن رو تیز می‌کنه.

یک نفر هم به من گفت که او رو در ووداستاک دیده، اما هیچ‌وقت مطمئن نشدم... الان باید راجع بهش مطمئن بشم، نه؟



اجازه بدهید پاسخ آقای گوئین را من بدهم. فرانکی واقعاً در ووداستاک بوده. حتی در آن جا ساز نیز زده بود. اما ماجرا آن طور که همه تصور می کردند نبوده. کسی از او دعوت نکرده بود، او به دنبال امیدی واهی برای دوباره به دست آوردن آنچه از دست داده بود آن جا رفت. او به دنبال فریادهای شادی جمعیت برای موسیقی اش بود. ولی هیچ گروهی او را نمی خواست و همان طور که خواهید دید، اوضاع به شدت وخیم بود. حضور او در ووداستاک فصل غم انگیزی برای مردی بود که راهش را گم کرده - و پایان مهم ترین قسمت سمفونی اش با آرورا یورک بود.

آوای دونفره ای بود «شرزو»^۱ که با ریتم سه و چهار، رهبری می شد. اگر مایلید برایتان روشن شود، با انگشتان تان به صورت ۳/۲/۱ و ۳/۲/۱... ضرب بگیرید - این گونه ریتمی دوار و متزلزل را تجربه خواهید کرد. به همین دلیل است که «شرزو»، «مضحکه» ترجمه شده است. این لغتی بود که فرانکی در اواسط دهه ی ۶۰ برای خودش به کار برد.

1. scherzo

«مضحک‌های غم‌انگیز» (آیا کانتریوانی «هم‌نوایی» گول‌زننده‌تر از این هم هست).

احساس می‌کرد دیگر موسیقی‌اش جدی گرفته نمی‌شود، آرزوهایش شنیده نمی‌شوند. احساس سوزشی که در دفتر تپی فیش‌من داشت شدیدتر شده بود و طعنه‌ی جان لنون درباره‌ی تقلیدش، به‌قدری آن را سوزان کرده بود که مثابه کوه آتشفشان، جوشان شده بود. در این بیداری پرجوش، کاری که فرانکی در ماه‌های باقیمانده از سال ۱۹۶۵ انجام داد از این قرار بودند:

از فیلم سینمایی که در لندن فیلم‌برداری می‌شد، را ناتمام گذاشت و به همین دلیل فرصت‌هایی که از طریق فیلم برایش به‌وجود می‌آمد را از دست داد.

از زندگی «دلورس ری» بیرون آمد. و با این کار فرصت‌هایی که از طریق این ازدواج به‌دست می‌آورد را نابود کرد و او را در مسائل قانونی و پیچیده‌ی مالی که به ضررش بود و او اهمیتی نمی‌داد، باقی گذاشت.

مانند سامسون که پایه‌های قدرتش را در هم ریخت، فرانکی نیز با تلاش برای رهایی از آنچه به آن وابسته بود، در هم فرو ریخت. و سپس تا سال‌ها بعد، زیر آوارهای آن خود را گم کرد. خودش را در مواد مخدر غرق کرد و به مرحله‌ای رسید که باور داشت «من» از بین رفته‌ام و به دنبال قدرت واقعی من، درونش را زیر و رو می‌کرد.

در نیویورک‌سیتی در طبقه‌ی همکف یک آپارتمان کم‌نور، در خیابان دوازدهم غربی در گرینویچ ویلیج، زندگی می‌کرد. ساعات نابهنجاری را می‌گذراند. خیلی بد می‌خوابید. بدون وقفه ساز تمرین می‌کرد و زمانی را هم که تمرین نمی‌کرد در حالت خلسه بود. برای هر گروهی که به او پول می‌داد، کار می‌کرد، برای هر استودیویی که از او استفاده می‌کرد، ساز

می‌زد. بدون استفاده از حق و حقوق قانونی برای ساخت آهنگ به نام خودش، آهنگ می‌ساخت و پول نقد می‌گرفت. در صورت نبودن پول نقد هر چیز دیگری، قرص، حشیش یا الکل را هم می‌پذیرفت. اغلب در رؤیای دوران کودکی‌اش سیر می‌کرد.

«میسترو چرا این قدر مشروب می‌خوری؟»

«این سؤال درباره‌ی موسیقی نیست.»

«میسترو، تو ناراحتی؟»

«بازم سؤال غیر از موسیقی.»

«میسترو منم گاهی ناراحتم.»

«بیشتر تمرین کن. کمتر حرف بزن. حالت خوب می‌شه. شاد می‌شی.»

«بله میسترو.»

هرکس در زندگی به گروهی ملحق می‌شود.

گاهی اوقات، آن‌ها گروه‌های درستی نیستند.



۱۹۶۸

برگردیم به داستان عشقی. رقص دونفره. رقص کوتاه.
در یک روز دسامبر، فرانکی پاسخ زنگ درِ خانه‌اش در گرینویچ ویلیج
را داد. لباس کامل، به تن نداشت و چشمانش پف‌دار و بادکرده بود.
او بود، آرورا یورک، دستکش داشت و روسری سرش کرده بود و
موهای بلوندش را زیر کلاه جمع کرده بود.
پرسید: «با اون هنرپیشه تموم کردی؟»
«بله.»
«کارهای اداری شم تموم شده؟»
«بله.»
«می‌شه حالا ما با هم ازدواج کنیم؟»
«اگه تو بخوای.»
«به‌طور قانونی؟»
«به‌طور قانونی.»
«من باید مطمئن شم.»

«می مونی؟»

«نه.»

فرانکی دوباره چند هفته او را ندید. روز سه‌شنبه بعدازظهر، دوباره در زد.

«تمرین می کنی؟»

«بله.»

«ساز می زنی؟»

«هر وقت بتونم.»

«مواد مخدر و مشروب مصرف می کنی؟»

«گاهی.»

«باید قطعش کنی.»

«می دونم.»

«خب پس این کارو بکن.»

«می مونی؟»

«نه.»

ماه بعد، دوباره آرورا آمد. این بار چند ساعت ماند. ماه بعد آمد و شب را آن جا ماند.

او این قطعه را تکرار کرد. در طول زمستان و بهار - رقص کوتاه دونفره - تا یک روز صبح دوشنبه، در میان طوفان باران، دوباره پیدایش شد. این بار در یک دستش چتر و در دست دیگرش یک چمدان زردرنگ بود. فرانکی لبخند زد.

پرسید: «این جا می مونی؟»

«من حامله‌ام.»

دیگر وقت آن رسیده که داستان ووداستاک را به پایان ببریم. سرانجام فرانکی خودش را به صحنه رساند. فستیوال، در آن موقع از اغتشاش و به‌هم‌ریختگی، فروپاشیده بود. هلیکوپترها، نوازندگان و خواننده‌ها را به منطقه‌ای که باید، فرود آورده بودند و آن‌ها برای رسیدن به صحنه از پل چوبی که برای عبور آن‌ها در نظر گرفته شده بود گذشتند، اما باید مدت زیادی پشت صحنه منتظر می‌ماندند. خیلی از آن‌ها نمی‌دانستند چه موقع قرار است برنامه‌شان اجرا شود. به دلیل باران شدید، دستگاه‌های الکتریکی کارشان را به‌درستی انجام نمی‌دادند. آمپلی‌فایرها (دستگاه‌های پخش صدا) صدای وزوز می‌دادند. تدارکات تمام شده بود. در ساعات تاریکی صبح یکشنبه، برنامه‌های جشن تقریباً خسته‌کننده شده بودند، درواقع تمامی نداشتند، تنها دسته‌ای از مردم با خواب می‌جنگیدند و سعی داشتند از باران در امان بمانند.

داستانی که اغلب در این‌باره گفته می‌شود این است که به نوشیدنی‌های آن‌جا نوعی مواد مخدر خلسه‌آور اضافه می‌شود. نمی‌توانم این را تأیید کنم. اما می‌دانم وقتی که سرانجام فرانکی به آن‌جا رسید

به فدری تشنه بود که به محض دیدن لیوان‌های کاغذی که روی میز گذاشته شده بودند، از آن نوشید. صورتش از گل‌ولای، رگه‌رگه و خط و نقش افتاده بود و پیراهن سفیدش کثیف شده بود. سرش را به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند.

زمزمه‌ی «آرورا... بچه... صبحانه» ادامه داشت. به دیگر نوازنده‌هایی که با تمسخر به او نگاه می‌کردند و یا از او روی برمی‌گرداندند، خیره شد. سطل بزرگی از آب نزدیک کاغذ توالت بود. فرانکی گل‌های صورتش را با آن آب، شست.

بالاخره در میان صدای گوشخراش موسیقی گروه «اسلای اند فمیلی استون»^۱ که آهنگ «استند»^۲ را می‌خواندند، فرانکی به چپ و راست می‌رفت و شروع به خواندن آخرین آهنگ دونفره‌اش کرد.

«آرورا»

می‌چرخید و نام آرورا را فریاد می‌زد. همین‌طور که جعبه‌ی تخم‌مرغ در دستش بود، تلوتلو می‌خورد و فریاد می‌زد.

«آرورا، برگرد، آرورا»

لیز خورد. دوباره بلند شد. فریادهای او در صدای موزیک گم شد و زمانی که موسیقی به اوج می‌رسید یا گیتار صدای گیز داشت، فریادی از او شنیده نمی‌شد.

«بمان»

«آرورا»

«بمان»

«آرورا»

«بمان»

1. Sly & The Family Stone

2. Stand (بمان)

او دیگر جایی نبود که پیدا شود.
و سرانجام هنگامی که برنامه‌ی گروه با صدای تشویق زیاد مردم به
پایان رسید - ساعت ۴:۰۵ صبح بود - نورهای صحنه خاموش شدند و
همه چیز در تاریکی فرو رفت.
و فرانکی تصمیم گرفت گیتار بزند.
تا آرورا را به سمت خودش بکشاند.
و سرنوشت‌شان را تغییر دهد.



آنچه را که بعد از آن اتفاق افتاد چندان خوشایند نیست که برایتان تعریف
کنم. اما برای دفاع از پیرو عزیزم باید بگویم او خودش نبود. جسمش،
روحش و قلبش هر کدام در سه جای مختلف بودند. سکندری خوران،
مسیر منتهی به سمت صحنه‌ی بزرگ را بالا رفت. کسی او را متوقف نکرد
چرا که گیتار به گردنش آویخته بود و همانند نوازنده‌هایی حرکت می‌کرد
که می‌دانند قرار است چه کاری انجام دهند. چند کارگر، صحنه را برای
برنامه‌ی بعد آماده می‌کردند. (گروه معروف بریتانیایی به نام «هو»^۱). اما
خیلی دیر وقت بود و آن‌ها خسته بودند. توجهی به این نوازنده‌ی موبلند
که هدفدار به سمت آمپلی‌فایرها می‌رفت نداشتند.

همان‌طور که زمزمه می‌کرد، انتهای سیم خاکستری‌رنگ را گرفت و
به خروجی گیتارش که مجهز به خروجی الکترونیکی بود، وصل کرد.
درحالی که تخم‌مرغ‌ها دستش بود، نمی‌توانست ساز بزند بنابراین آن‌ها را
زمین گذاشت. در بالای جعبه باز شد. فرانکی در نور ضعیف ماه دید که
همه‌ی تخم‌مرغ‌ها شکسته‌اند. چشم‌هایش پر از اشک شد.

1. The Who



چیزی که شما نمی‌دانید، چیزی را که هیچ‌کس نمی‌داند، اتفاقی بود که چند هفته جلوتر افتاده بود و شبی که راجر مک‌گوئین، فرانکی را در نیویورک دید. آرورا، باردار، با موافقت صریح فرانکی، به خانه‌اش نقل‌مکان کرده بود و سبب شده بود تا فرانکی راست بایستد، بعد از کار، مستقیم به خانه بیاید و آماده شود تا پدر خوبی برای فرزندشان باشد. نه مواد مخدر. نه مشروب و نه زنان دیگر. آرورا پنج ماهه بود و برنامه‌ریزی جدیدشان مدتی بود که جواب داده بود. اما فرانکی، بعد از ملاقات مک‌گوئین، ماجراهای لندن سال ۱۹۶۵ و بیتل‌ها و آن مهمانی را به‌یاد آورد. به‌یاد آورد که چقدر از آن روزها و شهرت جهانی‌اش دور شده - نوازندگی در کلویی نمناک که بوی نا می‌دهد - گذشته‌اش را از بین رفته دید و دوباره افسردگی به سراغش آمد. تا نزدیکی‌های صبح بیرون ماند، با نوازنده‌های دیگر در زیرزمین کلپ مشروب خورد و مواد مصرف کرد. درست بعد از طلوع خورشید، تلوتلوخوران به سمت آپارتمان‌ش برگشت. خجالت‌زده و شرم‌منده از این که کارهای گذشته را تکرار کرده، خودش را آماده‌ی برخورد و جروب‌بحث کرد. اما داخل خانه تاریک بود و او خیلی آرام وارد اتاق شد و درحالی که آرورا خواب بود خودش را آرام زیر پتو کشاند. حرکت آرنج او به‌نرمی آرورا را از خواب بیدار کرد. به طرفش چرخید و دستانش را دور فرانکی انداخت.

آرام، زیر لب گفت: «فرانسیسکو.»

فرانکی با صدای آهسته گفت: «آرورا.»

«آفتاب زده.»

«می‌دونم.»

«من گرسنه‌ام. اگه دوستم داری برام صبحونه درست کن.»

فرانکی نفس عمیقی کشید، از جروبخت نجات پیدا کرده بود. آرورا متوجه نشده بود. فرانکی دیگر هرگز این کار را تکرار نمی‌کند. به خودش قول داد.

فرانکی قول داد: «من چندتا تخم‌مرغ درست می‌کنم.»
همه آنچه باید انجام می‌داد این بود که بیدار بماند.
اما چشمانش بسته شدند.
برنامه‌های آن شب، کار خودش را کرده بود.



یک ساعت بعد، آرورا وقتی فرانکی را دید که روی بالش خروپف می‌کند، تصمیم گرفت خودش صبحانه را آماده کند. هم برای خودش و هم برای فرانکی چیزی درست کند. در یخچال چیزی برای خوردن نبود بنابراین ژاکتش را به تن کرد، کیف‌دستی‌اش را برداشت و آپارتمان را ترک کرد. از فروشگاه یک جعبه تخم‌مرغ و یک پیاز خرید. در راه برگشت، به فاصله‌ی یک بلوک تا خانه، سه مرد جوان از داخل یک کوچه مقابل او پریدند و راهش را بستند. او را هل دادند و کیف‌دستی‌اش را گرفتند. درحالی‌که آرورا سعی داشت کیف را پس بگیرد، بند کیف به دستش گیر کرد و او را مستقیم به سمت یکی از مهاجمان چرخاند. مهاجم پایش را بالا آورد و ضربه‌ی شدیدی به شکم آرورا زد. آرورا روی زانویش، درحالی‌که هنوز کیف روی شانه‌اش بود، بر زمین افتاد. مردک برای این‌که کیف را آزاد کند ضربه‌ی دیگری به او زد. دو مهاجم دیگر او را نفرین کردند و لعنت فرستادند و پا به فرار گذاشتند، او هم برگشت و پا به فرار گذاشت.

یک تاکسی با ترمز صداداری متوقف شد. مردی از آن بیرون پرید.

آرورا با صدایی در گلو، ناله‌ای کرد، روی پیاده‌رو افتاد و شروع به لرزیدن کرد.



اولین تماس تلفنی از بیمارستان، فرانکی خواب بود. تماس دوم نیز بیدار نشد. در لحظه‌ای که او رفت تا همسرش را ببیند، طفلی را که بی‌جان به دنیا آمده بود در یک پتو پیچیده و برای چند دقیقه به مادرش دادند تا نگه دارد و سپس او را بردند. هنگامی که فرانکی وارد شد، آرورا از پنجره به بیرون خیره شده بود. چندین جای صورتش کبود و چند جای آن باندپیچی شده بود. سرش را برگرداند و فرانکی را که مانند مجسمه ایستاده بود، دید. فرانکی برای هر زخم او، خودش را مقصر می‌دانست. زیر لب گفت: «کی این کار رو کرد؟»

آرورا سرش را تکان داد.

«چطور اونا...»

آرورا سرش را تکان داد.

«چرا...»

فرانکی چیزی نداشت که بگوید.

آرورا آهسته پرسید: «تو کجا بودی؟»

از آن لحظه تا لحظه‌ای که فرانکی در ووداستاک شروع به ساز زدن کرد هفته‌های تیره و تاریک زندگی او بودند.

فرانکی به‌سختی می‌توانست چیزی را به یاد بیاورد، و من گواهی می‌دهم حتی یک روز هم نبوده که او هوشیار بوده باشد. فرانکی نمی‌توانست با آرورا روبه‌رو شود، او با هیچ‌چیزی نمی‌توانست روبه‌رو شود. گیج و منگ از بیمارستان به خانه رفت، گیتارش را برداشت و دیگر برنگشت. با ماشینی که او را رایگان سوار کرد راهی بالای شهر نیویورک

شد، هر ماده مخدري که می توانست او را از فکر کردن درباره ی آنچه اتفاق افتاده دور کند، مصرف کرد. اما افکار زجر کشیده ی او لحظه ای نمی توانست اتفاقی را که افتاده، فراموش کند. در عوض هر روز و در هر جایی آرورا را در خیالش می دید. تا این که واقعیت و پندار، در مغزش مسیرشان را گم کردند. سرانجام در ووداستاک، آرورا را کنار تپه، در خواب تصور کرد (اگه منو دوست داری برام صبحونه درست کن). و تقاضای بی فایده ی تخم مرغ را در ذهنش چید.

و حالا در تاریکی صحنه، دلش می خواست یک بار دیگر او را ببیند، سعی کرد آخرین چیزی را که می توانست به آن فکر کند، تا آنچه را اتفاق افتاده تغییر دهد.

از تخم مرغ های شکسته فاصله گرفت و با عصبانیت پیچ صدای دستگاه را از گیتارش جدا کرد. صدای بم و بلندی از آمپلی فایرهای غول پیکر شنیده شد. یک بطری خالی آبجو روی دستگاه بود. جایی در ذهن تاریکش، تردستی را که همپتون نشان داده بود را به خاطر آورد. بطری خالی آبجو را از کنار آمپلی فایر برداشت. خیلی خوب آن را دو نیم کرد. بعد قسمت گردن آن را گرفت و انگشت انگشتی اش را داخل لوله ی آن فرو برد. و اینچنین یک انگشت شیشه ای و لیز ساخت - وسیله ای که نوازندگان جاز از آن استفاده می کنند تا روی لرزش و زیر و بم صدای تارها اثر بگذارد. رطوبت، احساس خوبی را در پوست فرانکی به وجود آورد. پایش را دو بار زمین کوبید و انگشتانش را به سرعت تا گردن گیتار بالا برد و صدایی جیغ مانند از نواختن نت هفتم به وجود آورد. طوری گیتار می زد گویی می خواست صدای موزیک را از گیتارش پایین بریزد.

پشت صحنه، نوازندگان نگاهش کردند، نتها خیلی درست و خوب به صدا در می آمدند. اما آنچه می دیدند تاریکی بود. فرانکی مانند روح، قطعه ای

را آشفته و درهم، تندتر و تندتر نواخت و سپس از گردن گیتار دستش را پایین برد و صدایی مانند راکتی که به زمین برخورد کند، ایجاد کرد. از پدال‌های زیر پایش استفاده کرد و صدایی متخلخل وواه - وواه، به وجود آورد. نت «دی» را نگه داشت و آن را زیر دستش لرزاند گویی قصد دارد هر نفس از سیمی که روی صفحه‌ی شیاردار، قرار دارد را خفه کند و سپس در گام «بلوز» بالا و پایین رفت. هیچ دستگاه موزیک دیگری نواخته نمی‌شد، نه درام و نه باس. همه‌ی تکنوازی‌ها بر اساس یک ملودی و در مقابل بخش ریتم‌دار نواخته می‌شد. اما این یک اجرای تک‌نفره‌ی گیتار بود و ملودی که فرانکی به‌عنوان آهنگ متن می‌نواخت را مرتب تکرار می‌کرد، و باعث جذاب‌تر شدن موسیقی شده بود. درست مثل کسی که برخلاف جریان آب شنا می‌کند. در تمام مدتی که درون او بودم، جنگی بزرگ‌تر از این را به یاد نمی‌آورم. مثل یک قطعه کاغذ در طوفان باد. درون او در تلاطم بودم. قطعه‌های «لیدبلی»، «موتزارت»، «چت اتکینز» و «سگویا». فرانکی تمام قطعه‌های تأثیرگذار موسیقی را که می‌دانست طوری در هم ادغام می‌کرد و نتها را به‌نحوی با احساس ارائه می‌کرد که اشک‌هایش از روی گونه‌ها مانند جوی آب روی انگشتانش می‌چکیدند.

در تمام این مدت به تارهایش خیره شده بود و فریاد می‌زد:

«عوض شو... عوض شو.»

دلش می‌خواست تارها به رنگ آبی درآیند.

در ذهن به‌هم‌ریخته‌اش، باور داشت می‌تواند آن شب وحشتناک را باطل کند، فرزندش را نجات بخشد، و آرورا را به سوی خودش برگرداند. آیا این قدرت را نداشت؟ اگر نمی‌توانست آن شب را به عقب برگرداند.

پس فایده‌ی این تارها چه بود؟

«عوض شو...»

انگشتانش به پرواز درآمدند. صدای تک‌خوانی او از آمپلی‌فایرها بیرون آمد:

«عوض شو...»

آخرین موج نتها نیز از گیتارش بیرون پریدند، ریتمی از «ویوالدی» و قطعه‌ای از موزیک «چاک بری». گیتارش همه‌ی احساسات ناب و بی‌انتها را بیرون می‌ریخت و صدایش قطع نمی‌شد.

کنار صحنه، کارگر صحنه با خودش گفت: «برم این پسر رو بگیرم.» اما همین‌طور که از کنار مردم رد می‌شد تا به صحنه برسد، یکی از اعضا گروه «هو»، «پیت تاونشند» او را در میانه‌ی راه متوقف کرد و گفت: «جرات داری این کارو بکن؟»

همه‌ی آنچه گفته شد، نوازندگی فرانکی مدت دو دقیقه و هفده ثانیه طول کشید. همان‌طور که دست چپش را از گردن گیتار به سمت پایین می‌آورد، دست راستش را مانند پروانه روی تارها حرکت داد، و کارش را به پایان رساند. این کار او صدایی مانند خاموش شدن یک موتور بزرگ را داشت. بعد از آن به‌عنوان بخش پایانی، قسمتی را که با بطری ساخته بود، با شتاب حرکت داد و تارها را به سمت بالا و پایین رها کرد و صدای سه نت همخوان را با صدایی پایین و بم اجرا کرد.

بام - بام بام

دا م م م م م م م م م...

تارها بدون تغییر باقی ماندند. فرانکی بر زمین افتاد. از آن‌جایی که چراغی وجود نداشت کسی نیز نوازندگی او را ندید. و چون ساعت تقریباً پنج صبح بود، خیلی از جمعیت خواب بودند. در صدای تشویق ضعیف و پراکنده‌ای که شنیده می‌شد، مردی در تاریکی فریاد زد «گروه، هو، رو بیارین.» و فرانکی احساس کرد هیچ‌چیز در زندگی‌اش بهتر نخواهد شد.

همه جا تاریک و سیاه، و او تنها بود.

بنابراین فرزند عزیز من روی زانوانش، در حالتی که گویا دعا می خواند، به جلو خم شد، دست چپش را همان گونه که به او آموزش داده شده بود، مستقیم و باز، گویی از خدا چیزی می خواهد، گرفت و سخنان ال میسترو را به یاد آورد. (پسر دیوانه! خداوند چیزی رو این طوری به تو نخواهد داد.) دستش را طوری بست که دندانهای تیز بطری کف دستش را پاره کند، دوباره و دوباره این کار را تکرار کرد تا دستش قاچ خورد و آن قدر خون آمد که دیگر انگشتانش دیده نمی شدند.

بخش چهارم



پاو سانز^۱

بازرس جف^۲، سربازرس پلیس

الان با شما صحبت می‌کنم.
فقط کوتاه باشه؟... من انگلیسیم زیاد خوب نیست.
من پاو سانز هستم. سربازرس جف. من سرپرست تیم تحقیقات مرگ
فرانسیسکو پرستو هستم.
آه؟... نه هنوز. چیزی که درباره‌ی این مرگ می‌دانیم این است که او
در تئاتر شهر از ارتفاع خیلی زیاد، زمین افتاده. فستیوالی برای ترگا بود.
ما همه ساله داریم. هیچ مشکل. هیچ وقت.
اه؟...؟ si، این هست سؤال ما هم. چطوری بالا رفت؟ چرا افتاد؟ شاید
کسی هلش داد؟ شاید کسی خواست او مرد؟ هیچ زخمی پیدا نکردیم.
جای زخم توی دستش بود اما زخمی رو دستش نبود. هیچ گوله... شما
چی می‌گین... گلوله؟ هیچ کس شلیک نکرد.
ما باید سؤال‌ها پرسید. می‌دونیم که این جا کلیساست. برای ما احترام.
اما شغل من است پلیس، یک نفر کشته شده، آره؟ باید سؤال زیاد پرسید.
اه؟... هیچ مظنونی. نه هنوز. اما مردم می‌گن، صبح اونو با یکی دیدن

1. Pau Sanz

2. Jeff

و اون شخص لباس زیاد پوشیده بوده و صورتش را هم پوشانده بود.
شاید این مرد کار بدی برای او کرده؟ امکانش هست، نه؟
برای من موضوع ساده است. یک قتل باید باشه. آدم که پرواز نمی کنه.



۱۹۸۱

کشتی مسافربری به سمت خلیج کشیده می‌شد و سه جوان به
صخره‌های سبز خیره شده بودند. یکی از آن‌ها گفت: «این‌جا مثل نور
نور لنده^۱»

«از پیتر پن^۲؟»

«شاید ما هم پسران گم‌شده باشیم.»

«چه اسم خوبی برای یه بند. منم کاپیتان هوکم^۳.»

«تو هم تینکر بل^۴.»

«خیلی بانمکی.»

تقویم، ژانویه سال ۱۹۸۱ را نشان می‌داد. در سرزمینی که جزیره‌ی

۱. Never Never Land در افسانه‌های امریکایی، سرزمینی است سرسبز و سحرآمیز که هر
آرروپی در آن دست‌یافتنی است.

۲. Peter Pan یکی از شخصیت‌های والت دیزنی، تولیدکننده‌ی معروف فیلم‌های کارتون، که در
نورنرلند زندگی می‌کند. بچه‌هایی را که همراه پیتر پن به این سرزمین می‌روند lost boys یا
پسران گمشده می‌گویند.

۳. Capitan Hook در همان افسانه از دزدان دریایی بوده.

۴. Tinker Bell پری کوچکی که همیشه همراه پیتر پن بوده و دور سرش می‌چرخید.

واهیک^۱ نامیده می‌شود و در خلیج هوراکی در نیوزلند قرار دارد. این سه جوان به نام‌های لایل^۲، ادی^۳ و کلاک^۴، از اعضای گروه موسیقی محلی بودند و به‌تازگی فارغ‌التحصیل شده بودند. شلوارهای جین و بلوزهای کتان گشاد به تن داشتند با موهای پرپشت و بدن‌های لاغر.

لائل از دو نفر دیگر بلندتر بود. او و ادی هنگامی که از قایق پیاده شدند و از تپه بالا رفتند، قاب گیتاری روی دوش‌شان بود. «پسرهای خنده‌رو.»

مردی تنومند... با صورتی قرمز، موهای کوتاه نقره‌ای‌رنگ و یک خالکوبی روی بازویش در یک جیب قدیمی نشسته بود. دست‌هایش را روی فرمان اتومبیل گذاشته بود. وقتی لبخند می‌زد چند دندان طلا در دهانش نمایان می‌شد.

«دنبال یه چیزی می‌گردین شما رو ببره؟»

لائل گفت: «بله آقا.»

«بپرین بالا.»

با فشار در قسمت عقب ماشین جا شدند.

«من لایل هستم، اینم ادی و اونم کلاک.»

مرد خندید: «ها ها، کلاک.»

کلاک زیر لب گفت: «همه مسخره می‌کنن.»

ادی پرسید: «اسم شما چیه؟»

«کیووین.»

«کی-وین؟»

«ک-ی-وی-این.»

1. Waihek Iland

2. Lyle

3. Eddie

4. Cluk

«آهان خیلی خب کوین.»

«از کدوم ایالتین؟»

«تگزاس.»

«خوبه بابا... راه افتادیم.»

ظرف چند ثانیه در جاده‌ی اصلی جزیره در حال رفتن بودند و از کنار علف‌های موج و گذرگاه‌های صخره‌ایی که موج‌های کوچک را به سمت ساحل برمی‌گرداند، می‌گذشتند. سه جوان می‌دیدند که «کوین» چطور از کنار هر ماشین یا هر پیاده‌ای که رد می‌شدند دست تکان می‌داد.

دستش را برای دو بچه کوچک تکان داد و گفت: «دوتا وروجک اونجان» بعد به دو کارگر که سینه‌هاشان لخت بود اشاره کرد و گفت: «اوه، خسته نباشی، رفیق.»

ادی آرام گفت: «این چی داره می‌گه؟»

لایل گفت: «منم سردر نمی‌آرم.»

کوین گفت: «پس شما تو سرزمین آز بودین.»

«ببخشید؟»

«استرالیا.»

«اوه. بله آقا. ما اون جا بودیم بعد دوباره به این جا پرواز کردیم.»

«می‌دونید چی می‌گن. استرالیا کشور خوش‌شانسیه اما نیوزلند سرزمین

خداست.»

«واقعاً؟»

«بله رفیق. این حقیقته. کشور خوش‌گلیم. به اون آب نگاه کن.

دوست‌داشتنیه، مگه نه؟»

از پنجره هوای داغ داخل ماشین جریان داشت. گذرگاه‌های دیدنی

یکی بعد از دیگری در جاده به‌صورت زیگزاگ نمایان می‌شدند. چراغ

راهمایی وجود نداشت و کوین به ندرت مجبور می شد پایش را روی ترمز بگذارد.

@Roman_darre

با خودش تکرار می کرد: «سرزمین خداس.»

«یه هتل ارزون می شناسین؟»

«اووو... آره رفیق... یه عالمه... تو تعطیلاتین، آره؟»

«تازه کالج رو تموم کردیم.»

«آفرین! چی شد که اومدین به این جزیره؟»

«دنبال یکی می گردیم.»

کوین پرسید: «دنبال کی؟»

«یه نوازنده ی گیتار.»

«و یه خواننده.»

«کی وی؟»

پسرها به یکدیگر نگاه کردند.

اون امریکائیه. خب اولش اسپانیایی بوده. آدمای این جزیره رو

می شناسین؟»

کوین لبخندی زد، چروک های صورتش مثل نورگیر پنجره به سمت

بالا کشیده شدند. «بله که می شناسم.»

از پنجره بیرون را نشان داد. «اون جعبه میوه های اون جا مال کرتیس

مورمونته^۱. آدم خشنی یه. اون خونه ای که اون بالاست؟ مال یه ایرلندیه که

وقتی هوا گرم بشه می آد پایین. مولیگان. میلی گان^۲. ما صداش می کنیم

"رد".»

«اون مرده، تو اون خونه کوچیکه، مجرده، می بینی؟ "تیم"^۳، دوست

منه. ما می گیم تیم افتضاحه، البته فقط وقتی مسته...»

1. Curis Mormont

2. Muligan Miligan

3. Tim

ماشین در محوطه‌ای که پیچ داشت چرخی زد و به منطقه‌ای که روبه‌روی دریا بود وارد شد. ماشین به هر طرف که می‌چرخید منظره‌ی دیدنی نمایان می‌شد.

«اسم این گیتاریسته چیه؟»

لایل نگاهی به کلاک که به ادی نگاه می‌کرد انداخت.

«پرستو، فرانکی پرستو.»

مرد پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

«نه رفیق، اون یه نفر رو نمی‌شناسم.»

از آینه‌ی ماشین نگاهی به آن‌ها انداخت.

«پس شماها هم موزیسینید، آره؟»

«ما توی یه بند هستیم.»

«آهان، خوبه. چی می‌زنین؟»

کلاک دستش را به پشت صندلی کوبید و گفت: «درام.»

لایل گفت: «گیتار.»

ادی گفت: «باس.»

کوین سرعتش را کم کرد. «نگا کنین، بچه‌ها. من یه فکری دارم. چرا کنار اون خونه وانستیم؟ زمو ببینید. اون خیلی خوبه یه غذایی هم می‌خوریم. بعد شما را می‌برم. چیز زیادی نداریم فقط نوشیدنی و اسکوئیک داریم.»

کلاک مضطربانه پرسید: «چی؟» کوین گفت: «هرچی از قبل مونده.»

لایل گفت: «لازم نیست این کار رو برای ما بکنی.»

«نگران نباشید، رفیق. اگه تو جنگ جهانی دوم شما امریکایی‌ها

نبودید، ما الان باید ژاپنی حرف می‌زدیم.»

«تا خونه چقد راهه؟»

«توی واهیک هیچ جا دور نیست.»
 کوین لبخندی زد و سرش را تکان داد.
 «|||| من راننده تاکسی نیستم. فقط این جا زندگی می کنم.»



چند ساعت بعد، ماه بالای آب قرار گرفته بود و از ایوان منزل کوین در آسمان ستاره‌های بی‌شماری دیده می‌شد. لایل و ادی و کلاک، مرغ و زیتون و پنیر و گوجه‌فرنگی زیادی به همراه شراب خورده بودند. شراب زیادی نوشیدند. قرار بود که چند دقیقه بیشتر توقف نداشته باشند اما از پذیرایی «کی وی» چنان احساس آرامش خوبی داشتند که تا بعد از غروب آفتاب ماندند.

نسیم شرعی به‌نظر آرام‌تر می‌وزید و پوست بدن‌شان از عرقی که کرده بودند براق‌تر شده بود.

علت درخواست ملاقات فرانکی پرستو را برای کوین و همسرش «روبی» توضیح دادند و گفتند که امیدوارند که او را ببینند تا او برایشان گیتار بزند.

درواقع در این لحظه، ۱۲ سال بعد از ماجرای ووداستاک، داستان اسطوره‌ای کوتاهی درباره‌ی پیرو عزیز من ساخته شده بود. منتقدی کتاب بسیار پرفروشی درباره‌ی فرانکی نوشت که در آن ادعا کرده بود فرانکی با استعدادترین گیتاریست راک اند رول در سال‌های اخیر است. راجر مک‌گوئین در گروه «بردز»، در فیلم مستندی که ساخته بود، درباره‌ی نوازندگی با فرانکی و این که چطور از مهارت او در شگفت بود، گفته بود. گرچه تکنوازی غم‌انگیز او در تاریکی ووداستاک هیچ‌گاه به‌طور رسمی ضبط نشد، اما نواری توسط یک دستگاه که به‌طور اتفاقی روشن بوده ضبط شده بود و از این دو دقیقه و هفده ثانیه کپی غیرقانونی زده شد

که یکی از صفحاتی شد که کلکسیونرها نسبت به داشتن آن علاقه نشان می‌دادند.

هنرمندان زیادی مانند جیمی هندریکس، جری گارسیا^۱، پیت تاونشند^۲، کارلوس سانتا^۳ و همه‌ی آن‌ها که در فستیوال حضور داشتند و همه‌ی آن‌هایی که نوازنده‌بودن او را تکذیب می‌کردند حدسیات زیادی درباره‌ی او زدند. اخیراً، نام فرانکی برسر زبان‌ها افتاده بود اما از آن جایی که او از زندگی عموم مردم محو شده بود کسی نمی‌توانست آن را تأیید کند. شما انسان‌ها هرچه کمتر به ماهیت و رمز و راز چیزی پی می‌برید، بیشتر به آن علاقه‌مند می‌شوید.

لایل، ادی، و کلاک مجذوب معمای اسرارآمیز فرانکی شده بودند. آن‌ها حتی فرضیاتی درباره‌ی محل تقریبی زندگی او به‌دست آورده بودند. عمومی ادی، که در شرکتی در بخش گواهی‌نامه‌ی موسیقی‌های ساخته‌شده، کار می‌کرد، حق و امتیاز آهنگ «می‌خوام دوستت داشته باشم» را دنبال کرده بود و به دنبال آن به آدرس یک صندوق‌پستی در جزیره‌ی واهیک، نیوزلند رسیده بود. ادی، لایل و کلاک که نام گروه‌شان «کلور یلز»^۴ بود، تصمیم به این سفر گرفتند تا برای تحصیلات عالیه، به امید آن‌که اولین افرادی باشند که این گیتاریست گریزان را پیدا می‌کنند، سرمایه‌گذاری کنند.

لایل به‌خصوص خیلی در این‌باره مشتاق بود و سعی داشت برای میزبان کنجکاوشان، کی وی، توضیح دهد.

او گفت: «زمانی که من خیلی بچه بودم، فرانکی پرستو حقیقتاً محبوب بود، والدینم صفحه‌های او را داشتند و من روجلدی صفحه‌های او را به دیوار اتاقم زده بودم. واقعاً برایم جالب بود. همه‌چیز داشت. صدا، قیافه و

1. Jerry Garcia
4. Clever Yells

2. Pete Townshend

3. Carlos Santa

مهارت نوازندگی و ناگهان از دور خارج شد. از دیده‌ها ناپدید شد. به عقیده‌ی بعضی، در گیتار، او بهتر از هر کسی بود. یکباره به اوج رسید و رفت.»

روبی پرسید: «خب حالا شما چرا می‌خواین اونو پیدا کنین؟»
لایل نگاهی به دورها انداخت. «خب مادام، شاید به‌نظر احمقانه بیاد اما من واقعاً می‌خوام توی موسیقی موفق بشم، تا الان چندین آهنگ نوشتم و سعی کردم اونا رو بفروشم اما کسی طالب آن‌ها نبوده، انگار که حساب‌کتابام غلط از آب دراومدن. دلم می‌خواد بفهمم چرا اونا رو نمی‌خوان. فکر می‌کنم اگه فرانکی پرستو رو ملاقات کنم، شاید اون بتونه یه چیزایی بهم یاد بده.»

روبی پرسید: «که بپرسی چطور آهنگاتو بفروشی؟»
لایل پاسخ داد: «که چطور به این موضوع اهمیت ندم.»
کوین به همسرش نگاهی انداخت. «این جوونا خیلی عمیق فکر می‌کنن.»

هر دو خندیدند و کوین گفت: «چه خوب» لایل هم خندید اما نگاهی به دورها انداخت. وقتی صحبت‌شان تمام شد دیگر دیر شده بود و کوین گفت که هتل‌ها دیگر تعطیل شده‌اند و به مهمانان‌شان اصرار کرد تا روی کاناپه‌ها بخوابند. آن‌ها نیز بیشتر از آنی خسته بودند که بتوانند مخالفت کنند.

صبح روز بعد، با طلوع آفتاب، لایل احساس کرد کسی شانه‌اش را تکان می‌دهد.

کوین به آرامی گفت: «رفیق بلند شو.»
پانزده دقیقه بعد، سه موزیسین، پشت جیپ بودند و خواب را از چشمان‌شان دور می‌کردند. کوین از جاده‌ی اصلی خارج شد و به سمت

پایین جاده و یک ساحل مخفی پیش رفت. در میان آن‌همه درخت به یک محوطه‌ی باز و بدون درخت رسیدند. جیب متوقف شد و کوین به راه باریکی اشاره کرد.

«از اون جا.»

لایل پرسید: «اون جا چیه؟»

«چیزی که دنبالش می‌گردین.»



چند دقیقه بعد سه جوان شاخه درختان را کنار می‌زدند و از روی زمین مرطوب عبور می‌کردند. از گذرگاهی عبور کردند که به واسطه‌ی شاخه‌هایی که بالای سرشان بود، تاریک می‌نمود. میان درختان یک یخچال قرار داده شده بود و بلندگویی قدیمی که با سیم وصل شده بود، روی نربان دیده می‌شد. همچنان که پیش می‌رفتند و اشعه‌های نور بیشتر می‌شد صدایی را از فاصله‌ای دور شنیدند و متوجه شدند به صخره‌های آبگیر نزدیک می‌شوند.

ادی گفت: «برو پایین.»

سه‌تایی به سمت پایین حرکت کردند.

لایل گفت: «این چیه؟»

«نگا کن.»

«کجا؟»

ادی به سمت چپ اشاره کرد. در محوطه‌ای که از علف‌ها و بوته‌های وحشی خبری نبود مردی را دیدند که روی تخت روبه‌روی آب نشسته و روی گیتار خم شده.

«خودشه؟»

«یا مسیح!»

«باورم نمی‌شه، پیداش کردیم.»

لایل انگشتش را روی لب‌هایش به نشانه‌ی سکوت گذاشت و گفت:
«صبر کن، گوش بده» به سمت جلو خم شدند. سعی داشتند صدای
موزیکی که در میان صدای برخورد امواج با صخره‌ها شنیده می‌شد را
تشخیص دهند.

«می‌شنوی؟»

«چیو؟»

«چیزی رو که اون داره می‌زنه. فکر نکنم خودش باشه.»

«چی داره می‌زنه؟»

لایل سرش را تکان داد.

«نت‌ها رو. مثل یه بچه.»



۱۹۴۴

«میسترو.»

«بله.»

«پاپا میاد خونه؟»

«نمی دونم فرانسیسکو، مشروب منو بریز.»

«اگه هیچ وقت نیاد چی؟»

«به این چیزا فکر نکن. حالا بریز.»

«اما آخه اگه نیاد؟»

«اون وقت تو باید از نو شروع کنی.»

«از اول؟»

«نه. تو دوباره بچه نمی شی.»

«پس چطوری می شه از نو شروع کرد؟»

«همان طور که یه آهنگساز یه قطعه ی جدید رو می نویسه. مشروبم

کجاس؟»

«من نمی خوام بدون پاپا شروع کنم.»

«گریه نکن پسر.»

«اما...»

«همین الان تمومش کن.»

«اما...»

«به من گوش بده فرانسیسکو. تو فکر می‌کنی من زندگی توی تاریکی را می‌خواستم؟ تو فکر می‌کنی من دوست داشتم که دیگه انگشتمو نبینم یا تارها رو، یا پیچ‌هایی رو که باهاش سازمو کوک می‌کنم؟ دوست داشتم؟ دوست داشتم وقتی بیرون می‌رم، مثل یه حیوون گمشده این‌ور و اون‌ور پرسه بزنم؟»

«نه میسترو.»

«نه نمی‌خواستم. زندگی همینه. همه چیز از دست می‌ره. یاد می‌گیری

• که همه چیز رو چندین بار از نو شروع کنی. و یا این که به‌دردنخور باشی.»

«بله میسترو.»

«مثل همین الان که به‌دردنخوری. چون من هنوز مشروب ندارم.»

«ببخشید میسترو.»

«بهش اهمیت نده. به آهنگ زدنت ادامه بده. راجع به این موضوع

فقط همینو می‌تونم بت بگم.»

«بله میسترو.»

«گریه رو تموم کن و ساز زدن رو شروع کن.»



افراد بسیار کمی هستند که از بدو تولد آن مقداری که «لودویگ ون بتهون» از من گرفته، گرفته باشند. (بلافاصله از میان رنگ‌ها به سمت من کشیده شد و با دو مشت خودش وجود موسیقایی‌اش را تضمین کرد.) اما هنگامی که پدر دائم‌الخمرش نیمه‌شب او را از خواب بیدار می‌کرد و از او می‌خواست تمرین کند، لودویگ وحشت‌زده، به‌سختی می‌توانست من را از وجودش بیرون بکشانند. بعدها، وقتی که او کر شد، مثل یک سنگ، من در ضمیرش باقی ماندم، مثل همیشه محکم و ثابت قدم، اما موسیقی بدون شنیدن، عذابی بود که من نتوانستم آن را، حتی برای فرزند محبوبم، تقلیل دهم.

درست مثل فرانکی پرستو که دست چپش در ووداستاک به‌شدت شکاف برداشته بود. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که تماشا کنم. بیهوش و غرق در خون، با کمک خانمی که به‌سرعت او را به محل فوریت‌های پزشکی رساند و توسط هلیکوپتر ارتش از فستیوال بیرون برده شد. پرسنل ارتش به بریدگی‌های دستش رسیدگی کردند و یک جراح

ارتش او را تحت عمل جراحی قرار داد و آنچه را می‌توانست برایش انجام داد.

روز بعد در بیمارستان، زمانی که بالاخره اثرات مواد مخدر از جریان خونس پاک شده بود، فرانکی متوجه شد که چه اتفاقاتی افتاده است. به باندپیچی دستش نگاه کرد و آن قدر گریه کرد که دیگر هیچ چیز را نمی‌دید. یک شب بعد، پرستاری با قاب گیتارش وارد شد و گفت کسی از محل فستیوال این را آورده. و او پرسید که آیا گیتار داخل جلدش هست. پرستار قاب را باز کرد و از شکاف آن نگاه کرد و گفت: «بله هست.»

«از این جا ببرش، خب؟ فقط ببرش.» قبل از این که این جمله را به پرستار بگوید احساس خوبی نداشت و این جمله را با صدای بغض‌آلودی ادا کرد.

در روزهای بعد او از اتفاقاتی که در ووداستاک افتاده بود خبردار شد. از یک تفنگدار نیروی دریایی که در اثر مصرف هروئین جانش را از دست داده، از جوانی که در کیسه‌خواب بوده و زیر تراکتور از بین رفته، قربانیان مصرف «ال.اس. دی»^۱ را دید که اغلب در سنین دبیرستانی بودند و درحالی که بازو و دستانشان را ماساژ می‌دادند، گریه می‌کردند و فریاد می‌زدند، توسط یک عده داوطلب رسیدگی می‌شدند و به آرامش دعوت می‌شدند. پرستاری که تخته رسمی به دست داشت، به فرانکی خیره شده بود و از او سانس را پرسید. فرانکی پاسخ داد: «سی‌وس» و در میان آن‌همه جوان، حس پیری و مضحکه بودن به او دست داد.

وقتی که از بیمارستان مرخص شد به نیویورک‌سیتی برگشت. اما همان‌طور که می‌دانست آپارتمان خیابان دوازدهم خالی بود. آرو را رفته

۱. LSD: ماده‌ی روان‌گردان شیمیایی است که در آزمایشگاه‌های غیرقانونی ساخته می‌شود.

بود. و همچنین از چمدان زردرنگ نیز اثری نبود. و این بار فرانکی سعی نکرد او را پیدا کند، در عوض تمام وسایلش را فروخت. گیتار برقی، آمپلی فایرها، دستگاه ضبط - تنها گیتار زمان بچگی با تارهای سحرآمیزش را نگه داشت. تا ماه‌ها بدون هدف این طرف و آن طرف می‌رفت، در هتل‌های مختلف می‌ماند، برای این که از ساعات بیکاری و نگاه کردن به دستش فرار کند، تا دیروقت می‌خوابید. عمیقاً دلش می‌خواست الکل بنوشد و خودش را در اثرات وهم‌آور مواد گم کند، اما می‌دانست چاهی که در آن افتاده، به دلیل استفاده از همین مواد است. می‌سترو به او گوشزد کرده بود، تو باید بارها و بارها از نو شروع کنی. اما او همیشه مرا مجبور می‌کرد به عقب برگردم تا سختی‌هایش را در خلسه‌ی گیتار فراموش کند. فرانکی در ماشینش به نوارهای صوتی از آهنگسازان جوان به نام‌های «رندی نیومن»^۱ و «ورن زوون»^۲ و گیتاریست‌هایی چون «گرت گرین»^۳ و «فردی رابینسون»^۴ گوش می‌کرد.

اما گوش دادن حسی را که نواختن به او می‌داد، در او به وجود نمی‌آورد. دلش برای ساز زدن تنگ شده بود و بیشتر دلش برای تمرین کردن تنگ شده بود.

پس از مدتی ساعاتش را با تماشای تلویزیون پر کرد. مردم را می‌دید که به جنگ با کشورهای دوردست معترض بودند. فرانکی با وجودی که می‌دانست نیروهای ارتش دستش را بخیه زدند و او را از طریق هوا به سلامت به بیمارستان رساندند، از ارتش متنفر بود. خودش را مدیون نیروهای انتظامی می‌دانست - به خصوص نسبت به جراح دستش، مردی حدوداً چهل ساله و قوی‌هیکل که مرتب از موزیسین‌هایی

1. Randy Newman
4. Fredy Rabinson

2. Warren Zevon

3. Grant Green

که نقص عضو داشتند برایش حرف می‌زد - و بعدها نیز به ملاقات با او ادامه داد.

از او می‌پرسید: «تا حالا صدای گیتاریست جاز، دیاگورایان هارد رو شنیدی؟ او فقط دوتا انگشت داره اما فوق‌العاده ساز می‌زنه.»
فرانکی نگاهی به دورها کرد و گفت: «دیاگو یه دونه بود.»
«او نمی‌تونست آواز بخونه، اما تو می‌تونی.»
«م... م... م...»

«دوست داری دوباره آهنگاتو بخونی؟»
«هیچ‌کس دوست نداره کارای منو بشنوه.»
«ممکنه یه عده بخوان.»
«الان دیگه همه‌ی دیدا عوض شده.»
دکتر لبخندی به او زد و گفت: «این‌جا ممکنه، اما من درباره‌ی این‌جا حرف نمی‌زنم.»

تلفن‌ها زده شد و ترتیب معرفی او داده شد.
نه ماه بعد فرانکی پرستو به ویتنام رفت.



United State Organization سازمانی که مسئول سرگرم کردن سربازان امریکایی بود، ده‌ها سال بود، از زمان جنگ جهانی دوم، هنرمندان و بازیگران را میان سربازان امریکایی می‌فرستاد. خوانندگان فوق‌العاده‌ی من «جاشوا هیفیتز»^۱ نیز در این برنامه‌ها شرکت کرده بود و یک بار هم برای سرباز تنهایی که در طوفان نشسته بود ساز زده بود. جاشوا آن را بهترین اجرایی که تا به حال داشته برشمرده است.

1. Jaschoa Heifitz

2. Bob Hop

3. Lola Fana

مدت‌های مدیدی است که جنگ و موسیقی در هم تنیده شده‌اند، از شیورهایی که از قدیم در جنگ‌ها نواخته می‌شد تا فلوت و درام. در تقویم سال ۱۹۷۰ نیز فرانکی پرستو این سنت را ادامه داد و سازمان را برای تور کریسمس، به همراه «باب هوپ»^۲ کم‌دین، «لولا فنا»^۳ خواننده و یک گروه رقصنده به نام «گلد دیگرز»^۱، یک بازیکن بیس‌بال و کارنوال نمایش زیبای مذهبی، همراهی کرد و همچنین گروه موسیقی بزرگی که فرانکی آن را مدیریت می‌کرد نیز راهی آن‌جا شد. حتی فرانکی دوتا از مشهورترین آهنگ‌هایش «نه، نه، عشقم»^۲ و «می‌خواهم دوستت بدارم» را خواند.

تور در پایگاه‌های مختلف ارتشی برنامه داشت. کامیون می‌گشت، صحنه‌ها ساخته می‌شدند، نمایش اجرا می‌شد، سپس دوباره همه‌چیز جمع می‌شد و حرکت می‌کردند و دوباره همه‌چیز از نو تکرار می‌شد.

هر جایی که تور می‌رفت، فرانکی با سربازان رفتاری دوستانه داشت و از آن‌ها می‌خواست تا آن‌جا که ممکن است او را نزدیک خط مقدم ببرند. درد و رنج‌هایی را که می‌دید موجب کاسته شدن درد و رنج‌های خودش می‌شد. بچه‌های ویتنامی را که کنار جاده ایستاده بودند و چشم‌هایشان تخلیه شده بود را می‌دید. سه‌پایه‌های تفنگ‌هایی عظیم که شبیه چادر سرخ‌پوستان بود و انفجارهایی که از پشت‌بام‌ها دیده می‌شدند و تک‌تیراندازهایی که کشته می‌شدند و از پنجره پایین می‌افتادند.

اما روزی را که به دلیل ربط آن با داستان خودمان، باید برایتان بازگو کنم، روزی است که آن‌ها در هفته‌ی آخر تورشان بودند، نمایشی در یک بعدازظهر در پایگاه اصلی ارتش امریکا در «لانگ بین»^۳ اجرا می‌شد. جمعیت زیادی بودند، نزدیک به ده هزار نفر و طوری بود که سربازان برای دید بهتر از تیرهای چراغ‌برق بالا رفته بودند. جیغ و هورا می‌کشیدند -

1. Gold Diggers

2. No, No Honey

3. Longbin

به خصوص زمانی که زنان می رقصیدند - وقتی فرانکی آواز می خواند، گروه «گلد دیگرز» پشت او می رقصیدند و عده‌ای فریاد می زدند، «زنده باشی، پرستو». بعد از نمایش، وقتی که گروه از هم جدا شدند، فرانکی صدایی را شنید که کسی نام خودش را می آورد.

«آقای فرانکی، منم، الیس.»

سرباز بلند بالایی کنار صحنه ایستاده بود. اونیفورم سبز به تن داشت، می خندید و دستش را تکان می داد. فرانکی ناباورانه با شگفتی نگاهش می کرد. الیس دوبی، همان پسر کفاش پشت کوچه در نیو اورلئان. (همان که آهنگ «توتی فروتی» ریچارد کوچولو را اول بار شنید.) و همان که بعدها به عنوان ساقدوش در جشن بی مقدمه‌ی فرانکی و آرورا یورک شرکت کرده بود. آن زمان الیس ۶ ساله بود.

حالا او بیست و یک سال داشت.

فرانکی گفت: «الیس باورم نمی شه، تو این همه بزرگ شدی.»

«بله آقا.»

یکدیگر را بغل کرده و مشتاقانه مشغول حرف زدن با یکدیگر شدند و سؤال‌ها و ماجراها را با هم ردوبدل کردند. فرانکی از حال و روز مرد جوان پرسید (که خوب بود)، از ورودش به ارتش پرسید (که با فشار بود)، درباره‌ی استودیوی ضبط در نیواورلئان، پشت فروشگاه اثاثیه‌ی منزل پرسید (که به جای دیگر منتقل شده بود). و الیس نیز از فرانکی درباره‌ی صفحه‌های پرفروشش پرسید (که الیس همه را داشت) و درباره‌ی «اد سولیوان شو» (که آن را دو بار دیده بود) و البته درباره‌ی خانم آرورا. فرانکی گفت: «ما دیگه با هم نیستیم.»

الیس گفت که متأسفانه چون همیشه خانم آرورا برایش ساندویچ و شیرینی و چای شیرین می آورده.

سپس الیس گفت که خودش در شرف ازدواج است. عاشق دختری ویتنامی‌شده و دوست داشت قبل از این‌که دوره‌شان به پایان برسد با او ازدواج کند. به این امید که او را به امریکا ببرد و زندگی بهتری را برای خودشان بسازند. روند مراسم ازدواج، طولانی بوده و به درازا کشیده، اما آن شب مهمانی ضیافتی را با خانواده‌ی همسرش خواهد داشت. الیس از فرانکی خواست تا او را همراهی کند.

«می‌شه خواهش کنم توی مراسممون یه آهنگ بزنید؟»

«من دیگه نمی‌تونم ساز بزنم، الیس.»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«داستانش درازه.»

الیس به دیدن زخم عادت داشت اما دیدن این زخم عمیقاً او را متأثر کرد. خاطره‌ای که از فرانکی در ذهنش داشت، مردی جدایی‌ناپذیر از گیتارش بود.

«آقای فرانکی جداً متأسفم.»

«متشکرم الیس.»

«یه نظری دارم... چطوره که شما بخونید و من ساز بزنم؟»

«الیس، تو ساز می‌زنی؟»

«یادتون نمیاد؟ توی اون کوچه، تارها رو بهم یاد دادید؟ شما تارهای دی و جی و ای را یادم دادید و بقیه رو دزدکی می‌اومدم و همه‌ی ضبط‌هاتونو گوش می‌کردم. شما خیلی خوب بودین. شما باعث شدین که من به یک گروه ملحق شم.»

فرانکی لبخندی زد: «منو مقصر ندون.»

«خواهش می‌کنم بیا و بخون؟»

«باشه من برای تو و همسرت می‌خونم.»

«خیلی خوبه... گیتار دارین؟»

چند ساعت بعد، در زمین چمن حیاط پشتی در یک معبد بودا، در مقابل سه میز، اعضای فامیل ویتنامی نشسته بودند. غذا و نوشیدنی و زنانی با لباس‌های سنتی هم بودند. همچنین تعداد کمی سرباز امریکایی بودند که باید اسلحه‌هاشان را قبل از ورود تحویل می‌دادند. الیس با گیتار فرانکی آهنگ زد. (بله هنوز فرانکی هر جایی می‌رفت، بنا به توصیه‌ی دیگو رایان هارد، گیتارش را با خودش می‌برد.) و آهنگ معروف فرانکی «راز ما» را زد. و برای اولین بار بعد از سال‌ها، فرانکی یک آهنگ خواند با اجرایی ساده و غیر الکترونیکی، خیلی شبیه آن روزی که همراه آرورا آن را در ذهنش نوشت:

روزی راز ما دیگر

یک راز نخواهد بود

زیرا که همه خواهند دید

که راز من

راز تو نیز هست

تو را دوست خواهم داشت

و تو نیز مرا دوست خواهی داشت

مهمانان مؤدبانه دست زدند. فرانکی احساس کرد فامیل عروس، از این وصلت خوشحال نیستند، این را می‌توانست در چهره‌هاشان ببیند. اما همه‌ی آن‌ها بسیار صمیمی و گرم رفتار می‌کردند و الیس و عروشش نیز به‌نظر عاشق یکدیگر بودند.



بعد از چند ساعت و بعد از نوشیدن مشروب، الیس اصرار کرد تا فرانکی را تا هتل، جایی که اعضا گروه نمایش بودند، همراهی کند و ترتیب آماده شدن تاکسی را داد و زمانی که بالاخره ماشین رسید، هر دو مرد روی صندلی عقب نشستند. در نیمه‌ی راه به هتل، آن‌ها هر دو خوشحال بودند و از این‌که چقدر اتفاق خوبی است که در میانه‌ی جنگ خارجی یک چهره‌ی آشنا را ببینی، حرف زدند.

«آقای فرانکی، این بهترین هدیه‌ی ازدواج برای من بود.»

«امیدوارم هر دوی شما خوشبخت باشید.»

«خواهیم بود. تصمیم دارم اونو همراه خودم به نیوارلئان ببرم و تجارت

کفش راه بندازم.»

راننده شروع کرد به اشاره چیزی را گفتن. داشت به سمت پمپ بنزین می‌رفت.

الیس دستور داد: «نه بنزین نه، هتل» اما مرد مرتب درجه‌ی بنزین را نشان می‌داد.

الیس با صدای بلند گفت: «بنزین نه، مستقیم هتل.»

راننده خیلی سریع و به زبان ویتنامی حرف می‌زد و در تلاطم بود و مرتب می‌گفت: «زمان کوتاه، زمان کوتاه» و ماشین را متوقف کرد و بیرون رفت. مرتب دستش را برای آن‌ها تکان می‌داد و اطمینان می‌داد که منتظر باشند و به سمت پمپ بنزین می‌رفت.

الیس آهی کشید و گفت: «ای بابا، آقای فرانکی متأسفم. مردم این‌جا... می‌دونید دیگه؟»

فرانکی از پنجره به مرد نگاه کرد.

«الیس، چرا این راننده می‌دووه؟»

الیس که چشمانش از اثرات الکلی وارفته بود و با سنگینی پلک می‌زد، ناگهان چشمش از حدقه بیرون زد و فریادکنان گفت: «برو بیرون، برو بیرون، برو بیرون.» و فرانکی در را هل داد تا باز شود و هر دو شروع به دویدن کردند. چرا که الیس به یاد آورده چندین بار به آن‌ها آگاهی داده بودند که هرگز در ماشین ویتنامی که راننده آن را ترک می‌کند نمانند، چرا که چندین بار اتفاق افتاده بود که آن‌ها ماشین را با مواد منفجره سیم‌کشی کرده و چندین گروه امریکایی را کشته بودند. همین‌طور که الیس و فرانکی می‌دویدند، صدای یک نفر ویتنامی را شنیدند که فریاد می‌زد و بعد از آن یک لحظه سکوت و بعد صدای انفجاری مهیب که هر دوی آن‌ها را به سمت جلو پراند.

وقتی به زمین می‌افتادند فرانکی قاب گیتارش را برای الیس حائل کرد و بعد همه چیز خاک بود و صدا. گوش‌هایشان صدا می‌کرد و چشم‌شان می‌سوخت و به‌غیر از دود چیزی نمی‌دیدند.

و بعد ناگهان همه‌جا سکوت بود. کسی فریاد زد. سگ‌ها پارس کردند. واقعاً ماشین سیم‌کشی شده بود. شاید کسی می‌خواست الیس را به‌خاطر ازدواج با دختر ویتنامی از بین ببرد. من چنین جزئیاتی را نمی‌دانم. فقط می‌دانم که وقتی جیپ ارتشی آمد تا دنبال سربازان بگردد، فرانکی دستش را تکان داد و به الیس کمک کرد تا خودش را بالا بکشد.

الیس به‌غیر از این که پایش خراشیده شده بود و کمی خونریزی داشت، مشکل دیگری نداشت و فرانکی نیز همین‌طور، مشکل خاصی نداشت. داخل جیپ رفتند. الیس با فریاد گفت که فرانکی آدم خیلی مهمی است و آن‌ها باید او را فوراً به هتل برگردانند.

هر دو به‌تندی نفس می‌کشیدند. اما وقتی ماشین از زیر نور خیابان

رد می شد فرانکی نگاهی به قاب گیتارش کرد و همین طور ایس، او هم نگاه می کرد.

پارگی کوچکی در اثر ترکش روی قاب گیتار به وجود آمده بود. ایس دستی روی قاب کشید و فهمید که ممکن بود ترکش با او برخورد کرده باشد.

«اوه، یا مسیح.»

فرانکی گفت: «چیزی نیست.»

«می تونست منو از بین ببره.»

«راجع بهش فکر نکن.»

ایس شروع به گریه کرد.

«آقای فرانکی متأسفم. اوه خدای من، من جداً متأسفم.»

«ناراحت نباش، تو زنده ای.»

همان طور که این جملات را می گفت خودش نیز آنها را می شنید. ناراحت نباش، تو زنده ای - طوری که گویی خودش نیز دلش می خواست آنها را بشنود. فرانکی قاب گیتار را بین پاهایش قرار داد و آن را باز کرد. ایس پرسید: «این نور چیه؟»

فرانکی به قاب خیره مانده بود. تار چهارم گیتار به رنگ آبی می درخشید. بغضی در گلویش احساس کرد و در قاب را بست و سپس دستش را روی سوراخی که از ترکش به وجود آمده بود قرار داد.

فرانکی گفت: «چیزی نیست، همه چیز مرتبه.»

البته، چیزی بود. آینده ای تغییر یافته بود. ایس از انفجار جان سالم به در برده بود و می رفت تا با عروس ویتنامی اش ازدواج کند و آنها در نیواورلئان با شغل کفاشی امرار معاش خواهند کرد و دارای سه بچه و نه

نوه خواهند شد که یکی از آنها آهنگساز و سراینده‌ی مشهوری خواهد شد.

هیچ‌کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتاد اگر فرانکی دوباره الیس را پیدا نکرده بود. چهارمین تار این داستان را می‌گوید.

هرکس در زندگی به گروهی ملحق می‌شود.

گاهی دوباره به هم پیوند می‌خورند.



۱۹۸۱

پسران تگزاسی کفش‌هایشان را بیرون آوردند، از میان بوته‌ها عبور کردند و به شن‌ها رسیدند و به پشت گیتاریست رسیدند.
«آقای پرستو؟»

فرانکی بالا را نگاه کرد. ریش‌هایش بلند و بدنش برنزه شده بود.
«ما اهل امریکا هستیم.»
فرانکی چشمانش را ریز کرد. سکوتش باعث شد آن‌ها تندتر حرف بزنند.

«درواقع ما اهل تگزاسیم...»
«ما یه گروه هستیم...»
«ببخشید که مزاحم شدیم...»
«این آقا، کوین، به ما گفت...»
«اون ما رو توی اون درختا پیاده کرد...»
«ما حتی نمی‌دونستیم...»
«که شما این‌جا هستین...»

«ما عاشق موزیک شما هستیم...»

فرانکی یک دستش را بالا برد، که باعث شد آن‌ها سکوت کنند، گرچه او منظورش این نبود. درواقع فرانکی با دستش به دختر کوچولویی، شاید چهار یا پنج ساله، که کنار ساحل می‌دوید اشاره کرد. دختری که موهایش بافته شده بود و نه کفشی به پا و نه بلوزی به تن داشت. همان‌طور که دخترک سمت فرانکی دویده و در آغوشش جای می‌گرفت، چشمان فرانکی حکایت از خوشحالی زایدالوصفی داشت. او را بالا پرتاب کرد. به‌نظر، دخترک می‌خندید اما صدایی از او شنیده نمی‌شد. وقتی پایین آمد و سه غریبه را دید، حالت صورتش فرق کرد. دوباره با دو برگشت، در سکوت، همان‌طور که آمده بود.

لایل، ادی و کلاک به سمتی که او می‌رفت نگاه کردند: خانه‌ی کوچکی کنار ساحل، پوشیده از درختان، جایی که زنی با موهای بلوند، با لباس رنگی که مانند پارچه‌ای بود که دور بدنش انداخته باشد، در حال خارج شدن از خانه بود.

زن پرسید: «موضوع چیه؟»

لایل درحالی که زبانش بند آمده بود، با لکنت زبان گفت: «اوه، مادام ما خیلی متأسفیم، ما الان برمی‌گردیم.» و همان موقع او و دو نفر دیگر تند و سریع داخل درختان برگشتند.

تنی بنت^۱

خواننده، نقاش، برنده‌ی جایزه‌ی «گرمی^۲»، از مفتخران مرکز کندی.

خب، قبل از هرچیز باید بگم این واقعه و خبر این مرگ، خیلی غم‌انگیزه. برای تمام دنیای موسیقی واقعاً یک تراژدی‌ست. مرد بسیار زیبایی بود. او رو می‌شناختین؟ اگر می‌شناختین که خیلی خوش‌شانس بودین. از گفتن این حرف منظور دارم. فرانکی پرستو یک هنرمند واقعی بود. بسیار با شخصیت. بسیار فکور. و ناب‌ترین گیتاریستی که تا به حال دیدم. بهتون خواهم گفت که چرا اینو می‌گم. تا اواخر سال ۱۹۴۰ من خواننده بودم. فرانک سیناترا، نت کینگ کول، بیلی هالیدی... این‌ها کسانی بودند که روی من تأثیر بسزایی داشتند. من عاشق خواننده‌های جاز بودم. من خودمو این‌طوری می‌شناختم. اما وقتی که خواستم به پول برسم، به من گفتن که با خوانندگی به سبک جاز پول زیادی نمی‌تونم به دست بیارم. حتی یک بار گفتند که اون‌ها اسم دوک الینگتون را از روی صفحه‌ها حذف کردند. و در جواب این‌که پرسیده شده بود چرا؟ آن‌ها گفته بودند: «چون تو صفحه‌ها زیاد فروش نمی‌ره.» و او گفت: «این چیزایی که می‌گین منو گیج کرده. این‌که صفحه پر کنم کار منه، و فروشش کار شماست.»

1. Tonny Bennett

2. Grammy Award

«باورتون می‌شه، دوک الینگتون؟»

خب، من اوایل سال ۱۹۷۰، زمانی که صفحه‌هام خیلی پرفروش نبودن، یک دوره‌ی خیلی موفق داشتم. دوست نداشتم کاری رو که اون‌ها به من گفتن رو انجام بدم. اما در یک شرایط اجباری، یک آلبوم با چند آهنگ راک ضبط کردم. خیلی برام سخت بود. احساس می‌کردم از اون چیزی که خیلی بهش علاقه دارم، دور نگه داشته شدم.

عنوانم را از دست دادم و به لندن رفتم و زخم خورده، نزدیک دو سال اون‌جا موندم. اون دو سال، بهترین دوره از زندگیم بود. چون موزیکی رو کار می‌کردم که دوست داشتم.

مدتی که اون‌جا بودم، در هتل زندگی می‌کردم. هر روز صبح که از خواب بلند می‌شدم، پرده‌های اتاقی که رو به پارک داشتم همیشه باز بود، توی پارک مردی را می‌دیدم که روی نیمکتی نشسته و گیتارش روی پاهاش بود. هیچ‌وقت نمی‌زد. فقط روی پاهاش گذاشته بود.

بعد از چند هفته، کنجکاو شدم. یک روز که از پیاده‌روی برمی‌گشتم، از کنار او گذشتم، احساس کردم چهره‌اش برام آشناست. گفتم: «بخشید، من هر روز شما رو این‌جا می‌بینم» و قبل از این که حرفم رو تمام کنم، به من نگاه کرد و یک بیت از ترانه‌ی «نامه‌های عاشقانه»^۱ را که من در اولین آلبومم ضبط کرده بودم، خواند. صدایی بسیار زیبا با تنی بی‌نظیر داشت.

گفت: «گیتاریستتون چاک وایان^۲ بود.»

گفتم: «بله درسته.»

«صفحه‌ی بی‌نظیری بود.»

«متشکرم.»

1. Love Letters

2. Chuck Wayne

«می‌دونید ترانه‌ی دیگری هم به همین اسم "نامه‌های عاشقانه" هست.»
«اوه؟»

«دیگورایان هارد. اسمش بیلتز رودوکسه.»
«بیلتز رودوکس؟»

«بله، فرانسویه. اسم یک وسیله‌ی موسیقیه.»
«شما می‌تونید بزنی‌ش؟»

«نه.» به گیتارش نگاهی کرد. «دیگه نمی‌تونم.»

همین موقع بود که من دست چپش رو دیدم. دیدم که جای زخم عمیق روش بود. گفتم: «به همین خاطره که این‌جا می‌نشینید اما ساز نمی‌زنید؟»

او به من نگاهی کرد و گفت: «من منتظر کسی هستم.» گفتم: «چه کسی؟» و او گفت: «همسرم» پرسیدم: «زود می‌اد؟» او سرش را تکانی داد و گفت که مطمئن نیست و حتی نمی‌دونه که آیا او هنوز در لندن زندگی می‌کنه یا نه.

به هر شکل ما با هم حرف زدیم و من متوجه شدم که او فرانکی پرستوست. سال‌ها بود که از صحنه دور شده بود. به من گفت که اسم واقعی او فرانسیسکو است. و من گفتم «هی! اسم واقعی من هم "بندتو"^۱ است، شاید ما پسرعمو باشیم.» هردو خندیدیم و گپ خوبی با هم زدیم.

همیشه فکر می‌کردم که او خواننده‌ی راک اند روله اما یه چیز دیگه از آب دراومد. من و او خیلی از آدم‌های آشنا را می‌شناختیم. فرانک سیناترا، باب هوپ. او حتی موقعی که یک پسر بچه بوده دوک الینگتون را هم دیده بوده، اینو می‌دونستید.

روز بعد او دوباره همان‌جا نشسته بود. ماشینی قرار بود که دنبال من

1. Benedetto

بیاد، به همین خاطر دعوتش کردم با من بیاد و همان جایی که قرار بود شوی تلویزیونی رو ضبط کنیم بنشینه. اسم اون شوی تلویزیونی «گپ خودمونی»^۱ بود. اون جا با «روبرت فارنون»^۲ تجربه‌های خیلی خوبی به دست آوردم. بزرگ‌ترین برنامه‌ریز دنیا، همه اونو حکمران صدایش می‌کنن. ما ترانه می‌خوندیم و هر هفته درباره‌ی موسیقی با هم حرف می‌زدیم.

فرانسیسکو - اون دوست داشت این طوری صدایش کنم - اون روز با من اومد و توی استودیو نشست و گوش داد. هرگز قاب گیتارشو باز نکرد. روز بعد هم ازش خواستم با من بیاد و یه چند باری این کارو کردیم و او هر بار که می‌خواست توی ماشین بنشینه یک نگاهی به اطراف می‌انداخت مبادا که همسرش بیاد. اما او هیچ وقت نیامد.

حدود دو هفته بعد، برای برنامه‌ی شو تلویزیونی تمرین می‌کردیم داشتیم ترانه‌ی «گمشده در ستاره‌ها»^۳ از کورت ویل رو می‌خوندیم. برای این ترانه فقط یک پیانو بود که منو همراهی می‌کرد. آهنگ خیلی قشنگ اما خیلی غمگینیه. شنیدید؟

قبل از آن که خداوند زمین و دریا را بیافریند

تمام ستاره‌ها را در دستانش نگه داشت

و ستاره‌ها مانند دانه‌های شن از انگشتانش پایین می‌ریختند

اما یک ستاره‌ی کوچک تنها افتاد

ناگهان صدای گیتار بسیار زیبایی رو شنیدم. یک آهنگ همزمان. اون طرف رو که نگاه کردم دیدم فرانکی پرستوست که داره می‌زنه. با هر ضربه به تارش گویی برای چیزی تقلا می‌کرد. حتی این رو توی صورتش

1 The talk of that own

2. Robert Farnon

3. Lost In the Star

هم می شد دید. چون خیلی ریتم آروم بود، می تونست انگشتاشو به موقع عوض کنه. من به خوندنم ادامه دادم. دلم نمی خواست که ترانه رو قطع کنم چون احساس می کردم برای او خیلی مهمه. یه چند بیتی رو خوندیم و به آخرش رسیدیم.

تمام طول روز و شب قدم می زدم
تا این که چشمانم خسته و فکرم آزرده شد
گاهی به نظر می رسید خدا نیز رفته
و ما هم این جا میان ستاره ها گم شده ایم

آخرین قسمت را که زد، دیدم که اشکاش داره از صورتش پایین می آد.
حتی افرادی هم که کنار صحنه کار می کردن براش دست زدند. خیلی بالاتر از عالی بود. جداً شگفت انگیز بود.

آخر تابستان که شد من تصمیم گرفتم به امریکا برگردم. ماشین دنبالم آمد و فرانسیسکو مثل همیشه اون جا روی نیمکت نشسته بود. به راننده گفتم کمی صبر کند و رفتم پیشش نشستم.

گفتم: «دارم می رم.»

«کجا؟»

«خونه.»

«آقای بندتو، خیلی ممنون که منو به برنامه تون بردید.»

«تا چه مدت می خوای این جا سر کنی؟»

«نمی دونم.»

«خب اگه یه روز دلت خواست من با افتخار حاضرم که یه روزی با

هم ضبط داشته باشیم.»

او خندید و گفت: «من دیگه نمی تونم بزnm.»

«می تونی. تو تونستی بزنی.»

«فقط یه چندتا ملودی.»

«نه، ملودی نه، موسیقی.»

بهش گفتم تا زمانی که این حس موسیقی در درون او هست، هیچ چیزی نمی‌تونه اونو از زدن منع کنه. و من واقعاً به حرفم اعتقاد داشتم.

بعد ازش پرسیدم: «آخرین باری که خونه بودی کی بوده؟»

و او گفت: «من هیچ‌وقت خونه‌ی واقعی نداشتم.»

گفتم: «اما هرکس یه جایی به اسم خونه داره.»

او گیتارشو بلند کرد و گفت: «تنها چیزی که همیشه داشتم همین

بوده.»



یکی از آهنگ‌هایی که فرانکی خیلی دوست داشت «آخرین رقص را برای من نگه دار»^۱ از گروه دریفترز هست. شعر این آهنگ - درباره‌ی زنی است که می‌گه تا زمانی که کسی هست اونو به خونه ببره، رقصیدن با دیگران اشکالی نداره - شعرش از داک پاموس یکی از قربانیان فلج اطفال. او این شعر را وقتی نوشت که روز ازدواجش را به یاد می‌آورد، وقتی مردان دیگر با همسرش، با عروسیش، می‌رقصیدند و او از روی صندلی چرخدار به آنها نگاه می‌کرد. او این اشعار را خیلی تند و بدخط پشت کارت دعوت عروسی‌اش نوشت.

به شما گفته‌ام که تمام داستان‌های عشقی یک سمفونی هستند و آخرین قطعه «راندو»، بخشی که میان اشعار بوده را تکرار می‌کند. فرانکی و آرورا در بخش راندو، برای رسیدن به آخرین رقص‌شان به اندازه‌ی کافی صبر کرده بودند. سرانجام، در سال ۱۹۷۴ به لطف یک سری اتفاقات و یک برنامه‌ی رادیویی، دوباره به هم رسیدند. بله، یک برنامه‌ی رادیویی. آقای تونی بنت (یا تونی بندتو) آخرین

1. save the last Dance for Me

محبتش را در حق فرانکی پرستوی زخم خورده انجام داد. روزی که لندن را ترک می کرد، در ماشین لیموزینش به سمت فرودگاه، با کسی همراه شد، شخصی از بی بی سی. آن دو مرد در راه فرودگاه با یکدیگر هم صحبت شدند. آقای بنت، قسمت هایی از داستان فرانکی را برای او بازگو کرد، البته نامش را حذف کرد. اما گفت که او هر روز صبح به همراه گیتارش انتظار همسرش را می کشد.

بنت گفت: «چیزی هست که به درد بخور باشه؟»

و همراه او گفت: «فوق العاده اس.»

مردی که از بی بی سی بود، در برنامه ی هفته ی بعدش، داستان غم انگیز را پخش کرد. داستان توسط «سیسیلی یورک پیترسون» که به محل کارش می رفت و رادیوی ماشینش روشن بود، شنیده شد. به محض رسیدن به محل کارش در مدرسه ی عالی اقتصاد لندن، به خواهرش آرورا تلفن کرد و گفت: «فکر می کنم همسرت به شهر برگشته.»

صبح روز بعد، زیر باران یکنواخت و پیوسته، آرورا یورک از اتوبوس پیاده شد و به سمت پارک رفت. پشت یک باجه ی پست مخفی شد و فرانکی را زیر نظر گرفت. مدت یک ساعت صبر کرد. و او را دید که زیر باران خیس می شود. صدای قطره های باران که به چترش می خوردند را می شنید و گویی هر کدام به او می گفتند که نباید به سمت فرانکی بروی. وقتی که دیگر دلیلی برای فکر کردن نداشت، چتر را بست و اجازه داد تا خودش نیز خیس شود.

بعد از عرض خیابان عبور کرد.

همین طور که به فرانکی نزدیک می شد، فرانکی نیز او را نگاه می کرد باران روی صورت آرورا می ریخت. آرورا گیتار فرانکی را کناری زد و روی پاهایش خم شد. فرانکی پرسید: «می مونی؟»
آرورا گفت: «بله.»



داستان جسم، مقوله‌ی دیگری‌ست اما روح انسان می‌تواند با موسیقی نرم شود. آرورا چندین ماه برای زخم‌های دست فرانکی، نزد بهترین متخصصین لندن رفت. برای این کار من از او بسیار ممنونم. از رابطین خواهرش استفاده کرد. پول عمل جراحی دیگری را هم پرداخت کرد. او را وادار کرد تا هر روز تمریناتش را از سر بگیرد. آن قدر از پیرو عزیز من پرستاری کرد تا دوباره بتواند از مهارتش استفاده کند. در همین بین، که دوباره میان‌شان محبت سابق برقرار شد، (یادتان هست، راندو؟) فرانکی و آرورا با خشنودی موانع سر راه‌شان را پیدا کردند و آن‌ها را از میان برداشتند. دیگر نه شهرت، نه سفر، نه شب دیروقت آمدن و نه زنان دیگر، هیچ‌کدام برایشان دردسرساز نبودند. آرورا تمام آن‌ها را از زندگی فرانکی دور ساخت.

سپس تصمیم گرفتند خانه‌ای پیدا کنند.

فرانکی پرسید: «دوست داری تو لندن بمونیم؟»

او گفت: «مسلماً نه.»

«خب پس کجا؟»

او گفت: «یه جای دور... و ساکت.»

خیلی از جاهای خارج از شهر لندن را با ماشین گشتند. اما هیچ‌کدام برایشان جالب نبود.

آرورا گفت: «دورتر... آرام‌تر...»

به نیویورک پرواز کردند. جایی که فرانکی دو تار گیتارش را تعویض کرده بود.

آرورا گفت: «دورتر... آرام‌تر...»

به لس‌آنجلس، جایی که فرانکی زمانی از بانک، پول گرفته بود، اما آرورا حتی اجازه نداد از فرودگاه خارج شوند.

او گفت: «دورتر... آرام‌تر...»
 به استرالیا پرواز کردند.
 «دورتر... آرام‌تر...»

با قایق به نیوزلند رفتند. شب را در بندر آکلند گذراندند. آرورا یک کشتی بادبانی را دید که زیر نور ماه دور می‌شود. وقتی پرسید که این کشتی کجا می‌رود، متصدی آن جا گفته بود به جایی به نام «واهییک» که نام محل آن «تی موتی آری روا»^۱ است. به معنی (جزیره‌ی دور و پناهگاه) صبح روز بعد، او و فرانکی با تمام آنچه داشتند در کشتی بادبانی بودند. یک ساعت بعد وقتی به اسکله رسیدند، آرورا رو به سمت عشق زندگی‌اش کرد، در چشمانش نگاه کرد و گفت: «این‌جا.»

1. Te Miotu –arai – roa

پسران تگزاسی قرعه‌کشی کردند. تنها یکی از آن‌ها باید دوباره برگردد. (آن‌ها فکر کردند اگر هر سه‌تای آن‌ها با هم برگردند خیلی ترسناک خواهد شد.) لایل بود که کوتاه‌ترین حصیر را برداشت^۱. و بعد از ظهر همان روز وقتی که خورشید در حال غروب بود، او از روی بوته‌ها و در میان درختان، قدم‌زنان و آرام به سمت ساحل رفت.

فرانکی گیتارش را با تسمه‌ی آن روی بدن عریان و آفتاب‌خورده‌اش انداخته بود و نواختن گام‌ها را تمرین می‌کرد. گام مینور، «دوریان» (گام یونانی)، «فریان» (گام هندی)، «لیدیا» (گام لیدیایی) و همین‌طور از مینور به ماژور و از ماژور به مینور....

لائل درحالی که جلوتر می‌رفت با دستانش، جیبش را جستجو می‌کرد. فرانکی بدون این که عقب را نگاه کند گفت: «می‌تونین بیاین.»

۱. نوعی قرعه انداختن که چندشاخه یا چند نی را برمی‌دارند و در دست می‌گیرند طوری که انتهای آن معلوم نباشد. هرکس یک شاخه را می‌کشد. کسی که کوتاه‌ترین شاخه را بردارد قرعه به نام او افتاده است.

«سلام آقا.»

«همسرم گفت که شماها برمی گردین.»

«برای دفعه قبل عذرخواهی می کنم.»

فرانکی به نواختن گام‌ها ادامه داد. به آرامی و زیبایی...

«من فقط... فقط فکر نمی کردم، آقای پرستو، فکر نمی کردم شما را

بتونم ملاقات کنم. اسم من لایله.»

فرانکی گام «اف» را تندتر نواخت.

«من هم گیتار می زنم.»

فرانکی سرش را پایین آورد.

«البته نه مثل شما. شما خودتون بودید که اون تکنوازی مشهور

ووداستاک را زدین؟»

فرانکی سرش را پایین آورد.

«واقعاً؟ چون، آخه کسی نتونسته تأیید کنه که شما واقعاً اون جا

بودید.»

فرانکی همچنان سرش رو به پایین بود تا این که لایل متوجه شد که

او پاسخ سؤالش را نمی دهد بلکه همراه با ریتم سازش و همراه با

ضربه های امواج دریا سرش را حرکت می دهد، گویی به دنبال ضربه های

موج دریا، ساز می زند.

«بخشید، شما دارین تمرین می کنید، اوه متأسفم، چه سؤال

احمقانه ای. چرا گام‌ها، چرا گام‌ها رو دارین تمرین می کنید؟»

فرانکی از ساز زدن باز ایستاد.

«ها؟»

«چرا گام؟»

«دوباره یاد می گیرم.»

«دوباره یاد می‌گیرین؟»

«انگشتام... و گوشم، خیلی کار دارن.»

لایل صدها سؤال داشت اما فرانکی دوباره ساز زدن را از سر گرفت و او ساکت ایستاد و گوش کرد. وقتی که فرانکی نت زیر «بمل» و نت عادی «بمل» را به تناوب و به‌طور چرخشی زد، دوباره ایستاد.

من دستام به‌هم ریخته، دارم روشن کار می‌کنم تا دوباره پیداشون کنم.»

«پیدا کنین؟»

«زیبایی، دست چپ زیبایی رو پیدا می‌کنه.»
فرانکی کف دستش را بالا گرفت و لایل جای زخم‌ها را دید.

«اوه... خدای من.»

«دیگه زیبا نیست.»

«چی شده؟»

«یادم نمی‌آد، مطمئن نیستم.»

«تصادف بوده؟»

«شاید بشه گفت.»

«چه موقع؟»

«سال ۶۹.»

«این تاریخه همان ماجرای ووداستاکه. پس شما اون‌جا بودین؟»

«یه جورایی.»

«تکنوازی. همان که راجع بهش ازتون پرسیدم.»

«ببخشید من گوش نمی‌کردم.»

«خیلی مشهوره. منظورم اینه که قاچاقی مشهور شده.»

فرانکی به پسر جوان خیره شد.

«قاچاقی؟»

«صفحه‌هاش. اگه از این‌ور و اون‌ور بپرسی می‌تونین تهیه‌اش کنین.»

«از تکنوازی؟»

«خارق‌العاده‌ترین تکنوازی‌ایه که تا حالا کسی انجام داده. من حتی

اگر سعی می‌کردم نمی‌تونستم بزمنش. هیچ‌کس نمی‌تونه.»

فرانکی به‌نظر، نفسش به شماره افتاد. سرش را پایین انداخت و به

پاهایش نگاه کرد.

«بهتره دیگه بری. من یه‌عالمه تمرین دارم که باید انجام بدم.»



چندین روز گذشت. لایل و دوستان هم‌گروهی‌اش سه بار دیگر سعی

کردند فرانکی را ببینند اما هر بار در ساحل کسی نبود.

ادی گفت: «شاید ما ترسوندیمش.»

«واقعاً این‌طوری فکر می‌کنی؟»

«نمی‌دونم. آخه اون خیلی آرووم می‌زد.»

«چطوری به خودش صدمه زده؟»

«نگفت.»

«حالا باید چه کار کنیم؟»

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند.

کلاک گفت: «مشروب بخوریم.»

چند دقیقه بعد آن‌ها به یک بار به اسم «مک گینتی»^۱ رفتند و

سفارش آبجو دادند. دور یک میز نشستند.

«این‌ها همان امریکایی‌های راک اند رولی نیستن؟»

آن‌ها سرشان را بالا گرفتند و کوین را دیدند، راننده، که از پشت بار

به آن‌ها می‌خندید.

ادی پرسید: «شما متصدی بار هم هستید؟»

«اوه. نه. فقط برای خودم درست می‌کنم. خب سفر ماجراجویانه‌تون

به کجا رسید؟»

لایل با ناراحتی گفت: «این بار پیداش نکردیم.»

کلاک اضافه کرد: «غیبش زده.»

کوپن برای خودش صندلی گذاشت. می‌دونید، رفقا، مردم اغلب

می‌رن به یه جزیره چون دوست دارن تنها باشن. اگر دوست داشتن کسی

پیداشون کنه که واهیکی نمی‌اومدن.»

«خب پس چرا شما ما رو پیشش بردین؟»

«می‌دونین. الان خیلی وقته که اون این جاس. من فکر کردم شاید

بدش نیاد و بدونه که هنوز یه عده‌ای هستن که فراموشش نکردن.»

«شما می‌دونین اون کی بوده؟ همان که توی دهه‌ی شصت خیلی

مشهور بود.»

«اوه. البته. "می‌خواهم دوستت داشته باشم" من این آهنگ رو تو ارتش

شنیدم. ها ها... باعث می‌شه ناخودآگاه کمرتو برقصونی، نه؟»

«خب پس چرا گفتی که اصلاً هیچی راجع به اون نشنیدی؟»

«خب رفقا. اولین قانون رفاقت اینه که راز دوستتو نگه داری.»

سه جوان وا رفتند و جرعه‌ای از آبجویشان نوشیدند.

«به‌خاطر همین هم اون شب رفتم دم خونه‌شون. رفتم که مطمئن

شم اوضاع مرتبه.»

لایل گفت: «صبر کن ببینم. اون خودش به تو اجازه داد که ما رو

بری پیشش؟»

«خودش نه، خانمش.»

«خانمش؟»

@Roman_darre

«آرورا. زن خیلی خوبیه. اون فکر می‌کنه که این کار فکر خوبیه.»



پسرها که از شنیدن این خبر قدری در عزم‌شان راسخ‌تر شده بودند، تصمیم گرفتند آخر هفته را نیز در جزیره بمانند. آخر هفته قرار بود در جزیره مسابقه‌ای برگزار شود، روزی که به رسم سنت «روز مسابقه» نامیده می‌شد و همه ساله اجرا می‌شد.

اسب‌های مسابقه، اسب‌های کوچک، و تراکتورها همه با هم رقابت می‌کردند. این مسابقه در ساحل بزرگ برقرار می‌شد و اهالی جزیره، زیر آفتاب، گرد هم می‌آمدند، از بار مک‌گینتی، استیک می‌خوردند و از بشکه‌های آبجو، آبجو سر می‌کشیدند. موزیک هم بخشی از این فستیوال بود و برای گروه «کلور یلز» نیز برنامه‌ای ترتیب داده شد تا نزدیک‌های غروب، چند آهنگ را اجرا کنند. (به جز آن‌ها تنها یک گروه کوچک موسیقی بود که ساز بادی می‌نواختند و مردی که آکاردئون می‌زد.) صحنه هم ناشیانه چیده شده بود، با یک درام قدیمی که در وسط صحنه قرار داده شده بود و آمپلی‌فایرهای کوچک و میکروفونی که در جلسات انجمن شهر استفاده می‌شد. اما لایل، ادی و کلاک برای ساز زدن خیلی مضطرب بودند - گروهی که یک مدت طولانی با هم کار نکرده‌اند به اندازه‌ی کافی با یکدیگر هماهنگی ندارند - و هنگامی که گیتارشان را به برق وصل کردند احوال‌پرسی سریعی انجام دادند و یک آهنگ بومی و محلی که لایل نوشته بود، را زدند. آهنگی را که زدند مورد تشویق بسیار زیاد مردم قرار گرفت. آن‌ها «درهم و درهم^۱» نوشته‌ی هنگ ویلیامز و نوعی جدید از آهنگ «برقص و فریاد کن^۲» را نیز زدند که همه‌ی آن‌ها به‌نظر

1. Jambalaya

2. Twist and shout

با آفتابی که می تابید و آبجویی که خورده می شد و سروصدایی که از بچه ها می آمد و همراه با خنده های مردانی که مست بودند، خوب جور درآمد بود.

لایل گفت: «دوست داریم آهنگ دیگه ای رو هم براتون اجرا کنیم، آهنگ قدیمی اما مطمئناً آهنگی خوب.»

کلاک به درام ضربه زد و گیتار همان آهنگ آشنای قدیم را نواخت و لایل شروع به خواندن اولین بیت از موفق ترین ترانه ی فرانکی پرستوی بزرگ کرد.

می خوام عاشق تو باشم

یه عاشق واقعی

هیچ کس نمی تونه تو رو دوست داشته باشه

اون طوری که من دوست دارم

جمعیت بلافاصله شروع به دست زدن همراه با آهنگی که آن را می شناختند کردند. لایل به ادی، همچنان که می خواند، لبخند بر چهره اش نشسته بود، نگاه کرد. علاقه ی آن ها به این آهنگ واضح بود. اما با نگاهی سریع به جمعیت، لبخند از چهره ی لایل محو شد. آن پشت، فرانکی با دختر کوچکی روی شانه اش، ایستاده بود. در اواسط آهنگ، او برگشت و رفت.



باید درباره ی بچه برایتان توضیح دهم.

فرانکی و آرورا، آرامشی را که به دنبالش بودند در جزیره پیدا کردند. آن جا زمین ارزان بود. قطعه زمین کوچکی کنار ساحل خریدند و خانه ی کوچک و منظمی با مصالح محلی و همچنین اسکله ای که رو به ساحل داشت، ساختند. صبح ها کنار ساحل قدم می زدند و شب ها آرورا ماهی

تازه را روی منقل کباب می‌کرد. فرانکی برای آن که مهارت و چیره‌دستی قدیمش را پیدا کند نت‌ها و گام‌ها را پشت سر هم تمرین می‌کرد. شلوار کوتاه و بلوز کتانی می‌پوشیدند و مردمان جزیره را مجموعه‌ای از مردم هنرمند و خودمانی با شخصیت‌های متنوع می‌دیدند. همراه با این مطلب که هیچ‌کدام به این موضوع که پیش از این فرانکی هنرمند مشهوری بوده، توجهی نداشتند.

بعد از حدود یک سال از ورود فرانکی و آرورا، هنگام برگشت از پیاده‌روی، صدای حیوانی را شنیدند که گویی ناله می‌کند. داخل بوته‌های علف، سگ ولگردی را دیدند که موهای نرم سفیدی داشت، بدنش را خم کرده بود و به آن‌ها خیره شده بود. وقتی به او نزدیک شدند حیوان شروع به زوزه کشیدن کرد و چند قدم عقب‌تر رفت. پشت حیوان، دختر بچه‌ی کوچکی دیدند که داخل پتوی خاکستری‌رنگ پیچیده شده بود و بیشتر از سه ماه سن نداشت. آرورا به‌نرمی گفت: «تو کی هستی، عزیزم؟» و او را به آرامی بلند کرد.

فرانکی گفت: «کسی اونو این‌جا گذاشته تا از بین بره.»

این کلمات بدون هیچ فکری از دهانش بیرون می‌آمدند. درون تمام انسان‌ها خاطراتی هست که روزی می‌توانی به آن‌ها دست پیدا کنی و یک‌سری از آن‌ها را نیز به یاد نمی‌آوری. جایی درون فرانکی، این‌که جایی او را ترک کرده بودند، در ذهنش باقی مانده بود، همان پتوی خاکستری و همان سگی که برایش زوزه کشید.

آرورا گفت: «باید به جای امنی ببریمش.»

با عجله به سمت ماشین‌شان رفتند و شخصی را که لباس زیاد به تن داشت و پشت درختان پنهان شده بود را ندیدند.



آنها بچه را به نزدیک‌ترین کلیسا، که مکانی کوچک و یک‌طبقه بود بردند. راهبه‌ی مسئول آن‌جا زنی زمخت و خشن بود و با ورود آن‌ها به‌نظر متعجب می‌رسید. بچه را گرفت و به آن‌ها گفت تا منتظر بمانند. خیلی زود افسر پلیسی وارد شد. درباره‌ی جزئیات آن‌ها را سؤال پیچ کرد. کجا؟ چگونه؟ چه موقع؟ آن‌ها چه کسانی بودند؟

فرانکی گفت: «شما چرا این سؤال‌ها را از ما می‌کنید؟»
افسر پلیس پاسخ داد: «چون دو روز پیش هم این بچه رو این‌جا گذاشته بودن رفیق،... یک نفر اونو با یک یادداشت که از کلیسا خواسته بود از بچه مراقبت کنن، این‌جا ول کرده بود و رفته بود. اون وقت امروز صبح...»

کمی مکث کرد. «بعد ناپدید شد.»

فرانکی به آرورا نگاه کرد.

«ما نمی‌دونستیم که چه کار باید بکنیم.»

«ما بهتون گفتیم که چه اتفاقی افتاده.»

«ما فقط پیداش کردیم.»

«درسته، توی جنگل، لای درختا. یه سگم ازش نگهبانی می‌کرد.»
سرانجام به دلیل این‌که بچه مورد آزار و اذیت قرار نگرفته بود، افسر، ماجرای آن‌ها را پذیرفت و به آن‌ها اجازه‌ی رفتن داد. اما همان شب آرورا خوابی درباره‌ی بچه دید و روز بعد به فرانکی اصرار کرد تا با هم به کلیسا بروند.

آرورا روی تخت بچه خم شد و به‌نرمی و با عشق با او حرف زد.

«سلام، عزیزم.»

راهبه گفت: «انتظار هیچ عکس‌العملی ازش نداشته باشید.»

«چرا؟»

«فکر می‌کنم مشکلی داره.»

«حتی یه جیک هم نمی‌زنه. فقط یه کم خرخر می‌کنه. شاید ناشنوا باشه. گاهی دلیل بی‌صدا بودن بچه همینه. بیچاره. فردا می‌بریمش مرکز.»
آرورا به فرانکی نگاهی کرد و گفت: «گیتارتو بیار.»



فرانکی با گیتارش بازگشت. تلنگری به چند تار زد. بچه هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

آرورا گفت: «براش یه آهنگ بزن.»
فرانکی هم انتهای ابتدای «هیس بچه کوچولو»^۱ را زد.
آرورا گفت: «بخون» فرانکی هم خوند.

هیس، بچه کوچولو، هیچی نگو
بابا می‌خواد برات یه «ماکینگ برد»^۲ بخره
بچه به اطراف نگاه کرد. آرورا خط بعدی را خواند.

اگه ماکینگ برد آواز نخوند
ماما برات یه حلقه جواهرنشون می‌خره

بچه دهانش را باز کرد. همه‌ی بزرگ‌ترها با هم شروع به خواندن کردند.

اگه حلقه جواهرنشون رنگش خراب شد
ماما برات یه آینه می‌خره

همه از خواندن باز ایستادند. بچه سرش را چرخاند. شروع به گریه

1. Hush little Baby

۲. مرغی که تقلید مرغان دیگر را درمی‌آورد.

کرد. چشمانش را ریز و تنگ کرد. اما به زحمت صدایی از او بلند شد. فقط یک گریه‌ی بی‌صدا که شنیدن آن از یک چنین مخلوق کوچکی دردناک بود.

فرانکی دوباره شروع به خواندن کرد. و او گریه را قطع کرد. آرو را به راهبه گفت: «دیدید؟ اون کر نیست. می‌تونه بشنوه.» آرو را به سمت فرانکی برگشت و گفت: «وقتی تو می‌زنی، می‌تونه بشنوه.»

فرانکی لبخندی زد و گفت: «خب، آره می‌دونم.» اما من می‌دانستم. دقیقاً می‌دانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. من آینده‌ی همه فرزندانم را می‌بینم. و من یک جدال، یک تصمیم، یک فرزندخواندگی، و تخت‌خوابی آرام و جایی امن را در آینده‌ی او می‌دیدم.



حالا بهتر است ماجرای پسران تگزاسی را به پایان ببرم.

فرانکی و آرورا، نام دختر را «کای» گذاشتند. و او را با عشق، شن‌های ساحل، آب دریا و موسیقی پروراندند. تا جایی که پزشکان نظر می‌دادند دختر، صامت بود، یک نقیصه‌ی مادرزادی در رشد تارهای صوتی. اما شنوایی او و همچنین دید چشمانش بسیار خوب بود. چشمانش هر کجا که فرانکی در اتاق راه می‌رفت را، دنبال می‌کرد. وقتی که فرانکی با گیتارش می‌نشست، دستانش را با شادی به هم می‌زد.

کای هدیه‌ی خداوند برای بهبودی فرانکی بود. زمانی که فرانکی قطعه‌ای از «گیولاینی» را بدون اشتباه نواخت، دخترک آن‌جا حضور داشت. زمانی که فرانکی (برای دومین بار در زندگی‌اش) «دوازده اتود» هیتور ویلا لوبوس را نواخت نیز، دخترک آن‌جا بود و زمانی که گروه «کلور یلز» آهنگ «می‌خواهم دوستت داشته باشم» را در مسابقات ساحلی اجرا می‌کردند، او روی شانه‌های فرانکی بود.

دو هفته بعد، درحالی که دخترک دستان آرورا و فرانکی را گرفته بود،

آن‌ها وارد استودیوی ضبط قدیمی شهر آکلند، «لست لف^۱» شدند. فرانکی گیتار همیشگی‌اش را نیز به همراه داشت. به اصرار آرورا، فرانکی موافقت کرد تا آهنگی را به همراه یکی از جوانان تگزاسی ضبط کند. فرانکی این کار را در ازای ترک آن‌ها از جزیره و او را به حال خودش گذاشتن، قبول کرده بود.

آرورا گفته بود: «اگه با اونا بزنی اذیت نمی‌شی.»

«من نمی‌خوام دیگه با کسی ساز بزنم.»

«اما دیگه وقتشه.»

«وقت چی؟»

«که به غیر از زن و بچه‌ات به شنونده‌هاتم توجه کنی.»

لایل خیلی هیجان‌زده شده بود و شب قبل از شدت هیجان نخوابیده بود. متن‌هایی را که قرار بود ضبط کنند نوشت. ترانه‌ی راکی که به‌نظرش خیلی خوب فروش می‌رود را انتخاب کرده بود. به فرانکی گفت: «ببخشید، می‌دونم که استودیوی جالبی نیست اما وسایلم خوبه، فقط هم پانزده دلار از مون می‌گیره.»

فرانکی گفت: «بدون اسم.»

«ببخشید؟»

«من نمی‌خوام اسمم جایی باشه. نه روی آهنگ‌ها نه برای مجوزش.

برای هیچ‌چیزی.»

لایل ناامید شد. او امیدوار بود با ذکر نام فرانکی پرستو روی صفحه‌هایش بتواند آن‌ها را ارزشمندتر کند.

«بله. حتماً. هر طور که شما مایل باشید.»

فرانکی مؤدبانه سرش را پایین آورد. نشست و قاب قدیمی گیتارش

1. Last laugh

را باز کرد. قابی که خود ال میسترو به او داده بود، قابی که هم اکنون حدود چهل سال از عمرش می‌گذشت. قابی که کهنگی و پارگی آن نشان از قدمتش داشت. با تعداد بی‌شماری برچسب‌های فرودگاه بر روی آن. گیتار خودش اما، نشان از همراهی نیرومند و قوی داشت. فرانکی توجه زیادی به گیتار داشت. به‌طور مرتب تخته‌ای که تارها روی آن قرار داشتند را پولیش می‌کرد و پیچ‌های تنظیم آن را روغن‌کاری می‌کرد. چند بریدگی که روی صفحه‌ی چوبی آن به‌وجود آمده بود را تعمیر کرده بود اما آن را بدون رنگ‌کردن به همان شکل رها کرده بود. گردن گیتار که از چوب آبنوس ساخته شده بود نیز، خوب از پس‌گذر زمان برآمده بود. و البته تارها، چهار تار پایینی آن بارها تعویض شده بودند. اما چشمان فرانکی به دو تار بالایی که بدون تغییر و به همان شکل تار اصلی باقی مانده بودند افتاد. تارهایی که هنوز به رنگ آبی جادویی در نیامده بودند.

مکالمه‌ای که با معلمش داشت را به خاطر آورد.

«میسترو، چرا از هر تاری یه صدا بیرون می‌آد؟»

«معلومه خب، اونا مثل زندگی عمل می‌کنن.»

«نمی‌فهمم.»

«تار اولی ای یه (E). اون خیلی سریع اوج می‌گیره، درست مثل بچه.»

«تار دوم، بی، (B). اون به‌آرومی اوج می‌گیره، مثل صدای جیغ‌دار

جوونا.»

«تار سوم، جی، (G) هست، با قدرتی مثل یک مرد جوان.»

«چهارمین تار، دی، (D) قوی و نیرومند. مثل مرد در قدرتمندترین

زمانش.»

«پنجمین تار، آ، (A) قوی و بلند هست اما نمی‌تونه به بالاترین حد

برسه، مثل مردی که دیگه کارهایی رو که قبلاً می‌کرده نمی‌تونه انجام بده.

«تار ششم چی، میسترو؟»

«تار ششم، ای پایینی^۱، ضخیم‌ترین و کندترین و بدقلق‌ترین تار. می‌شنوی چقدر صداش بمه و عمق داره؟ دام - دام - دام. مثل این که آماده‌ی مردنه.»

«به‌خاطر اینکه که نزدیک بهشته؟»

«نه فرانسیسکو. به‌خاطر اینکه که زندگی همیشه تو رو به قعر می‌کشونه.»
فرانکی از لایل خواست تا متن را به او بدهد. لایل هول شد و کاغذ را زمین انداخت. فرانکی آن را برداشت. بعد نگاه کرد تا ببیند چه نوشته شده، گیتارش را به دیوار تکیه داد و ضربه‌گیر را برداشت.

درحالی که به مسئول استودیو که با موهای مجعدش پشت دیوار شیشه‌ای ایستاده بود نگاه می‌کرد، پرسید: «اشکالی نداره از این استفاده کنم؟» و مسئول استودیو نیز انگشت شستش را به نشانه‌ی موافقت بالا گرفت.

فرانکی به لایل گفت: «خیلی خب، شروع کنیم.»

«نمی‌خواین یه بار تمرین کنیم. می‌تونیم چند بار بخونیمش تا شما بدونین کجا باید...»

فرانکی سرش را تکان داد.

«فقط ضبط رو روشن کن.»



آهنگ، یکی از آهنگ‌های تند بود به اسم «وات دی وات^۲». کلاک، درام را با گام‌های تند می‌زد و ادی هم طوری باس می‌زد که گویی با اضطراب ضربه می‌زند. قسمت فرانکی تنها چهار آکورد بود که با یک پیچش، تکرار

1. Low E

2. What the What

می‌شد و او تنها می‌بایست چهار قسمت را در یک گام بنوازد. از دید من، برای فرانکی نسبت به استعدادی که دارد خیلی ابتدایی بود. اما او به تعهدش عمل کرد. و آهنگ را پنج مرتبه تکرار کرد. و این در حالی بود که لایل سعی داشت خودش را به او برساند. فرانکی از دیوار شیشه‌ای همسر و دخترش را دید. کای با ضربه‌های آهنگ جلو و عقب می‌رفت. آرو را سرش را طوری تکان می‌داد گویی می‌خواهد آن را به دیوار بکوبد و فرانکی هم نیمه‌لبخندی بر لبش بود.

وقتی کارشان به پایان رسید لایل پرسید: «آقای پرستو، نظرتون چیه؟»
فرانکی سرش را پایین انداخت و سعی کرد در چشمان لایل نگاه نکند.
لائل گفت: «منظورم اینه که واقعاً دلم می‌خواد نظرتونو بدونم.»
«نظر واقعی؟»

«لطفاً.»

«چرا این آهنگ رو انتخاب کردی؟»

«منظورتون چیه؟»

«منظورم اینه که صدای تو مناسب این آهنگ نیست. به نظر می‌رسه که عمیقاً حسش نکردی.»

خون در رگ‌های صورت لایل دوید و صورتش سرخ شد.

پرسید: «چرا اینو می‌گین؟»

فرانکی گفت: «خب تو پنج بار آهنگ رو خوندی و هر بار صدات فرق می‌کرد، این به من می‌گه که تو داری دنبال تنظیم صدات می‌گردی. چرا همان چیزایی رو که تو ساحل خوندی، نمی‌خونی؟ حداقل این‌طور به نظر می‌رسه که از خوندن اونا لذت می‌بری.»

سکوت سنگینی حکمفرما شد. لایل به ادی و کلاک نگاهی انداخت و فهمیدند که باید آن‌جا را ترک کنند. فرانکی نفس عمیقی کشید و از

دیوار شیشه‌ای به آرورا و کای نگاه کرد. از آنچه قرار بود، بیشتر آن جا مانده بودند.

لایل با صدایی آرام گفت: «می‌دونم چیزی که شما می‌گین کاملاً درسته. اما من دارم سعی می‌کنم این کار شغلم باشه و این چیزیه که مردم می‌خرن. اونا یه آهنگ تپنده و به‌روز می‌خوان.»
فرانکی گفت: «تپنده؟»

«بله، مثل همان تکنوازی شما. یا اونی که همه فکر می‌کنن شما زدین. همان که من فکر می‌کنم خود شما بودین. از اون مدل.»
فرانکی با کف دستش چشم‌هایش را مالید و آهی کشید.
«اون تپنده نبود، اون درد بود.»
لایل نگاهش کرد.
«شما بودین؟»

«یه جور دیگه‌ی من بود. هرگز دلت نخواد که اون باشی.»
فرانکی استراتوکستر (نوعی گیتار برقی) را زمین گذاشت و روی صندلی به عقب تکیه داد.

«معلمی داشتم که نابینا بود. گاهی اوقات وقتی که اون تو حموم بود من همین‌طوری یه ضربه‌ای به گیتار می‌زدم و صدایی ازش بلند می‌شد. بعد اون داد می‌زد «نکن، پسر دیونه. هیچکی دوست نداره چیزای قناس گوش کنه. منم از خودم دفاع می‌کردم، می‌گفتم، تو مدرسه به ما گفتن که خدا به همه چیز گوش می‌ده. بعد اون دوباره داد می‌زد که خدا ممکنه گوش کنه، اما من گوش نمی‌کنم.»

لایل خندید و فرانکی فقط یک لبخند زد.

«نکته این جاس که تو می‌خوای برای چه کسی بزنی. من دلم می‌خواست اون ببینه که ساز زدن من خوبه، بنابراین صدا درآوردن رو قطع کردم و به‌جاش موسیقی رو یاد گرفتم.» فرانکی دستش را به چانه‌اش

گذاشت و پرسید: «واقعاً، از ته قلبت چه نوع موسیقی رو دوست داری؟»

«بیشتر موسیقی محلی و کانتری رو دوست دارم.»

فرانکی گفت: «خب، پس همونو بزن.»

«حتی اگه فروش نره؟»

فرانکی با صدای بلند خندید: «پول و موسیقی اصلاً با هم دوست

نیستن. من یه چیزایی راجع به این می‌دونم.»

لایل کمی فکر کرد. «خیلی جالبه، من درواقع یک ترانه بلدم که شبیه

همین گفته‌ی معلمتونه. درباره‌ی بخشیدن کسی هست که به تو نارو زده

و این که خدا چطور او رو خواهد بخشید، من نخواهم بخشید. و خدا

چطور او رو می‌بخشه، من نمی‌بخشم.»

فرانکی گفت: «چه خوبه.»

«می‌شه لطفاً اینو با من بزنین؟ خواهش می‌کنم؟ من همین الان

متنشو آماده می‌کنم. زیاد طول نمی‌کشه. می‌شه بمونین؟»

«بعدش تو و دوستات برمی‌گردین امریکا؟»

«قسم می‌خورم.»

«منو ولم می‌کنین؟»

«البته. اصلاً اگه شما بخواین شب تو فرودگاه می‌خوابیم.»

فرانکی سرش را چرخاند و گفت: «خیلی خب.»

لایل از خوشحالی به هوا پرید و در را هل داد تا باز شود. آرورا و کای

آن طرف ایستاده بودند.

لایل گفت: «اوه. معذرت می‌خوام.»

فرانکی به خانواده‌اش علامت داد تا داخل شوند.



آنچه در آینده رخ خواهد داد هم مهم هستند - چون بعضی از آن‌ها می‌توانند نقطه‌ی عطفی در زندگی فرانکی باشند - و هم غیرمنتظره. آرورا از این‌که فرانکی این گروه جوان را نصیحت کرد اظهار خوشحالی کرد.

«خوبه که تو بهشون کمک می‌کنی. پسرای خوبین.»

«من این کارو می‌کنم، فقط چون تو گفتی.»

آرورا لبخندی زد. «اینم دلیل خیلی خوبیه.»

فرانکی گفت: «کای، بیا این‌جا.» و دخترک را بلند کرد و روی پاهایش نشاند. آرورا یک بطری آبمیوه را برایش باز کرد. دخترکوچولو یک جرعه از آن را خورد و به طرفی پرید.

آرورا گفت: «خب، دیگه آزاد شده.»

آن‌ها به کای که دور اتاق می‌چرخید نگاه کردند، خوشحال اما ساکت. دخترک برگشت و گیتار برقی را به سمت فرانکی گرفت. در چهره‌اش سؤال‌های زیادی دیده می‌شد.

آرورا گفت: «فرانسیسکو بهش نشون بده چه کار می‌تونی بکنی.»
«ها؟»

«که دستت چطوره.»

فرانکی ابروانش را بالا انداخت و گفت: «بذار ببینم.»

سیم گیتار را به نزدیک‌ترین آمپلی‌فایر وصل کرد و صدای پدال‌ها را امتحان کرد. بعد صورتش را رو به دخترش کرد و گفت: «کای، گوش می‌کنی؟»



در مقابل این‌که همه‌چیز را به خاطر بسپارید حاضرید چه چیزی را بدهید؟ من این قدرت را دارم. من خاطرات‌تان را جذب می‌کنم. زمانی که مرا می‌شنوید، می‌توانید دوباره آن‌ها را مجسم کنید. اولین رقص.

مراسم ازدواج. ترانه‌ای که هنگام شنیدن یک خبر بزرگ شنیده‌اید، من موسیقی هستم. می‌توانم زمان را علامت‌گذاری کنم.

آن روز در آکلند، فرانکی خاطراتش را نواخت. با ترانه‌ای که مربوط به بچه‌ها بود، «بیلی بوی»^۱، شروع کرد. و بعد به سرعت مدلی از جاز آن را نواخت. (همان‌طور که یک بار پیانیست، ردگارلند^۲، آن را همراه با مایلز دیویس^۳ اجرا کرده بود.) به راحتی و با تعجب از این که هیچ دردی نداشت، قطعه را اجرا کرد. مدت دو دقیقه فی‌البداهه ساز زد، خودش را تحت فشار قرار داد و سپس با ضربیه‌ی تندی به مچ دستش، کار را پایان داد. کای کوچولو برایش دست زد. صورتش پرتره‌ای از شادمانی بود. «بازم می‌خوای؟»

و هنگامی که دخترک سرش را پایین آورد، فرانکی «چای برای دو نفر»^۴ و «یه تیسکت و یه تسکت»، ترانه‌هایی که به همراه ال میسترو از گرامافون شنیده بود را نواخت. هر بار آن را به آسانی شروع می‌کرد و بعد به قسمت‌های دور و رنگ‌های زیبا می‌کشاند. آرو را سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. اگر من هم دهان داشتم، همین کار را می‌کردم. بعد از سال‌ها، برای اولین بار، فرانکی دوباره آزادانه ساز می‌زد، تقریباً به همان سرعت قبلی، اما بهتر، و قوی‌تر، چرا که موسیقی او این بار پر از شور و احساس بود. مملو از اندیشه، نتها با دقت بیشتری انتخاب می‌شدند، درست مثل نقاشی که نه فقط رنگ را انتخاب می‌کند بلکه سایه‌هایی که برای زیباتر شدن کارش اضافه می‌کند نیز دخالت دارند.

چندین آهنگ راک، شامل «بر بلندای برج»^۵ از «باب دیلان»^۶ «تو واقعاً منو درگیر خودت کردی»^۷ از «کینگز»^۸ را زد. سرعت آن‌ها را کم و

1. Billy Boy

4. Tea for Two

7. You Really Got Me

2. Red Garland

5. All Along the Watchtower

8. Kings

3. Miles Davis

6. Bob Dylan

زیاد می کرد، طوری می نمود که گویی درام، باس و گیتار همه در یک ساز بودند. هنگامی که ساز زدنش با گیتار برقی تمام شد، کای گیتار قدیمی را برداشت و حالا او کودکی خودش را با کودکی فرانکی گره می زد.

فرانکی گفت: «با این؟»

دخترک سرش را پایین آورد.

آرورا گفت: «Parlez-Moi de Amour»^۱.

فرانکی اطاعت کرد و با روحش ساز زد و همراه با آن زمزمه هم کرد. فرانکی همچنین ترانه‌ی «ناگز»^۲ از دیاگورایان هارد (گیتاریست کولی در هتل کلیولند به او یاد داده بود) را نواخت. دو آهنگ «بلوز» که در لوئیزیانا یاد گرفته بود «ترامری»^۳ از چاوومن که یک بار آن را در ساحل زده بود، همین طور ترانه‌ی تحریردار «ریکادروس له آل هالمبر»^۴ از ترگا را نیز نواخت. فرانکی حتی قطعه‌ی چالش برانگیز گیتاریست برزیلیایی که به «گاروتو»^۵ مشهور بود را نیز اجرا کرد. روزی به «گاروتو»، مردی با انگشتان طلایی نیز می گفتند.

هر آهنگ با شروع آهنگ دیگر تمام می شد و فرانکی مانند نور خورشید که اشعه‌اش را همه جا پراکنده می کند، گیتار می زد.

چهره‌ی دخترش به گونه‌ای برایش الهام بخش بود که تاکنون هیچ بیننده‌ای چنین حسی را در او به وجود نیاورده بود. همچنین بین خنده و شوخی با آرورا، تصویری موسیقایی از زندگی‌شان را همراه با تغییرات و سایه‌های جدید در آن، به نمایش گذاشت. برای این تغییر از نت آرام نهم، نت معلق چهارم و وارونه سازی پرده‌ها، که تابه حال آن را انجام نداده

۱. از عشق با من حرف بزن بزم بزن.

2. Nuages
5. Garoto

3. Traumerei

4. Recuerdos de la Alhambra

بود، استفاده کرد. خودم را درون رگ‌هایش در حال فوران می‌دیدم و از میان انگشتانش با شوق و احساس تمام و با مهارتی خلاقانه رها می‌شدم. واقعاً باشکوه بود.

با آهنگی که بسیار دوست داشت کارش را به پایان رساند. آهنگی زیبا و دردناک به اسم «پسر کیانا»^۱ قطعه‌ای سحرآمیز که توسط یک سراینده‌ی آهنگ‌های بلوز نوشته شده که هرگز غیر از آن آهنگ مشهور دیگری نداشته. ترانه، داستان پسری است که جادو شده و مثل فرانکی تمام دنیا را سفر می‌کند و رازی را با خودش به همراه دارد. لیکن دو خط آخر، ترانه‌های خود فرانکی بودند که آن روز بعد از ظهر خواند. ترانه را در حالی اجرا کرد که به چشمان دو نفری که او را از ناامیدی و یأس به زندگی برگردانده بودند، نگاه می‌کرد.

بزرگ‌ترین چیزی که در زندگی یاد خواهی گرفت

این است که عشق بورزی و دوست داشته شوی.

به آرامی با گرفتن آخرین آکورد، دی مینور و اضافه کردن ششمین و نهمین و همچنین یازدهمین نت بالا به بالاترین قسمت گردن گیتار رسید و سپس با بازیگوشی چشمانش را برای دخترش گرد کرد. کای کوچولو خیلی خوشحال بود و با جنب‌وجوش به اطراف می‌رفت و روی تارها ضربه می‌زد.

فرانکی به نرمی و با لبخند به او گفت: «مواظب باش، اون تارها، جادوئین.»

کسی ندید که در اتاق کنترل از پشت دیوار شیشه‌ای، سرپرست استودیو با موهای مجعد، آن کلمات را روی قطعه کاغذی نوشت. تارهای جادویی. او خود، گیتاریست تازه‌کاری بود که در حال پیشرفت بود و در

1. Nature Boy

تمام این مدت، تنها، از پشت کنسول، در حال گوش کردن بود. تقریباً از صدای موزیکی که از بلندگوهایش می‌شنید، خشکش زده بود. به نوار دو اینچی ضبط صدا نگاهی انداخت و نفسی از سر آسودگی کشید.

آن‌ها هنوز می‌چرخیدند.

همه چیز ضبط شده بود.

لایل درحالی که با شتاب وارد اتاق کنترل شد گفت: «ما آماده‌ایم.»

ادی و کلاک هم پشت سر او وارد شدند.

سرپرست گفت: «نوار جدید؟»

ادی پاسخ داد: «بله همه چیز از نو. دوباره شروع می‌کنیم.»

«خب پس اون قبلی چی؟»

«اونو فراموشش کن، نمی‌خوامش.»

سرپرست سرش را پایین آورد و گفت: «باشه، رفیق. هرچی تو بگی.»

سرپرست نوار جدیدی آورد و قبلی را داخل جعبه‌ای گذاشت و مازیکی را در دستش گرفت و از کلاک که داشت بند کفشش را می‌بست پرسید:

«هی، اسم اون مردی که گیتار می‌زنه چیه؟»

کلاک لبخند شیطننت‌آمیزی زد، به چپ و راست نگاه کرد و گفت:

«اون فرانکی پرستوست پسر. به هیچ کس نگو.»

سرپرست گفت: «چرا باید بگم؟ من تا حالا اسمشم نشنیدم.»

کلاک اخمی کرد و وارد اتاق ضبط شد. سرپرست روی جعبه نوشت:

«تارهای جادویی فرانکی پرستو» و آن را داخل قفسه گذاشت.



اولین صدایی که ضبط شد، در اواسط قرن نوزدهم بود، زمانی که یک مخترع، صداهایی را درون لوله‌ای استوانه‌ای شکل به وجود آورد و در اثر ارتعاش آن، سوزنی روی صفحه‌ی کاغذی، خطوطی را به تصویر کشید. بیست سال بعد، توماس ادیسون گرامافون را اختراع کرد. و از آن زمان به بعد، شما انسان‌ها در همه نوع رسانه، مرا به سخره گرفتید. از صفحات گرد لاک‌خورده تا صفحه‌های پلاستیکی، نوارهای مغناطیسی تا دیسک‌هایی که اطلاعات به صورت کد یا رمز به آن داده شده‌اند. اما من در مورد هیچ‌یک از آن‌ها نظری ندارم. من یک استعداد هستم. به نوعی که ضبط و نگهداری می‌شوم همان قدر اهمیت می‌دهم که یک نقاش، به بومی که روی آن نقاشی می‌کشد اهمیت می‌دهد.

اما این که چطور این موسیقی‌های ضبط‌شده روی پیروانم اثر می‌گذارند - این مورد علاقه و توجه من است. آهنگی را که آن روز گروه «کلوریلز» در آکلند ضبط کردند، حتی رضایت‌بخش‌تر از پیشگامان مکتب «راک» بود. با مدل صدای لایل کاملاً همخوانی داشت، صدای سوزناکی که همراه با یک دنیا آرزو در موسیقی او دمیده شده بود.

نام ترانه «خواست خداوند» بود که چند سال بعد دوباره ضبط شد و در فهرست اولین آلبوم مرد جوان به نام «لایل لاوت^۱» ثبت شد. هرگز پیام «کیوی»، که او را نزد فرانکی برده بود را فراموش نکرد. (اولین قانون در دوستی، رفیق، اینه که یاد بگیری چطور رازشو نگه داری)

آقای لاوت حالا در دنیای شما هنرمند مشهوری ست و هرگز مکان فرانکی و همچنین تکنوازی او در ووداستاک را فاش نکرد. و اما جعبه‌ای که دو اینچ نوار ضبط‌شده‌ی فرانکی در آن بود، در دست سرپرست که موهای مجعد داشت باقی ماند تا این که یک نفر به او مقدار هنگفتی پول پیشنهاد کرد که او فوراً پذیرفت و با آن استودیوی خود را تجهیز کرد.

به سرعت کپی‌هایی در آلبوم پلاستیکی که جلد آن سفید بود، در سرتاسر مناطق اقیانوس آرام پخش شد که به صورت پنهانی خریداری می‌شدند و توسط موزیسین‌ها و موسیقی‌دانان و حتی غیرموزیسین‌ها مورد تحسین قرار می‌گرفت. عنوان آن در پشت جلد سفید آلبوم، با حروف ساده نوشته شده بود: تارهای جادویی فرانکی پرستو.

مقارن با این اتفاق، فرانکی و آرورا جزیره‌ی واهیک را ترک کردند. آن‌ها کمی پس از تولد هشت‌سالگی کای، از آن جا رفتند. زمانی که ناگهان به طرز غیر قابل توضیحی، کای از خواب بیدار شد و با صدای خشن‌داری پرسید: «بابا کجاس؟»

پزشکان از به حرف آمدن ناگهانی دخترک در شگفت بودند و آن را به «خاموش انتخابی» یا نوعی مشکل نهفته در ریه‌ها و یا مشکلات عصبی و یا ناتوانی کودک در ظاهر ساختن نشانه‌های اولیه از صحبت کردن ربط می‌دادند که حالا نوعی بهبودی معجزه‌آسا به نظر می‌آمد.

1. God Will

2. Lyle Lovett

همه‌ی آنچه فرانکی و آرورا می‌دانستند این بود که هم‌اکنون آن‌ها دختری دارند که سؤال می‌پرسد. مانند یک قطعه موسیقی که به آن تار و فلوت اضافه شده باشد، زندگی آن‌ها نیز با سلامتی کودکی که تمام دنیایشان بود، غنی‌تر و کامل‌تر شده بود.

یک شب آرورا گفت: «چندتا لباس بردار، جمع کن، بریم.»

فرانکی گفت: «کجا می‌ریم؟»

«باید برای یه مدتی اونو از این جزیره ببریم.»

@Roman_darre

«چرا؟»

«چون امروز اون از من پرسید، من و تو از کجا اومدیم. و من فکر

کنم دیگه داره می‌فهمه.»

و همان شد. صبح روز بعد آن‌ها در یک کشتی درحالی‌که چمدان‌هایشان یدک‌کش می‌شد، در سفر بودند. سفری برای یافتن دوباره جایی امن برای گروه سه‌نفره‌ی خانواده فرانکی پرستو و یک شخص چهارم.

شخصی که لباس زیادی به تن داشت و درست با فاصله‌ی پنجاه قدم از آن‌ها، پشت سرشان همه‌چیز را زیر نظر داشت.

بخش پنجم



پل استنلی^۱

گیتاریست، خواننده، از اعضای سرمایه‌گذار گروه «کیس»^۲

بله، البته که باهاتون راجع به فرانکی حرف می‌زنم... می‌دونید، او یک بار برای ورود به گروه در آزمون شرکت کرد.

جدی می‌گم... فکر می‌کنم... سال ۱۹۸۴ بود. در لس‌آنجلس ما برای گروه مون دنبال یک سرپرست گیتاریست می‌گشتیم تا اونو جایگزین «وینی وینسنت»^۳ بکنیم.

«کیس» همیشه از افراد، امتحان ورودی می‌گرفت. ما اون‌ها رو به استودیو می‌آوردیم و ازشون می‌خواستیم تا چندتا از قسمت‌های موزیک ما رو بزنن. فوراً می‌فهمیدیم که آیا می‌تونن از عهده‌ی موزیک بر بیان یا نه. البته اونا باید چهره‌ی خوبی هم می‌داشتن. چو ما اجراهای زنده هم داشتیم. بعد اگر چهره و مهارت فنی قابل‌قبولی داشتند، او موقع ما تحقیق می‌کردیم تا بشناسیمشون. چون وقتی که یک عضو جدید رو وارد گروه می‌کنی مثل اینه که کسی رو از اولین روز ملاقات تا موقع ازدواج بشناسی. مخصوصاً یک گروهی مثل گروه ما.

به هر حال، ما باید خیلی سریع این کار رو انجام می‌دادیم. سه‌تا گیتاریست داشتیم که اون روز باید می‌اومدن. دوتا از اون‌ها را دیده بودیم

1. Paul Stanley

2. Kiss

3. Vinnie Vincent

– که خیلی خوب بودن – بعد آخرین نفر وارد شد. به نظر سنش زیاد بود. یادم نمی‌آد که چه کسی و یا چه مؤسسه‌ای او رو فرستاده بود. یک کلاه اسکی سرش بود و یک قاب گیتار هم با خودش داشت که اونو اصلاً باز نکرد.

نشست. یک چندتایی گیتار که کوکش خیلی درست نبود توی استودیو بود که او یک مدل ژاپنی برقی رو برداشت. مدل ریورهد، اون که بدنه‌اش مثل جواهره، و بعد گفت: «اشکالی نداره از این استفاده کنم.»

ما گفتیم: «گیتار خودت اشکالش چیه؟»

او گفت: «این فقط یک گیتار ساده قدیمیه.»

الان هم دارم به اون جمله‌ها فکر می‌کنم. «داری شوخی می‌کنی، این چیزیه که تو برای آزمون ورودی "کیس" با خودت آوردی؟ اصلاً پاشو برو خونتون.»

اما او کلاه اسکی‌شو درآورد و موهاشو به سمت عقب داد و من خودم را جلو دادم و گفتم: «وای خدای من^۱».

جین سیمونز گفت: «چی؟»

و من گفتم: «این فرانکی پرستوست.»

حالا باید بهتون بگم که به‌عنوان یک جوون نیویورکی، فرانکی پرستو، بت‌من بود. من صداهایی مثل صدای «دایون^۲»، «بل‌مانتر^۳»، «بابی رایدل^۴» و «جیمی انتون^۵» رو دوست داشتم. اون‌ها همه‌شون می‌خوندن. اما فرانکی هم می‌خوند، هم ساز می‌زد و هم لباس‌های باحال می‌پوشید و هم واقعاً می‌تونست برقصه. من برنامه‌ی اونو توی شوی «امریکن بند استند» تماشا می‌کردم. اون میله‌ی میکروفن رو جلو می‌داد بعد دوباره با پاهاش برمی‌گردوندش عقب. «جو تکس^۶» هم برای این کارش معروف بود. خیلی باحال بود.

1. Holly Crap
4. Bobby Rydell

2. Dion
5. Jimmy Antoon

3. Belmondo
6. Joe Tex

وقتی که «می‌خواهم دوستت بدارم» بیرون اومدم، من تقریباً هشت سالم بود و اون اولین صفحه‌ای بود که برای خودم داشتم. فکر می‌کنم اونقد اونو گذاشته بودم که دیگه خورد شده بود. یکی دو سال بعد وقتی آهنگ «شیک، شیک» خیلی معروف بود، من پدر و مادرم رو قانع کردم تا بریم و فرانکی رو توی شوی راک اند رول ببینیم. در بروکلین^۱، فاکس تیترا^۲. او فقط چندتا آهنگ خوند، اما گیتار زد. و واقعاً محشر بود. چنان تکنوازی اجرا کرد که من هنوز یادمه. نه تنها انگشتاش پرواز می‌کردن بلکه آخرش اون چهارتا تار بزرگ رو چنان زد که انگار پشت سر هم، یکی بعد از دیگری، زنگ به صدا درمی‌آمد، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ.

اون جا از جمعیت پر شده بود و صدای گیتار فرانکی برای من، مثل گفته‌های عیسی مسیح ارزشمند بود. تا به امروز، وقتی دارم ساز می‌زنم، هیچ چیزی مثل به صدا دراومدن اون تارها نبوده که بتونه یک مکانی رو از آن خودش بکنه.

به هر حال، بقیه‌ی اعضای گروه «کیس» اصلاً نمی‌خواستن حتی ازش آزمون بگیرن، می‌گفتن: «خیلی سنش زیاده.» اما من گفتم: «اجازه بدین یک بار بزنه. وقتی ما همه‌مون تازه شروع کردیم، اون مشهور بوده.» هنوز هم چهره‌ی خوبی داشت با گونه‌های استخوانی قوی و اون موهایش. فکر می‌کردم قبولش کنن.

براش یکی از آهنگ‌های قدیمی‌مون به نام «موجودات شب»^۳ را پخش کردیم و ازش خواستیم تا سعی کنه تکنوازی مثل اون رو اجرا کنه. قسم می‌خورم، که تکنوازی رو نت به نت، درست مثل خود اصل آهنگ اجرا کرد. نمی‌دونم چطور، او فقط یک بار شنید. اما هر نت را درست همان جایی می‌زد که باید بزنه. تمام لرزش‌ها درست انجام شد،

1. Brooklyn

2. Fox Theater

3. creatures of the Night

نقریباً درست مثل همان موزیک اصلی بود.

بعد گفتیم: «خب، حالا هرچی خودت دوست داری بزن.»

اجرای رو به نمایش گذاشت که حتی از اونم سر بود. چیزی که بیشتر از همه منو تحت تأثیر قرار داد، سرعتی بود که در کارش داشت و اصلاً هم نمایشی نبود. بعد از یکی دوتا قطعه ثابت شد که چقدر سرعت داره. و او واقعاً روی نت می‌زد طوری که وقتی که او می‌زد می‌تونستی همراهش بخونی.

دیگه بیشتر از اون چیزی که خودش اجرا کرد، لازم نبود چیز دیگه‌ای بزنه. اما سنش هنوزم براشون مسئله بود. «جین» اون شب سرش شلوغ بود، بنابراین من به فرانکی پیشنهاد شام دادم. یک جایی ته دلم دوست داشتم درباره‌ی روزای گذشته ازش سؤال کنم.

به یک همبرگرفروشی کوچیک توی سانتامونیکتا رفتیم و اون جا براش اقرار کردم که از وقتی شانزده سالم بوده اونو می‌شناختم. ولی او انگار که از یک زندگی دیگه حرف می‌زد، از اون روزا شرمنده بود. گفت که مدتی از صحنه دور بوده و مدت زیادیه که هیچ ضبطی نداشته. گفتم: «به همین دلیل که می‌خوای بیای توی گروه کیس؟»

خیلی خجالت می‌کشید. سرش را پایین انداخت و گفت: «راستشو بگم، نه. دخترم گروه شما رو دوست داره.»

گفتم: «دخترت چند سالشه؟»

گفت: «هشت سالشه. خیلی گروهتون و گرمی که باهاش رو صحنه میاین رو دوست داره. درواقع منو تا حالاروی صحنه ندیده. به‌خاطر همین فکر کردم اگه توی یه گروهی مثل شما باشم خیلی خاطره‌ی خوبی براش می‌شه.»

گفتم: «شوخی می‌کنی؟»

فرانکی لبخندی زد و گفت که آدم هرچی سنش بالاتر می‌ره بیشتر دوست داره بچه‌اش راجع بهش بدونه.

خب، من خیلی چیزها از این‌که چرا مردم دلشون می‌خواد توی گروه کیس باشن شنیدم، اما این دلیل رو تا حالا نشنیده بودم. چی جوابشو می‌دادم. بهش گفتم «می‌دونی فرانکی، ما دیگه اون گریم رو استفاده نمی‌کنیم.» خیلی تعجب کرد و انگار به جای دخترش قلبش شکست. پرسید: «چرا؟»

«آخه، وقتی ما اون‌طوری روی صحنه میایم، بعضیا ما رو جدی نمی‌گیرن.»

گفت: «ریچارد کوچولو هم همیشه با گریم می‌اومد روی صحنه، همین‌طور جیمی هندریکس و دیوید بویی.»

گفتم: «با اون آدما کار کردی؟» و او جواب داد بله، اون با همه‌شون کار کرده بود.

باورم نمی‌شد. انگار داشتم با تاریخ راک اند رول حرف می‌زدم. بالاخره ازش پرسیدم: «این سال‌ها تو کجا بودی، مرد؟» و او گفت: «توی یک جزیره.» فکر می‌کردم داره شوخی می‌کنه اما داشت جدی می‌گفت. گفتم: «این همه راه رو به‌خاطر همین اومدی؟» گفت که خانواده‌اش اونو به این سفر آوردن. توی راهشون به اروپا هم رفته بودن و همین‌طور پیش یک نفر که در لس‌آنجلس می‌شناختند هم رفته بودن که او راجع به آزمون ما بهش گفته بوده. بعد به من نگاه کرد و گفت: «واقعاً شماها دیگه گریم نمی‌کنین؟»

راستشو بگم خیلی دلم می‌خواست تو گروه ما باشه - به‌نظرم خیلی خوب می‌شد اگه یک آدم باسابقه‌ی راک اند رول تو گروه کیس باشه اما خب معلومه که نشد دیگه. او به جایی که داشت می‌رفت، رفت و ما هم

یک نفر که بیست سال جوون‌تر از فرانکی بود را گرفتیم. همین. اما چند هفته بعد، یک نامه ازش دریافت کردم که به‌خاطر اجازهی شرکت در آزمون از من تشکر کرده بود و برامون آرزوی موفقیت داشت. می‌دونید هر چند وقت این اتفاق ممکنه در راک اندرول بیفته؟ هیچ‌وقت.

در آخر نامه هم با مدادشمعی و یه جورایی ناخوانا، یک خط هم از دخترش بود که نوشته بود: «من عاشق گروه کیس هستم.»

خنده‌داره. سال ۱۹۹۹ یک شانس آوردم و توی برنامه‌ی «فانتوم آو دی اوپرا»^۱ در تورنتو^۲ باید از بقیه‌ی نوازنده‌ها جلوتر می‌ایستادم. تابه‌حال چنین تجربه‌ای نداشتم. اما این کارو تا حدی به‌خاطر پسرَم که اون موقع پنج سالش بود قبول کردم و یادمه با خودم فکر کردم که «دلم می‌خواد اون منو توی این موقعیت ببینه.»

بعد یاد فرانکی افتادم که درباره‌ی دخترش صحبت می‌کرد. بله حق با او بود. در یک موقعیت‌هایی، زندگی آدم بیشتر برای بچه‌هاشه و این‌که چه چیزی براشون باقی می‌ذاره، نه چیز دیگه.

1. phantom of the Opera

2. Toronto



دنبال من بیایید.

بالای این پله‌ها.

صندلی‌های پایین همه پر شده‌اند، کشیش صحبت‌های اولیه‌اش را برای عزاداران شروع کرده. خیلی زود مراسم تدفین شروع خواهد شد. داستان ما هم دیگر باید به اتمام برسد. اما داستانی تاریخی در این کلیسا هست که باید آن را برایتان کامل کنم.

به این اتاق خالی نگاه کنید. به کف سنگی و دیوارهای خالی آن بنگرید. این‌جا، همان جایی است که فرانکی متولد شد. و همچنین همان جایی‌ست که تقریباً چهارصد سال پیش مردی به نام «پاس کوال بایلون» فوت کرد. بایلون، راهب فقیر اسپانیایی با اندک سوادى که داشت، بعدها به‌خاطر این‌که خودش را وقف خداوند کرده بود و همین‌طور به‌خاطر معجزه‌ی کوچکی که برایش اتفاق افتاد، مورد ستایش قرار گرفت و مقدس شمرده شد. گفته می‌شود در هنگام مراسم تدفینش چشمانش به‌طور ناگهانی باز شدند و گل‌های یوکاریس (گل سفید خوشبو) که در اطرافش بود را تماشا کرد.

برای قرن‌ها، جسمش در این کلیسا به خاک سپرده شده بود تا این‌که یک شب، همان شبی که کارمنسیتا مادر فرانکی جان‌اش را هنگام تولدِ فرزندش در همین اتاق از دست داد، جسدش سوخت و به خاکستر تبدیل شد.

کارمنسیتا به همین دلیل نام - فرانسیسکو دو آسیس پاسکوال پرستو - را برای پسرش، به این امید که او را از بلا حفظ کند، انتخاب کرد. و همین‌طور هم شد.

دلیلی هست که آن شب خیلی از مردم کشته نشدند، دلیلی که وقتی شورشیان وارد کلیسا شدند تقریباً آن‌جا را خالی دیدند. ساعتی قبل سن پاسکول آخرین معجزه‌اش را به نمایش گذاشته بود. این‌بار اما، از دنیای مردگان این کار را کرده بود.

او به اعضای کلیسا علامت داد تا فرار کنند.

با صدای دست از داخل گورش.

آن‌ها صدا را به‌وضوح شنیدند.

دست. دست. دست.

و آن‌ها فرار کردند.

صدایی هشداردهنده.

وقتی که فرانکی به اسپانیا برگشت، این صدا دوباره باید به گوش

می‌رسید.



«میسترو، امروز می‌شه بریم رودخونه رو ببینیم؟»

«چرا می‌خوای بری اون‌جا؟»

«پدرم یه بار منو اون‌جا برده تا مجسمه، پستورت، را ببینم. پسر

کوچولوی چوپان رو.»

«خب پس دیدیش دیگه. نیازی نیست دوباره ببینیش.»
«میسترو، داستان اون مجسمه رو می‌دونی؟»
«توی ویلاریل همه اون داستان رو می‌دونن.»
«واقعیت داره؟»
«گیتارتو بردار.»
«واقعیت داره که چوپان کوچولو از داخل غار صدای موزیک شنیده؟»
«گیتارت...»
«بعد داخل اون غار مجسمه‌ی مریم مقدس رو پیدا کرده؟»
«فرانسیسکو...»
«راسته که مجسمه رو با خودش به شهر آورده؟»
«چه احمقانه... کافیه.»
«بعد موقعی که مردم به غار برگشتن صدای موزیک رو دوباره شنیدن
و مجسمه‌ی مریم مقدس هم اون جا پیدا کردن؟»
«بسه دیگه. می‌شه که از تو غار صدای موزیک بیاد؟»
«نه میسترو.»
«نه نمیاد. از تمرین کردنه که موزیک ساخته می‌شه. کاری که تو
انجام نمی‌دی.»
«پس داستانش حقیقت نداره؟»
«من بهت می‌گم چی حقیقت داره. اگر مریم می‌خواد با موسیقی‌اش
توی غار بمونه چرا اون چوپون باید مزاحمش بشه؟»
«بله میسترو.»
«چرا یه عده از مردم برای یک عده‌ی دیگه باید مزاحمت ایجاد کنن؟»
«بله میسترو.»
«دنبال همه چیز به گذشته برنگرد. بذار تنهایی راحت زندگیشونو

بکس فهمیدی؟

«بله میسترو.»

«حالا شروع کن، تمرین کن. من دیگه به جوونی برنمی‌گردم.»



خانواده‌ی فرانکی از فرودگاه خارج شدند. آفتاب چشم همه را اذیت می‌کرد. چشمان فرانکی هم ناراحت شدند. عینک آفتابی‌اش را پیدا کرد و همان‌طور که از کنار ساحل عبور می‌کردند، از پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره شد و دریافت که خیلی چیزها را از کشورش فراموش کرده؛ خانه‌های رنگی، باغ‌های پرتقال، موج‌های کف‌دار سفید، دریای آبی مدیترانه... چیزی را که فراموش نکرده بود و در ذهنش دفن کرده بود، همه‌ی خاطراتی بود که با بافاروبیو داشت و هرگز دروغ‌های آن مرد را نیز نبخشیده بود.

این عقیده‌ی آرورا بود که برگردند. آن‌ها به کالیفرنیا و نیواورلئان رفته بودند. به لندن، جایی که آرورا بعد از سال‌ها برای اولین بار مادرش را دید نیز رفتند. دور میز چوبی مستطیل‌شکل نشستند و گوشت سرخ کرده با کلم خوردند و آرورا چشم‌غره‌های مادرش به کودکی که آن‌ها او را فرزند خود می‌دانستند، تحمل کرد.

آرورا همان شب به فرانکی گفت: «اگه من تونستم اینو تحمل کنم،

تو هم می‌تونی اسپانیا رو تاب بیاری.»

«اینا شبیه هم نیستن.»

«تو فکر می‌کنی پدرت زنده‌اس؟»

«اون پدر من نیست.»

«خب تو هم اونو نخواهی دید.»

«اون زنده نیست.»

«اگه بود چی؟ باهاش حرف نمی‌زنی؟»

«چی بهش بگم؟»

«بگو که تو زنده‌ای. بگو زن داری، بچه داری. بگو متشکرم.»

«تو از کسانی که بهت دروغ می‌گن، تشکر می‌کنی؟»

«فرانسیسکو...»

«نمی‌خوام اون جا برم.»

«می‌ریم.»

«حالا این موضوع این قدر برای کای مهمه؟»

«نه فقط برای کای.»

«من نمی‌رم.»

آرورا انگشتانش را در دستان فرانکی قلاب کرد.

«اینو که گفته بودی.»

فرانکی در ذهن خودش هرگز به این سفر فکر نکرده بود. اما وقتی که یک دستش در دست آرورا و دست دیگرش در دست دخترش بود، با همه‌ی رازهایی که همراهش بود، به سمت کشور داغش، راهی شد.



نوع زندگی اسپانیایی‌ها از سال ۱۹۴۰ به بعد تغییرات زیادی کرده بود. با مرگ حکمران دیکتاتورشان «فرانکو» که کشور را مدت زیادی در چنگال خود گرفته بود، وضعیت به آرامی در حال رشد بود. و جایی که زمانی اسب و دوچرخه تردد می‌کرد، حالا این ماشین‌ها بودند که عبور می‌کردند. یک استادیوم ورزشی به همراه یک بیمارستان نیز تأسیس شده بود و تعداد زیادی فروشگاه در سرتاسر «سل‌مایر» دیده می‌شد.

فرانکی خانواده‌اش را به سمت بازار شلوغ شهر برد و در راه از کنار باغ‌هایی که درختان بید از آن سرریز شده بودند و از کانالی که برای آبیاری استفاده می‌شد، گذشتند. کانالی که روزی فرانسیسکو ترگا توسط

دایه‌اش درون آن انداخته شده بود، درست مثل فرانکی که روزی در رودخانه رها شده بود. فرانکی از این که داستانی درباره‌ی بافاروبیو بگوید خودداری کرد. گرچه می‌توانست اصرار آرورا را حتی همان‌طور که در سکوت، کنارش راه می‌رفت حس کند.

در آخر این کای بود که نظر فرانکی را تغییر داد. به پارکی رفتند تا «لپاندرولا»، قطار بخاری قدیمی که ده‌ها سال بود از حرکت باز ایستاده بود را ببینند.

تنها موتور و جای مسافران‌ش مانند کلبه‌ای زیر سایبان، باقی مانده بودند. فرانکی به کای گفت: «ما عادت داشتیم با این قطار مسابقه بدیم.» «کیا؟»

«ما بچه‌ها.»

«چرا؟»

«خب تفریح بود.»

«اگه میفتادین روی ریلا، بعدش قطار می‌اومد چی؟»

«هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افتاد.»

«اگه این‌طوری می‌دویدین...» دخترک خودش را جلوی ماشین قدیمی پرت کرد - «بعد میفتادین، اوه.»

دخترک خندید و افتاد و فرانکی با یک جهش ناگهانی او را بلند کرد. فرانکی با صدایی حاکی از درد گفت: «اون وقت پاها در آخرین لحظه منو نجات می‌داد.»

وقتی فرانکی دخترش را زمین گذاشت، متوجه شد که آرورا درحالی که ابروانش را بالا برده به او نگاه می‌کند. فرانکی آهی کشید. و سپس گفت: «کای، با من بیا، می‌خوام بهت نشون بدم من کجا بزرگ شدم.»



خانه‌ای که در خیابان کالواریو بود، به رنگ لیمویی، رنگ شده بود و پنجره‌های آن جدید بودند. در پایینی هنوز دو ردیف راه برای چرخ‌های گاری داشت. و دیگر این که خانه به‌اندازه‌ی خانه‌های اطرافش مدرن به‌نظر می‌رسید.

فرانکی گفت: «همین جاست.»

«پاپا، تو این‌جا زندگی می‌کردی؟»

«وقتی پسر بچه بودم.»

«دیگه کی این‌جا بود؟»

«مردی که از من مراقبت می‌کرد... و سگمون.»

«مامان و بابات کجا بودن؟»

«تو بهشت.»

دستش را به سمت آرورا گرفت و گفت: «کافیه؟ می‌تونیم بریم؟»

ناگهان دخترک جهید و ضربه‌ای به در زد.

فرانکی بازویش را گرفت و با صدای بلند گفت: «کای، چرا این کارو

کردی؟»

آرورا گفت: «کافیه، اون فقط کنجکاو.»

در به‌آرامی باز شد. زنی با لبخندی بر لب و با شالی که اطراف

شانه‌هایش پیچیده بود، بیرون آمد.

«Si»

فرانکی خودش را صاف کرد و شروع کرد به اسپانیایی صحبت کردن.

«سینیورا، خیلی معذرت می‌خوام. نمی‌خواستیم مزاحمتون بشیم.

دخترم داشت...»

آرورا میان حرف‌شان دوید و گفت: «شما می‌تونین انگلیسی صحبت

کنین؟»

زن گفت: «کمی.»

فرانکی گفت: «No-es-necesario»^۱

آرورا گفت: «همسرم وقتی که پسر بچه بوده این جا زندگی می کرده. تو ی این خونه. خونه ی شما.»

زن نگاهی به فرانکی انداخت. «آه» و در حالی که تعجب کرده بود گفت: «من شما رو قبلاً دیدم.»

آرورا پرسید: «کجا؟»

زن دستش را بالا نگه داشت و برای چند دقیقه، در حالی که در را باز گذاشته بود، ناپدید شد. سپس در حالی که یک جعبه ی بزرگ را دنبال خودش روی زمین می کشید، برگشت.

زن گفت: «بیا، بیا.»

هر سه نفرشان داخل شدند، فرانکی آخرین نفر بود. قلبش به تندی می تپید. نگاهی به اطراف انداخت، انتظار داشت موج احساسات او را آزوده کند. اما همه چیز فرق کرده بود. رنگ، عکس ها، مبل. گرچه اتاق ها همان اتاق ها بودند، همچنان که یک وسیله ی موسیقی همواره یک وسیله است، تا کسی آن را چگونه بنوازد. چیدمانی که به اتاق می دهی نیز، آن را متعلق به تو می سازد. زن ملافه ای که روی جعبه را پوشانده بود، برداشت و یک آلبوم صفحه ی قدیمی را از آن بیرون آورد و گفت: «شمایید؟ بله؟»

جلد اولین صفحه ای بود که فرانکی به بازار داده بود، نوع وارداتی اسپانیایی آن.

کای با تعجب گفت: «پاپا، نگاه کن.» و صفحه را گرفت. اما چشمان فرانکی همچنان روی بقیه ی اشیای داخل جعبه بود. رادیوی قدیمی. قلاده ی سگ. و برنگویی های قدیمی اش.

۱. لازم نیست.

آرورا پرسید: «این گیتار تو بوده؟»
فرانکی از زن پرسید: «شما این‌ها رو از کجا آوردید؟»
«خیلی وقت پیش، مردی آوردش. گفت نگه دارید تا خانواده‌اش دنبالش
بیاد، اما هیچ کس نیامد.»
«کدوم مرد؟»

زن دستانش را حرکت داد. دنبال لغت انگلیسی می‌گشت و آخر هم
تسلیم شد.

«El hombre del cementerio»

آرورا پرسید: «چی گفت؟»
فرانکی گفت: «یک نفر از گورستان.»



مدت زمان زیادی‌ست که موسیقی بخشی از تشریفات مراسم تدفین شده
است. آهنگ عزاء. سرود مذهبی. شیپور مرگی که شیپورچی در آن می‌دمد.
به‌عنوان یک مهارت نمی‌توانم سوگواری کنم. اما یقیناً شما می‌توانید
همراه با من اشک بریزید. احساساتی‌ترین سروده‌هایتان اغلب زمانی به
شما الهام می‌شود که کسی را از دست داده‌اید.

آهنگ عزای بافاروبیو دیر نواخته شد. مردی که فرانکی را
پسرخوانده‌ی خود کرد، فرانسیسکو، در گورستان شهر سرگردان بود، در
پی نام او سردابه‌های کلیسا را جستجو می‌کرد. (جایی که مردگان را دفن
می‌کردند). این جا جایی نبود که فرانکی تا به آن زمان دیده باشد. طول
دوران بچگی‌اش، نیروهای فرانکو، مردم را از خانه‌هایشان بیرون می‌کشاندند،
آن‌ها را کنار دیوار بیرونی گورستان به صف می‌کردند بعد به سمت آن‌ها
شلیک می‌کردند. خیلی از آن‌ها مرا با خود داشتند و آن‌ها دفن می‌شدند
و ترانه‌شان هرگز خوانده نمی‌شد. استخوان‌هایشان در معابد بی‌نام‌ونشان

دفن می‌شد و سوراخ‌های روی دیوار گورستان، تنها نشان‌شان بود. بافا پسرش را از چنین مکان‌هایی دور نگه می‌داشت. اما هم‌اکنون، داخل گورستان، فرانکی دنبال اسم بافا می‌گشت. از سردابه‌های قدیمی که سقف ضربی بلند داشتند عبور کرد، برخی با عکس‌هایی از عیسی مسیح یا مریم مقدس علامت‌گذاری شده بودند و مردم روی آن‌ها گل‌های تازه گذاشته بودند. اما فرانکی آنچه را که به دنبالش بود، پیدا نکرد. هیچ نشانی از روبیو نیافت. و هیچ‌کس هم به خاطر نمی‌آورد که چه کسی ممکن است وسایلش را به خانه‌ی واقع در خیابان کالواریو برده باشد. سال‌های زیادی گذشته بود. تمام سرنخ‌ها و نشانی‌ها از بین رفته بودند. پسر، بار دیگر در سرگردانی فرورفت. پاپا کجا می‌توانست باشد.

آرورا و کای، بیرون منتظر بودند و صبر کردند تا فرانکی به جستجوی شخصی‌اش بپردازد. وقتی فرانکی، دست‌خالی بیرون آمد، آن‌ها را دید که در آفتاب، روی نیمکت نشسته‌اند. کای کوچولو آلبوم صفحه‌ی قدیمی فرانکی را به خودش چسبانده بود. فرانکی سعی کرد مجسم کند بافا وقتی اول بار این صفحه را دیده چه فکری کرده. آیا آن را در فروشگاه دیده؟ آیا کسی آن را به او داده؟ آیا از این که اسم فرانکی تغییر کرده، متعجب شده؟ چرا هیچ‌وقت تماس نگرفته؟ آیا بافا به موزیکش گوش کرده؟ آیا توانسته صدای پسری را که روزی در باغ برایش آواز می‌خواند از این صفحه‌ی صاف و براق بشنود؟ فرانکی از آن همه سؤالی که در ذهنش بود گیج و منگ شد و به دیوار گورستان تکیه داد. هنگامی که بدنش با دیوار گورستان تماس پیدا کرد ناگهان لحظات مخوفی به ذهنش خطور کرد. گویی سوراخ‌های به‌جامانده از گلوله‌ها، هزاران داستان خاموش را در روح او فریاد می‌زدند. حس کرد، یکی از آن داستان‌ها متعلق به بافا روبیوست. فرانکی ناگهان تکان شدیدی خورد.

آرورا او را می‌دید. «فرانسیسکو؟ حالت خوبه؟» فرانکی گیج و منگ
جلو آمد و آرورا را بغل کرد. کای را دید که عاشقانه نگاهش می‌کند و
صفحه را همچنان محکم در دستانش گرفته. در آن لحظه بود که دریافت
این دختر کوچک از گوشت و خون او نیست اما همان‌طور عاشقانه به او
می‌نگرد که روزی خودش به بافا روبیو نگاه می‌کرد، با چشمانی باز - حس
اعتماد و اطمینان و عشق و امنیت. او همچنین دریافت که اگر به‌خاطر
صاحب کارخانه‌ی ساردین نبود او هرگز موزیک گوش نمی‌داد، هرگز نت
یاد نمی‌گرفت، هرگز سگ تاس را دوست نمی‌داشت یا این‌که هرگز در
جنگل با آرورا آشنا نمی‌شد - و اگر همه‌ی این‌ها اتفاق نمی‌افتاد، اکنون
دختر کوچولویی نبود که صفحه‌ی او را در دستش بگیرد و زیر آفتاب
سوزان چشم‌هایش را ریز کند.

اشک چشمانش را پاک کرد و خانواده‌اش را به چشمه‌ای که همان
نزدیکی‌ها بود، برد و همان‌جا نشستند.
و همه‌چیز را درباره‌ی پدرش تعریف کرد.



اگر آن‌ها آن روز ویلاریل را ترک می‌کردند داستان ما طور دیگری بود. شاید اگر همه‌ی شما روزی مکانی را ترک کرده بودید، دورنمای زندگی‌تان طور دیگری رقم می‌خورد. اما دیگر نمی‌توانید آن ملودی را پاک کنید و دوباره بزنید. زمان، همانند موسیقی، نازدودنی است.

فرانکی، آرورا و کای، تصمیم گرفتند به لندن نزد خواهر آرورا برگردند و از آن‌جا به نیواورلئان بروند. آخرین شبی که در هتل بودند، فرانکی خواب دید. خوابی واضح و روشن. خواب دید که پشت سر بافا از پله‌های رختشورخانه بالا می‌رود. دید که بافا دستش را به ابروهایش می‌کشد و فرانکی را مجبور می‌کند تا آواز بخواند. در خواب دید که در باز شد و برای اولین بار مردی بلندقد با ریش و عینک سیاه را دید. و بعد همه‌چیز محو شد.

صبح روز بعد، آرورا از خواب بیدار شد و فرانکی را دید که کنار پنجره نشسته است.

گفت: «موضوع چیه؟»

«یک کاری هست که این‌جا باید انجام بدهم.»

«باشه، پس می‌مونیم.»

«خودم باید این کار رو انجام بدم.»

آرورا خیره به او چشم دوخت.

فرانکی به او اطمینان داد که، «چیز مهمی نیست، همه‌چیز مرتبه. تو پیش خواهرت برگرد. بلیتم که داری. من چند روز دیگه این‌جا می‌مونم.»

«قول؟»

«قول.»

فرانکی آن‌ها را به فرودگاه رساند و برای خداحافظی هردوی آن‌ها را بوسید و به ویلاریل برگشت.
تا ال میسترو را پیدا کند.



شاید تعجب کنید که چرا فرانکی زودتر به این فکر نبود. سؤال درستی است. چرا که فرانکی هرگز لحظه‌ای از فکر معلمش بیرون نمی‌آمد. همه‌ی درس‌هایش، دستوراتش و سرزنش‌هایش را به یاد می‌آورد. هر بار که گیتار را بلند می‌کرد، چهره‌ی ال میسترو مقابلش مجسم می‌شد، موهای سیاه ژولیده، ریش‌های زمخت و عینک سیاهش. آیا او هنوز زنده بود؟ اکنون به چه شکلی بود؟ آن مرد نابینا در هفتاد سالگی‌اش چگونه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت؟ آیا او کودکی را که به خانه‌اش پناه داده بود به یاد می‌آورد؟ درباره‌ی کار و شغل فرانکی چه نظری داشت؟

در حقیقت به‌خاطر همین آخرین سؤال بود که شاگرد قدیمی، جستجوی معلمش را به تأخیر انداخته بود. گاهی اوقات فرانکی از همه‌ی موفقیت‌هایی که به دست آورده بود، از صفحه‌های طلایی و کنسرت‌هایش خجالت می‌کشید. ال میسترو بارها درباره‌ی خالص و ناب بودن موسیقی برایش گفته بود. از غروری که نواختن گیتار داشت تا خطراتی که وارد

کردن اضافات در آن به همراه داشت، برایش گفته بود و حالا فرانکی به راحتی با خواندن آهنگ‌های نسبتاً ساده به واقع مشهور و ثروتمند شده بود. گیتار، کمترین نقش را در آن داشت. صدا و چهره‌ی زیبایش بودند که مورد پذیرش مردم قرار گرفته بود. و رقص او نیز بر محبوبیتش افزوده بود. فرانکی از برخی کارهایی که انجام داده بود ترس داشت چرا که آن‌ها مورد نفرت معلمش بودند.

می‌توانست صدای او را بشنود: «این چه رفتار احمقانه‌ای بود که داشتی؟» نه میزان محبوبیت و نه میزان ثروتش نمی‌توانست آن کارها را در نظر معلمش موجه جلوه دهد.

مدت زمانی را که فرانکی در آپارتمان کوچک بالای رختشورخانه در منزل ال میسترو گذراند نزدیک‌ترین زمان او به زیبایی محض موسیقی و جادوی آهنگین آن بود. فرانکی ترس آن را داشت که با گریز از آن وقار و نجابت، از ال میسترو نیز عبور کرده باشد.

چیزی را که باید یادآوری کنم رابطه‌ای است که اغلب میان شاگرد و معلم وجود دارد. گواه آن، سراینده‌ی فرانسوی‌زبان من «هنری دوپارک»^۱ است که هنگام تولدش در قرن نوزدهم میزان قابل توجهی از من را در چنگال خود گرفت. او آثار الهام‌بخش بسیار، و آمیزه‌های زیبایی از موسیقی را در ارکستر، از خود به جا نهاد. اما هنوز معلمش، «ریچارد واگنر»^۲ سراینده‌ی آلمانی، را تکریم می‌کرد. ریچارد واگنر سال ۱۸۸۵ زمانی که دوپارک سی‌وهفت ساله بود از تنظیم موسیقی دست برداشت و ناگهان همه‌ی کارها و دست‌نوشته‌هایش را سوزاند. مسلماً او به اندازه‌ی کسی که فرانکی به دنبالش می‌گشت، با ارزش نبود.

سایه‌ی یک معلم همیشه می‌تواند در زندگی شاگردش نقش داشته

1. Henri Du Parc

2. Richard Wagner

باشد. البته که فرانکی هرگز نفهمید که این معلم، پدرش نیز بوده. همان‌طور که نمی‌داند کسی را که به دنبالش می‌گردد هرگز پیدا نخواهد کرد.

فرانکی صبح زود از خواب بیدار شد، قهوه‌ی اسپرسویی در هتل خورد و راه‌آشنای قدیم را در خیابان پیش گرفت. راهی که اغلب با چهارچرخ سبزرنگ و گیتار بزرگش طی می‌کرد.

چند بار این راه را درحالی که کلاه به سر می‌گذاشت و شلوار کوتاه می‌پوشید و درس‌هایی که مطمئن بود ال میسترو از او خواهد پرسید را زمزمه می‌کرد، پیموده بود؟ «کدوم آهنگساز/این قطعه رو نوشته؟» «راسگوئیدو»^۱

«تکنیک فلامینکو، چیه؟»

با هر قدمی که برمی‌داشت خاطرات، دوباره برایش زنده می‌شدند. می‌توانست صدای سرعت ضربه‌های گام‌هایش را همان‌طور که روزی وقتی شاگرد مضطربی بود می‌شنید، بشنود.

اما وقتی به گوشه‌ی خیابان کریستاسنگال رسید، بدنش شل شد. رختشورخانه‌ای وجود نداشت، به‌جای آن، ساختمان اداری مکعب‌شکلی قرار گرفته بود که علامت «پی» به معنای پارکینگ روی آن وجود داشت. دیگر پله‌ای نبود تا از آن بالا رود. درِ شیشه‌ای ساختمان و درِ زردرنگ گاراژ جای آن دریچه‌ی آبی‌رنگ را گرفته بودند.

گویی کسی با بولدوزر خاطراتش را بر هم زده بود.

روی جدول کنار خیابان نشست. آفتاب صبح را روی گردنش احساس می‌کرد. نمی‌توانست به این آسانی، تسلیم شود. کجای دیگر را باید می‌گشت؟ با خودش فکر کرد. فقط روز آخر بود که آن‌ها جرأت کردند و

1. Rasgueado

از آپارتمان‌شان دور شدند. همه‌چیز را در ذهنش دوباره ساخت. آخرین توقف‌شان، اما موقعیت هیچ فروشگاه یا رستوران یا حتی سازنده‌ی گیتار را که ساز را به دست ال میسترو داده بود، سازی که فرانکی امروز هم با آن تمرین می‌کرد را نیز به خاطر نمی‌آورد.

اما تبرنا را به خاطر آورد.

نمی‌دانست که هنوز اثری از آن هست؟



«شما گفتین یه مرد نابینا؟»

«بله، بلندقد. با موهای مشکی.»

«نه سینیور. یادم نمی‌آد.»

«خیلی وقت پیش بود.»

«خب اون زمان پدرم صاحب این جا بود.»

«پدرتون زنده‌اس؟»

«نه، سینیور.»

«برام خیلی مهمه که اونو پیدا کنم.»

«... اما شما به‌نظرم آشنا می‌آین.»

«اون الان مهم نیست.»

«صبر کنید... شما امریکایی هستین. هنرپیشه؟!»

«نه...»

«خواننده؟»

فرانکی لب‌هایش را جمع کرد.

«آهان. بله. درست گفتم. آره؟»

«بله.»

«اسمتون پرستوست.»

«بله.»

«شما اهل این جا هستین، سینیور.»

«وقتی پسر بچه بودم.»

«ویلاریل؟»

«بله.»

«اینو نمی دونستم.»

«اسم دیگه ای داشتم.»

«برای همینه که اسپانیایی خوب حرف می زنین! Incredible^۱.»

صاحب بار، کارمندش را که مشغول مرتب کردن صندلی ها بود صدا کرد. مسئول ظرفشویی هم به آنها پیوست. آنها از شنیدن خبر، سرشان را تکان دادند. متصدی بار با صدای نخراشیده ای خواند: «می خواهم دوست داشته باشم، حقیقت خواهد داشت^۲» خیلی بد لهجه ی امریکایی را تقلید می کرد. فرانکی به اجبار لبخند بر لب آورد.

«سینیور، لطفاً می شه افتخار بدین روی سن برامون بزنین؟»

فرانکی گفت: «ساز بزنم؟»

«فردا شب. ما جمعه یک گروه موزیک بزرگ داریم. خیلی خوشحال

می شن اگه شما هم باهاشون بزنید.»

«اما من این جا نیومدم ساز بزنم.»

«شما مهمون ما خواهید بود.»

«من فقط می خوام...»

«شما وقتی یک پسر بودین این جا بودین...»

«بله اما...»

۱. باور نکردنیه.

2. I want to love you, I will be true

«حالا به مرد برگشتین. خیلی عالیه، نه؟»

فرانکی نفس عمیقی کشید. نگاهی به اطراف تبرنا انداخت، فقط ساعات کاری باز بود، صندلی‌ها از میزها جدا شده بودند. فضا خیلی تاریک و کم‌نور بود و بوی الکل و مواد احساس می‌شد. فرانکی اصلاً اشاره‌ای به این‌که قبلاً این‌جا بوده و ساز زده، نکرد. و یا این‌که این‌جا را به‌خوبی به یاد می‌آورد، چیزی نگفت. او هر بار که قدم به صحنه می‌گذاشت، این‌جا را حس می‌کرد. فریادهای تشویقی که به‌هو کردن تبدیل شدند. گیل‌اس‌هایی به هم کوبیده می‌شدند. و ال می‌سترو که او را مجبور کرد تعظیم کند.

با خودش فکر کرد شاید بهتر باشد تا این‌جا ساز بزند. آدم‌های خبیثی بودند که مدت‌زمان زیادی مردم را مجبور به سکوت کرده بودند. با خاطرات پدرش آشتی کرده بود. آیا زمانش نبود که همین کار را برای آخرین شبی که این‌جا بوده، انجام دهد؟

گفت: «راجع بهش فکر می‌کنم.»

صاحب بار گفت: «خواهش می‌کنم قبول کنید. برای شما غذای مخصوص آماده می‌کنیم. یک غذای خوشمزه با مشروب و موزیک.»
«این‌جا ممکنه شخص دیگه‌ای باشه که کسی رو که دنبالش می‌گردم بشناسه؟»

صاحب بار دستی به چانه‌اش کشید. «شاید گروه موزیک. بعضی‌هاشون خیلی پیرن. اونا با خیلی پول کمتر کار می‌کنن، آره.» خندید و یک لیوان آب‌پرتقال را بلند کرد. «برای بازگشتتون، سینیور.»
فرانکی سرش را به علامت رضایت پایین آورد و از در بیرون رفت.



روز بعد فرانکی به شهرداری ویلاریل رفت تا نشانی از معلمش بیابد. فرمی

را باید پر می کرد. به او گفته شد چند روزی پاسخ آن طول خواهد کشید. وقتی فرانکی اشاره کرده ال میسترو یک گیتاریست بوده، او را نزد «جاکینتو»^۱ فرستادند. مردی با صورت گرد که به عنوان نماینده‌ی گروه فرهنگی آن جا کار می کرد. جاکینتو گفت که چنین کسی را به خاطر نمی آورد اما به فرانکی پیشنهاد داد تا اتاقی را که به احترام و به افتخار گیتاریست محبوب، فرانسیسکو ترگا، ترتیب داده‌اند را به او نشان دهد.

آن جا پر از عکس‌ها و نامه‌ها و برگه نتهای موسیقی و تندیس گچی ترگا بود که روزگاری در خیابان‌های شهر چرخانده می شد. همچنین گیتارهای مورد علاقه‌ی ترگا نیز آن جا بودند. گیتارهایی که آن‌ها را در قاب شیشه‌ای قرار داده بودند. در میان این گیتارها، اولین گیتاری که توسط آنتونیو دوترس جرادو^۲، سازنده‌ی مشهور سازهای زهی در قرن نوزدهم که اکثر گیتارهای غیرالکتریکی امروزه، از روی آن ساخته شده‌اند نیز، وجود داشت.

فرانکی دید که قسمت‌هایی از گیتار با خطوط و لکه‌هایی خراش پیدا کرده و تعمیر هم نشده بودند. از جاکینتو پرسید: «شما داستان این گیتار رو می‌دونید؟»

مرد گفت: «می‌دونم، سینیور» و از جایش برخاست، گویی خطاب‌های را ایراد می کند. «این یکی از گیتارهای مورد علاقه‌ی ترگا بوده. مدت بیست سال آن را نواخته. زمانی که مجبور شد آن را به خاطر مستعمل شدنش عوض کند، گیتار را به کسی سپرد تا بازسازیش کند. بعد از مقدار زیادی زحمت و تلاش، بالاخره آن مرد موفق شد.»

«بعد؟»

«ترگا و گیتارش دوباره به هم رسیدند.»

1. Jacinto

2. Antonio de Torres Jurado

«اون وقت وقتی ترگا فوت کرد این گیتار ازش باقی موند؟»

«بله و نه سینیور. ترگا، گیتار رو به خانواده‌اش سپرد، اما این بار برادرش، وینسنت، اونو فروخت. البته او فکر می‌کرد که گیتارو به یک موسیقیدان مشهور به اسم دومینگوپارت، یکی از مریدان ترگا که در بوئنوس آیرس زندگی می‌کرده، فروخته. بنابراین اونو داخل کشتی گذاشت و به امریکای جنوبی فرستاد. اما گیتار وقتی به اون جا رسید، به دست دومینگوپارت بزرگ نرسید و به‌جای اون به دست یه دختر ده ساله رسید و اون وقت بعد سال‌ها، دیگه خراب شد.»

@Roman_darre

فرانکی گفت: «تو امریکای جنوبی؟»

«بله.»

«چطوری دوباره برگشت به این‌جا؟»

«یکی از شاگردای قدیمی ترگا، سال‌ها بعد توی بوئنوس آیرس، توی یه خونه‌ای اونو دید که روی یک گهواره گذاشتنش. اون بود که ترتیب برگردوندنش به اسپانیا رو داد.»

فرانکی به گیتار نگاهی کرد. روی بدنه و نزدیک دسته‌ی آن خراشیدگی دیده می‌شد و قسمت خراطی‌شده، در اطراف حفره‌ی پردازش صدا نیز از بین رفته بود، خیره شد.

«چرا اون به خودش این زحمت رو داد، این که شکسته؟»

مرد گفت: «بله سینیور همین‌طوره. هر ساز متعلق به جاییه که بهترین

موسیقی از آن ساخته شده، این‌طور نیست؟»

فرانکی به سازها نگاه کرد. آرزو کرد ای کاش ال میسترو این‌ها را دیده بود و یا بهتر از آن، وقتی این سازها اوضاع‌شان بهتر بود آن‌ها را نواخته بود. آیا او با فرانسیسکو ترگای بزرگ ارتباط داشت؟ چگونه او را دوست می‌داشت؟ فرانکی از جکینتو خداحافظی کرد و آن‌جا را ترک کرد. اما

تمام روز درباره‌ی گیتار و این که به کجاها رفته فکر کرد. این جا ساخته شده، با کشتی سفر کرده، به اشتباه به جایی فرستاده شده، به همه جا سر زده و حالا دوباره به خاک اصلی اش باز گشته.

هر ساز به جایی تعلق دارد که بهترین موسیقی از آن ساخته شده. تصمیم گرفت حتماً در تبرنا، به احترام و گرامیداشت معلمش ساز بزند. شاید که او را به سوی خود بخواند.



بازگشت موسیقی به میهنش قابل پیش بینی نیست. بعضی ها خیلی پرسروصدا و جنجالی مراجعت می کنند. (موزیسین راک، بروس اسپرینگتین^۱، که در نیوجرسی ساز زد)، بعضی شاد و غمناک (پیانست روسی، ولادیمیر هورویتز^۲، که بعد از سی سال تبعید به مسکو بازگشت) و صادقانه بگویم برخی کمتر از آنی بودند که امید برگشتنشان باشد.

بازگشت فرانکی به میهن خیلی شتابانه برنامه ریزی شد، بنابراین جمعیتی که برای دیدن برنامه اش آمدند، همان آدمای همیشگی بودند. فرانکی هنوز در ذهنش این جمله موج می زد: اگر ال میسترو زنده باشد شاید جایی بشنود که شاگردش برگشته. با خودش فکر کرد ویلاریل هنوز آن قدرها بزرگ نیست.

فرانکی خیلی زود با گیتارش وارد بار شد. مردمی که کنار ردیف موتورسیکلت های پارک شده، سیگار می کشیدند، بیرون بار دیده می شدند. فرانکی متوجه شد که صحنه بزرگ تر از آنی شده بود که قبلاً دیده بود و گروه نوازندگان شهر نیز به آرامی وارد می شدند. دسته ی نوازندگان، گروه نه نفره ای بودند که در بین آن ها از جوان تا پیر دیده می شد. فرانکی با رهبر گروه که پیانیست لاغر و استخوانی بود، درباره ی آهنگ هایی که

1. Bruce Springteen

2. Vladimir Horowitz

می‌خواستند اجرا کنند وارد صحبت شد. دیگر مانند چهل سال پیش آهنگ‌های خارجی ممنوع نبودند و در اسپانیا اجرا می‌شدند و رهبر ارکستر با آهنگ‌هایی که فرانکی انتخاب کرده بود موافق بود.

فرانکی آهنگ‌های متفاوتی انتخاب کرده بود. تصمیم داشت همه‌ی خاطرات بد، از آن مکان را از ذهنش پاک کند. او ترانه‌هایی از ساخته‌های خودش مانند «می‌خواهم دوستت بدارم» و «راز ما» را انتخاب کرده بود و همچنین قطعه‌هایی بدون ترانه از «سنت لوئیزبلوز»، «تایگررگ» و «دیگورایان هارد» را نیز انتخاب کرده بود. در کنار آن‌ها هر ترانه‌ای را که از ال میسترو در آخرین اجراش روی صحنه به خاطر می‌آورد را نیز به آن‌ها اضافه کرد.

جمعیت جابه جا شدند. صندلی‌ها اشغال شدند. مشروب سفارش داده شد و چراغ‌ها کم‌نور شدند.

و کمتر کسی متوجه شخصی با لباس‌های زیاد که روی یک صندلی در عقب سالن نشسته بود، شد.

صاحب بار معرفی مفتخرانه‌ای از فرانکی به عمل آورد و مردم را دعوت به تشویق کرد، اما هرچه میزان هلهله و شادی مردم شدت می‌گرفت، خاطره‌ی آن آخرین شب بیشتر در ذهن فرانکی روشن و واضح می‌شد. او از الینگتون، چاوومن و ترگا زد، همان‌طور که ال میسترو به او یاد داده بود. احساس می‌کرد هرچه بیشتر، با زدن آهنگ‌هایش روح او را احضار کند، امکان پیدا شدن معلم پیرش بیشتر می‌شود. او با نواختن چند آهنگ فلامینکو، در میان تماشاچیان اسپانیایی بیشتر مورد تشویق قرار گرفت. وقتی معروف‌ترین آهنگش را خواند، مشتری‌های همیشگی بار از سر خوشحالی فریاد کشیدند که مردی که این صفحه‌ها را بیرون داده، هم‌اکنون واقعاً در ویلاریل است.

فرانکی در میان برنامه‌اش هیچ تنفسی نداد. هرگز صحنه را ترک نکرد. لیوان‌ها دوباره پر شدند و سیگارهای بیشتری روشن شد. نزدیک به دو ساعت. موزیک گیتاریست نافذتر می‌شد. ملودی جوتای قدیمی و موزیک جاز «آب‌های گل آلود»^۱.

برای آخرین اجرا، فرانکی یک آهنگ به‌خصوص را انتخاب کرده بود. «آوالان»^۲ این همان آهنگی بود که اول بار در سال ۱۹۴۵ روی همین سن، فرانکی در مقابل تماشاچیان اجرا کرد و تنها قطعه‌ای بود که به همراه معلم محبوبش اجرا کرد.

وقتی اولین آکوردها را شروع کرد قطرات عرق از پیشانی‌اش سرازیر می‌شدند. ال میسترو را تصور می‌کرد که کنارش نشسته و همان حرف‌ها را تکرار می‌کند و او را مجبور به نواختن می‌کند.

«آهنگ رو بخون.»

«اما من نمی‌خوام بخونم.»

«چرا نمی‌خوای؟»

«من می‌ترسم.»

«بله. و دوباره باز هم می‌ترسی. تو تمام زندگی‌ات خواهی ترسید. تو باید با این ترس بجنگی. باهات روبه‌رو شو. و فکر کن کسی اون‌جا نیست.»

«میسترو.»

«تو می‌تونی. همیشه یادت باشه. بهت گفتم که تو می‌تونی این کارو انجام بدی.»

همچنان که گروه با او همراهی می‌کرد، فرانکی می‌دید که مردم به احترام او تعظیم می‌کنند و با دست‌شان ضربه می‌زنند. ضربه‌ها بلندتر می‌شد و مشتری‌ها هم با او همراه شده بودند. فرانکی خواند:

1. muddy Waters blues

2. Avalon

من عشقم را در آوالون پیدا کردم
کنار ساحل دریا
عشقم را در آوالون ترک کردم
و با قایق از آنجا رفتم

فرانکی به صاحب بار که همراه با دیگران دست می‌زد نگاه کرد.

من او را در آوالون خواب دیدم
از غروب تا طلوع خورشید
و با خود فکر کردم که باید سفر کنم
به آوالون

چیزی از اعماق قلب فرانکی طلب می‌کرد، تاریخ دوباره تکرار شود، دیگر هیچ مخالفتی برای آن نمی‌دید، تنها شوق و اشتیاق بود و فرانکی خودش را دید که به چپ و راست نگاه می‌کند به این امید که ممکن است ال میسترو را پشت یکی از میزها ببیند که عینک سیاهش را به چشم دارد و با سیگاری بر لب، به او لبخند می‌زند. در اعماق وجودش، سال‌ها همین آرزو را داشت، آرزویی که هر دانش‌آموزی ملتسمانه از معلم محبوبش طلب می‌کند؛ آخرین تأیید.

این اتفاق رخ نداد. فرانکی تکنوازی را که با روحش اجرا کرد با آخرین شعر در قسمت پایانی به اتمام رساند. برای قطعه‌ی پایانی سه آکورد را گرفت که آخرین آن مانند زنگی در میان جمعیت به صدا درآمد و او سر تعظیم فرود آورد. و در میان هلهله‌ای از تشویق ایستاد.

فرانکی به آرامی بلند شد و گیتارش را بالا گرفت. به گیتاری که سال‌ها بعد از ترگا به‌جا مانده بود فکر کرد و حس عمیقی که تاکنون در زندگی‌اش احساس نکرده بود در او به وجد آمد؛ دیدار معلم پیرش، حتی برای یک بار دیگر.

به گرمی از او استقبال شد. به اجبار لبخند زد. برگشت به خانه هرگز قابل پیش بینی نیست. و چیزی تهی تر و بی معنی تر از تشویق های نیست که فکر می کنی لایق آن نیستی.



مدیریت و برنامه ریزی موزیک به نحوی که آمیزه ای از هنر و لطافت و زیبایی باشد، کار آسانی نیست. آنچه از این به بعد در زندگی فرانکی اتفاق افتاد، می توان گفت برنامه ریزی و هماهنگی بود که در پایان به اوج خود رسید.

وقتی فرانکی کارش را به اتمام رساند، صدای تشویق ها مانند صدای اوج گرفتن ویولون بود. صدای گفت و گوی مشتریان همیشگی در حالی که سالن را ترک می کردند همانند صدای باس و گروه موزیک که سازهایشان، سنج و شیپور، را جمع می کردند، به مثابه سازهای ضربه ای هنگامی که بر آن ضربه می زدند. و همچنین امضای شتاب زده ی فرانکی روی یکی از آلبوم های قدیمی، برای طرفداران قدیمی اش، قسمت آرام این هماهنگی بود.

در این میان شوق و اشتیاق صاحب بار که از فرانکی درخواست می کرد هر زمان که خواست می تواند برگردد، آوازه خوان این هم نوایی بود. همچنین ردوبدل شدن سؤالات فرانکی از گروه نوازندگان درباره ی مرد نابینا که با امید پرسیده می شد و به نومییدی درونش فرومی نشست مانند لغزش های دست نوازنده ی فلوت روی یکی از کلیدها بود.

سپس، وقتی سالن تقریباً خالی شد، صدای باز شدن در پشتی بار بود، هنگامی که فرانکی از آن خارج می شد. همان دری که روزی از آن فرار کرده بود و با ماشین رفته برد.

و سرانجام صدای کبریتی که روشن می شد.



صدای مردی به زبان اسپانیایی شنیده شد که می‌گفت: «من تو رو می‌شناسم.»

فرانکی نور زردرنگ سیگاری که روشن بود را در تاریکی دید.

«منو از کجا می‌شناسی؟»

«اون آهنگ. سال‌ها بود که اونو نشنیده بودم. اما هرگز فراموشش نکردم. تو فرانسیسکو هستی.»

«و شما؟»

«یه آدم مست.»

«اسمتون لطفاً، آقا؟»

«منو نمی‌شناسی؟ من اون شب همش با تو ساز زدم. زمونای قدیم.»

«مرد مستی تلوتلوخوران از تاریکی بیرون آمد، کاملاً مست بود.»

موهایش کم‌پشت و مجعد و سفید بود. شانه‌هایش زیر کت شل و آویزانش، خمیده بود.

گفت: «کانگا.»

فرانکی با کنجکاوای سرش را خم کرد. پیرمرد دو انگشتش را بالای لبش گذاشت.

«سال‌ها پیش سیبیل داشتم. ببین؟»

سرش را کمی خم کرد. «من آلبرتوام.»

فرانکی دهانش از تعجب باز مانده بود. «آلبرتو؟»

«بله.»

«اون شب، تو هم توی ماشین، با ما اومدی.»

«بله اومدم.»

فرانکی حس کرد قلبش از جا کنده می‌شود.

«آلبرتو خواهش می‌کنم من دارم دنبال ال میسترو می‌گردم. معلم
- دوست تو - اون...»

«می‌دونم کیو می‌گی.»

«می‌دونی الان کجاس؟»

آلبرتو صورت فرانکی را برانداز کرد. «بله.»

«زنده‌اس؟»

«نه.»

فرانکی قلبش فرو ریخت. «کی مرد؟»

«بازی رو تمومش کن. تو همه‌چی رو می‌دونی.»

«چی رو می‌دونم؟»

آلبرتو سیگارش را پرت کرد. با بینی نفسش را بالا کشید و سعی کرد
راست بایستد.

«دوست داری من بهت بگم؟ خب. من کشتمش.»

فرانکی آب‌دهانش را فرو برد. «منظورت چیه؟»

آلبرتو نگاهش را به جای دیگری انداخت و گفت: «منظورم چیه؟ تو
می‌خوای اینو همه‌جا جار بزنی. من کشتمش. تو هم به همین دلیله که
این‌جایی. بسه دیگه. دیگه بازی رو تمومش کن.»

فرانکی لرزشی سراسر وجودش را فرا گرفت. شکست روحش از
جسمش شروع شده بود. وقتی که خواست حرف بزند گویی هوایی وجود
نداشت تا به ریه‌هایش بریزد، گویی صدا دیگر صدای خودش نبود.

«سنیور آلبرتو، بیشتر توضیح بده.»

آلبرتو ابروهایش را بالا کشید.

«هیچ‌کس تو رو نفرستاده؟»

«منو؟»

«که انتقام بگیری؟»

«نمی‌فهمم.»

«من هلمش دادم تو دریا. درست بعد از این که تو با کشتی رفتی.»

«آخه چرا؟»

«پول. یک کیسه پول. یه هفته بعدشم از من دزدیدنش.» سرش پایین

افتاد. «خب پس حالا دیگه تو می‌دونی.»

«اما تو دوستش داشتی.»

«بله داشتم.»

«اون به تو اعتماد داشت...»

«اشتباه کرده بود.»

فرانکی نالید: «برای پول؟»

«بله بله، به خاطر پول. من دزدم! خیلی خب.» وقتی که این کلمات را

می‌گفت کاملاً درمانده شده بود. صدایش می‌لرزید. بعد ناگهان بلند شد و

با عصبانیت، مقداری الکل خورد. خودش را به چپ و راست خم می‌کرد.

«برای پول! برای پول.» سال‌ها خودش را گناهکار می‌دانست.

دستش را زیر کتش برد و اسلحه‌ای از آن بیرون آورد. مستقیم قلب

فرانکی را نشانه گرفت.

«بده به من.»

«نه خواهش می‌کنم.»

«بدش به من. اگه تو نمی‌خوای انتقام بگیری پس هرچی داری بده من.»

بده به من پولاتو. وگرنه تورم می‌کشم.»

فرانکی دست‌هایش را بالا گرفت. انگشتانش را از هم باز کرد. در نور

لامپ آلبرتو زخم‌های دست چپ فرانکی را دید. چند بار چشم‌هایش را

باز و بسته کرد.

زیر لب گفت: «با خودت چه کار کردی فرانسیسکو؟ با این وضعیت چطور ساز می‌زنی؟»

فرانکی با حرکتی تند و به سرعت بازوی آلبرتو را گرفت. پیرمرد به اندازه‌ی کافی سست و لرزان بود که نتواند با نیروی فرانکی برابری کند. اسلحه را انداخت. اسلحه روی آسفالت افتاد. دستش را مشت کرد و گردن فرانکی را فشار داد.

با صدایی از ته گلو و ملتمسانه گفت: «فرانسیسکو، منو بکش.» و اشک از چشمانش سرازیر شد. «چهل سال با این گناه زندگی کردم. از من انتقام بگیر. همین حالا.»

فرانکی به صورت آلبرتو خیره شد، چشم‌های گریان و دندان‌های پوسیده. خون به مغزش جاری شد. پاسخی که دنبالش بود این بود؟ ال میسترو دیگر نیست؟ یک نوازنده‌ی کانگای گریان، قدرتمندترین مردی که در زندگی‌اش می‌شناخت را کشته بود؟

خشم درونی پیرو من فروکش کرد. پیرمرد را به طرفی هل داد. آلبرتو تلوتلوخوران و مست گفت: «هیچی؟ همین؟» «پس خداحافظ احمق.»

فرانکی نگاه کرد. «سینیور آلبرتو.»

مرد زیر لب تکرار کرد: «احمق... احمق.»

«سینیور آلبرتو.»

فرانکی اسلحه را برداشت. آلبرتو برگشت. فرانکی لوله‌ی اسلحه را بالا گرفت.

آلبرتو به سمت او حمله‌ور شد.

«نه فرانسیسکو...»

فرانسیسکو سه مرتبه ماشه را کشید.

آلبرتو نقش بر زمین شد.

فرانکی وحشتزده، اسلحه را پرت کرد. دود خفیفی از لوله‌ی آن
بیرون می‌آمد، مثل حالت استراحت موسیقی.
از داخل بار تبرنا، گیتار قدیمی که کنار دیوار گذاشته شده بود، حالا
پنجمین تارش نیز نور آبی‌رنگی را متصاعد می‌کرد.

بخش ششم



«میسترو.»

«چیه؟»

«من یه کار اشتباهی کردم.»

«چی؟»

«من یه تار گیتارو پاره کردم.»

«گیتارتو پرت کردی؟»

«نه میسترو.»

«به عنوان اسباب بازی ازش استفاده کردی؟»

«نه میسترو.»

«پس چطوری پاره اش کردی؟»

«وقتی تمرین می کردم.»

«وقتی گام ها رو تمرین می کردی پاره شد یا وقتی اون آهنگ های

احمقانه رو که گفتم هیچ وقت نزنی؟»

«نه، آهنگای الکی نبود.»

«پس داشتی تمریناتتو درست انجام می دادی؟»

«بله میسترو.»

«و بعد اون اتفاق افتاد.»

«بله میسترو.»

«گیتارو بده به من.»

«بفرمایید میسترو.»

«کمکم کن تا این تار جدید رو از توی پیچ تنظیم رد کنم...»

«الان رد شد میسترو.»

«حال گوش کن ببین چطور باید تنظیم بشه. تار اولش با نت پایین

شروع می شه. اما اول باید پیچ تنظیم رو بچرخونی و این کشیدگی باعث

می شه نت بالا بره.»

«فهمیدم میسترو.»

«باید این قدر بچرخونی تا صداس مثل این بشه... می شنوی؟... این طوریه

که یه تار جدید جاشو پیدا می کنه.»

«اگه همین طوری به چرخوندن ادامه بدیم چی می شه؟»

«تار پاره می شه. فرانسيسكو تو نمی تونی از چیزی، یه انتظاری داشته

باشی که نمی شه. بالاخره پاره می شه.»

«میسسترو؟»

«بله.»

«من یه کار بدی کردم.»

«اینو که بهم گفتی.»

«من تمرین نمی کردم. من داشتم پیچ تنظیم رو می چرخوندم. این قدر

که پاره اش کردم.»

«پس بهم دروغ گفتی؟»

«بله میسترو...»

«و همین طور تار رو هم پاره کردی؟»

«بله میسترو.»

«و حالا احساس گناه می کنی؟»

@Roman_darre

«متأسفم، میسترو... خیلی متأسفم.»

«گریه کن. باید گریه کنی. گریه کن که چه پسر دروغگویی هستی.»

ویتون مارسالیس^۱

ترومپت زن، ترانه‌نویس، برنده‌ی جایزه‌ی «گرمی» برای
کارگردان هنری «جاز در لینکلن سنتر»^۲

فرانکی پرستو تا سه سال حرف نزد. پسرا! چند موزیسین رو می‌شناسید که این‌طور بوده باشه؟ سه سال! حتی یک کلمه. فقط توی یک صومعه نشست و گیتار زد. همان‌جا بود که من ملاقاتش کردم. اون منو از خودم دور کرد. یکی از راه‌های یادگیری موسیقی تواضعه، می‌دونین؟ اگه از من می‌خواین که راجع به فرانکی پرستو صحبت کنم، باید با همین موضوع شروع کنم. منظورم اینه که خیلی تواضع می‌خواد که سه سال هیچی نگی...

اسپانیا؟ بله. خیلی این‌جا اومدم. برای قطعه‌ای که برای فستیوال ویکتوریا داشتم می‌نوشتم دوازده سال با گروه «امریکن بلوز» این‌جا بودم و موقعی که قطعه رو تمام کردم، اسپانیایی‌ها مجسمه‌ی منو ساختن. جدی می‌گم پسرا! اونا عاشق موسیقی جازن این‌جا.

اما اولین باری که این‌جا بودم رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. سال ۱۹۸۷ بود، همان موقعی که فرانکی رو دیدم. ما چندتا برنامه اجرا کرده بودیم و داشتیم به بارسلونا برمی‌گشتیم که من این قلعه رو بالای تپه‌ها

1. Wyton Marsalis

2. Lincoln Center

دیدم. مترجمی که همراهم بود گفت، اون قلعه نیست، صومعه‌اس. بعد پرسید که آیا دلم می‌خواد اون جا رو ببینم. گفتم البته که می‌خوام. من اهل نیواورلئان هستم، اون جا این طوری نیست که هر روز یه راهبه رو ببینی که داره راه می‌ره.

خب جای خیلی قشنگی بود. نهصد سال قدمت. معماری، سنگ‌ها با نورهای صورتی، اجناس طلایی رنگ‌پریده و خاکی، این‌ها چیزهایی نبودن که امروزه بشه جایی دید. و یک مرد، مردی که ساکت بود. کاملاً ساکت. من تعجب کرده بودم، تقریباً گیج شده بودم. وقتی کسی رو این طوری در سکوت دیدم، رفتم که ازش یه ایده‌هایی بگیرم.

ناگهان صدای موسیقی شنیدم. با خودم گفتم باید دیوانه شده باشم، چون این صدا مثل موسیقی سیاه‌ها بود. مثل لیدبلی یا آلبرت کینگ. فکر کردم شاید فرشته‌ی جاز اومده و یکبارہ شروع به نواختن کرده، می‌دونید؟ اومدم پایین. از یک چشمه گذشتم. زیر یک پل کوچک، و این همان موقع بود که فرانکی رو دیدم، خودش تنها با یک گیتار. پشتش به من بود، بنابراین من ساکت شدم و هیچی نگفتم. فقط گوش دادم. پسر! این قشنگ‌ترین موسیقی‌ای بود که تا به حال شنیده بودم. نه تنها به خاطر سرعت و مهارتش بلکه به خاطر داستانی که با سازش می‌گفت. می‌دونید، موسیقی نوعی ایجاد ارتباطه. اون طوری که او روی تارها خم شده بود، می‌تونستم بگم که چقدر صدمه خورده و داره دنبال یک چیزی می‌گرده. وقتی موزیکش قطع شد گفتم، «ببخشید» و او به سمت من چرخید. دلم نمی‌خواست بذاره بره. بنابراین دستامو طوری مقابل خودم گرفتم که انگار دارم دعا می‌کنم. و اون وقتی منو دید نزدیک‌تر شد. من آروم گفتم: «ببخشید که مزاحمتون شدم» او جوابی نداد. «شما خیلی قشنگ می‌زنین.»

حالا فقط چند قدم با هم فاصله داشتیم. سرش تراشیده شده بود، چشمان آبی، می‌دونید، یک مرد اسپانیایی خوش تیپ بود. ردا تنش بود اما مثل بقیه‌ی راهبه‌ها سفید نبود. گفتم من وینتون مارسالیس هستم. یه موزیسین امریکایی، ترمپت می‌زنم. او منو واقعاً بدجوری نگاه کرد - تقریباً ده ثانیه فقط به من خیره شده بود - بعد شروع کرد به گریه کردن. گفتم، «متأسفم، چیز بدی گفتم؟» و او سرش رو تکان داد، درحالی‌که هنوز داشت گریه می‌کرد، ادامه دادم گفتم خیلی متأسفم و دیدم که اون یک زیردستی و یک ورق کاغذ آورد و نهایتاً چهار کلمه روش نوشت.

«من پدر شما رو می‌شناسم.»

گفتم خدایا! من، تو اسپانیا، توی این کوه‌ها، تو این صومعه، اون وقت این راهب که داره موزیک «بلوز» می‌زنه می‌گه که پدر منو می‌شناسه؟ خیلی برام عجیب بود، بنابراین گفتم، «اسم شما چیه آقا؟» و نوشت، «فرانکی» و بعد «پرستو».

و بعد من همه‌چیز یادم اومد.

می‌دونید، پدر منم یک موزیسین بود و فرانکی پرستو رو در گذشته توی نیواورلئان می‌شناخت، توی دهه‌ی پنجاه، وقتی هردوی آن‌ها جوون بودن توی شهر جاز می‌زدن. اونا بدون تمرین قبلی با هم ساز می‌زدن و بعد به یک گروه به اسم «دیودراپ این^۱» ملحق شدن. موقعی که من تو سن بلوغ بودم. خیلی بیشتر از اونی که بخوام اسم فرانکی پرستو رو می‌شنیدم - یعنی هر بار که می‌خواستم ترومپت تمرین کنم. پدرم راجع به نوازنده‌ی گیتار جوانی برام حرف می‌زد که چطور وقتی که هم‌سن من بوده، جاز می‌زده - و او حتی مادر یا پدری نداشته که اونو تشویق کنن. و این‌که او چطور مدل‌های مختلف موزیک رو می‌زنه، یه جورایی

1. Dew Dropinn

ترکیبی از کلاسیک و جاز، و بقیه‌ی جاز است‌ها، همه بیرون می‌آمدن برای اینکه فقط گیتار زدن اونو تماشا کنن. توی نیواورلئان، اگه بتونی ساز بزنی، دیگه بین همه‌ی موزیسین‌ها شناخته می‌شی. فرقی هم نمی‌کنه که چند سال داشته باشی. موسیقی حقیقت را می‌گه. و اون‌ها می‌گفتن فرانکی پرستو بدون وقفه حقیقت رو می‌گه، گرچه او ناگهان از جاز به سمت راک اندرول رفت.

خلاصه که ما هر دو این‌جا بودیم، سال‌ها بعد، توی این صومعه، درست انگار به نزدیکی «فرنچ کوارتر» توی نیواورلئان، می‌دونید؟ ازش پرسیدم، «شما اجازه دارید حرف بزنین؟» و او سرش را خم کرد... گفتم، «برخلاف قوانین این‌جا نیست؟» او سرش را تکان داد. «اما شما حرف نمی‌زنید؟» و او دوباره سرش را تکان داد. گفتم، «چه مدته؟» سه تا انگشتشو بالا گرفت. گفتم، «سه ماه؟» او سرش را تکان داد که نه. «سه سال؟» و او سرش را خم کرد که یعنی بله.

می‌فهمی، مرد. سه سال سکوت؟ برای چند لحظه خواستم برم و اونو تنهاش بذارم. اما از طرفی هم یه دلیل‌هایی بود که دلم می‌خواست بمونم، خب خیلی چیزها بودن که با هم مصادف شده بودن، می‌دونی؟ ازش پرسیدم، «چرا این‌جایی، آقای پرستو؟» و او برام نوشت، «توبه». من خیلی آدم‌ها رو می‌شناسم که توی دردسر افتادن، خیلی از جاز است‌هایی که من باهاشون بزرگ شدم حبس کشیدن، بنابراین برای من خیلی عجیب نبود. روی همین حساب خیلی رک ازش پرسیدم، «کسی رو کشتین؟» - آخه اون‌طوری که حسم بهم می‌گفت ماجرا باید این‌طوری باشه - او سرش را تکان داد که نه و بعد نوشت که، «اما نزدیک بود این کارو بکنم».

گفتم: «خب این دوتا که خیلی با هم فرق داره».

و او با دست روی قلبش زد طوری که معنیش می‌شد، «این جاس.»
 بعداً فهمیدم که او چی می‌خواد بگه. او درباره‌ی نیت و قصد صحبت می‌کرد. در موسیقی هم این مسئله خیلی مهمه. واقعاً مهمه. تو همونی هستی که بهش فکر می‌کنی. خوب یا بد. خیر یا شر. اما موقعی که کنارش بودم احساس کردم که دیگه زمانش تموم شده. مرد، سه سال؟ سه سال فکر، درباره‌ی کار بدی که انجام ندادی. ازش پرسیدم که آیا خانواده‌ای داره و او سرش را پایین آورد، پرسیدم، «اونا می‌دونن شما این جایی؟ براشون می‌نویسین؟» دوباره سرش رو خم کرد. بعد گفتم، «اونا بهت احتیاج ندارن؟» اما او چیزی نگفت ولی می‌تونم بگم من یکم عصبی شدم. داشت گریه می‌کرد. بدون هیچ صدایی قطره‌های اشک از صورتش پایین می‌اومد. خیلی دلم برای این مرد سوخت. گفتم، «آقای پرستو، دنیای موسیقی می‌تونه از شما استفاده کنه. من خیلی دوست دارم با شما صفحه‌ای ضبط کنم.» و او نوشت که، «من دیگه نمی‌خوام اجرا داشته باشم.» گفتم، «شاید بتونین تدریس کنین.»

او مکالمه رو تموم کرد و گیتارش رو برداشت و رفت. من باید می‌نشستم و فکر می‌کردم تا بتونم این وقایع رو هضم کنم. دارم بهتون می‌گم، این یکی از باورنکردنی‌ترین چیزهایی بود که برام اتفاق افتاده بود. - و هیچ کس دیگه‌ای هم اون جا نبود. همه‌ش فکر می‌کردم کسی حرفای منو باور نمی‌کنه.

دوباره پیش مترجم برگشتم تا ببینم مسئولی هست که باهاش بتونم حرف بزنم. و او منو پیش یک راهب مسن‌تر برد. روی نیمکتی توی سالن غذاخوری نشستیم. به راهب گفتم من از خیلی سال پیش فرانکی پرستو رو می‌شناسم. مرد گفت او نمی‌تونه راجع به برادرهایی که این جا هستن حرفی بزنه. پرسیدم راجع به این که چه اتفاقی افتاده و این که

فرانکی نزدیک بوده چه کسی را بکشد، چیزی می‌دونه. و او دوباره گفت که نمی‌تونه در این باره صحبت کنه. بعد پرسیدم، «چه کار باید کرد تا او از این جا بیرون بیاد؟» خیلی متعجب شد. گفت، «اعضای جدید هر زمان که خودشون بخوان می‌تونن این جا رو ترک کنن. فقط باید از در بیرون برن.»

بعد از اون برگشتم تا فرانکی رو پیدا کنم. رفتم طرف چشمه و اون پل، اما نتونستم پیدااش کنم. دیر شده بود بنابراین رفتم سمت پارکینگ و دیدم که اون جاس و نزدیک ماشین نشسته. لباس‌هاش رو عوض کرده بود و لباس معمولی تنش بود. گیتارش دستش بود. بلند شد و به ما نگاه کرد. برای اولین بار شروع به حرف زدن کرد، با صدایی خیلی ضعیف، انگار که با هر کلمه گلوش خراش برمی‌داشت.

همه‌چیزی که گفت همین بود. فقط یک جمله.

«می‌تونین کمکم کنین برم خونه؟»



نگاه کنید. کسانی که باید تابوت را روی دست تا گورستان حمل کنند، آماده شده‌اند. آن‌ها تابوت فرانکی را به محلی که در آن آرامش ابدی خواهد داشت حمل می‌کند. آن‌ها را می‌بینی؟

به شما خواهم گفت آن‌ها چه کسانی هستند.

چه ارزشی برای فرانکی داشتند.

و چطور او از این دنیا رفت.

و بعد از آن من نیز باید بروم. روح‌های دیگری هستند که نیاز به مراقبت من دارند. استعدادهایی که باید تقسیم شوند. پس اجازه بدهید آخرین موومان او را سریع‌تر اجرا کنیم - اما بهتر است عجله نکنیم، هنوز معجزه‌هایی مانده تا برایتان بازگو کنم. سالیان سال، ارزشمندی داستان، به آخر آن است. این که فرانکی پرستو چگونه به آسمان رفت.

یکی از قطعه‌هایی که گروه کر در حال خواندن آن هستند «به سوی آب بیا»^۱ چقدر برای کودکی که به رودخانه انداخته شد، مناسب است.

1. Come to the Water

آب، همچنین دروازه‌ی رسیدن فرانکی در سفرش به خانه بود. گرچه آقای مارسالیس برای کشف دوست تازه خودش، فرانکی، بلیت هواپیما تهیه کرده بود تا از کنج انزوا، از آن صومعه بیرون برود، اما فرانکی به این سرعت آمادگی بازگشت به زندگی را نداشت.

به جای آن، او به بندر بارسلونا رفت. برای هزینه‌ی سفرش درخواست کار کرد و به جمع کارکنان کشتی باری پیوست. کارهای آشپزخانه را انجام می‌داد و با کشتی به ایتالیا رفت. به کشتی دیگری رفت و به سری لانکا سفر کرد. کشتی دیگری او را به سنگاپور رساند و دیگری به استرالیا و سرانجام به نیوزلند. پهنه‌ی وسیع دریا کمی او را تسلی داده بود و هنگامی که به خودش آمد چقدر مشکلاتش کوچک می‌نمودند. هر روز صبح، به آب‌های دریا خیره می‌شد، روح ال میسترو را در آرامش می‌دید؛ هر شب روی عرشه آواز مذهبی می‌خواند و نیایش می‌کرد. دعاهایش به صدای امواج دریا می‌پیوست. ملوانان از صدای باشکوه او لذت می‌بردند. بعضی روی عرشه رفته و با او همراهی می‌کردند. باز هم یکی دیگر از گروه‌هایی که فرانکی به آن ملحق شده بود، این بار تنها با صدا.

همه‌ی آنچه گفته شد، سفر دریای او نوزده هزار مایل بود و پنج ماه به طول انجامید. در طول آن هفته‌ها، فرانکی با روحش آشتی کرد. البته کمتر از آنچه که قبلاً بود. بعد از مدت‌ها برای اولین بار، فرانکی توانست شب بخوابد. خواب بافا رویو را دید، خواب پرتقال‌هایی که در پاکت کاغذی بود و با هم تقسیم می‌کردند، خواب همپتون پیر را که در آشپزخانه کوچکش برای فرانکی خوراک خوک درست می‌کرد و حتی خواب راهبه‌هایی که در نوانخانه بودند و غذاهایی که بعد از آن سختی‌ها برایشان سرو می‌کردند. دریافت که چه تعداد انسان‌های بی‌شماری دخیل بودند تا یک کودک بی‌پناه در این دنیا زنده بماند.

آخرین سفر دریایی او کوتاه‌ترین‌شان بود و آن یک سفر یک‌ساعته با قایق، هنگام غروب آفتاب بود، از آکلند به جزیره‌ی واهیک. جایی که فرانکی به تبعیدش خاتمه داد.



از قایق بیرون آمد. تنها گیتارش همراه او بود و پیراهنی که چروک خورده بود. پوست تنش از آفتاب برنزه شده بود و موهای سیاهش بلند شده بود. ریش‌های صورتش تک‌وتوک خاکستری شده بودند. به آرامی و پشت سر مسافرانی که ساک‌های خرید و یا چمدان دست‌شان بود حرکت می‌کرد. در ذهنش، بالا رفتن از تپه و گذشتن از جاده و رسیدن به ساحل کوچکی که در گذشته آن را خانه می‌دانست را به تصویر کشید. خبر نداده بود که در راه بازگشت است. چون تا همان روز صبح هم خودش مطمئن نبود و بعد احساس کرد که آماده است و برگشت به زندگی گذشته، برایش معنادار شده است.

وقتی همه از مقابلش رفتند ایستاد، قلبش به تپش افتاد. آن‌جا کسی، کنار دکه‌ی بلیت‌فروشی نشسته بود که دستانش را دور زانوانش حلقه کرده بود، آرورا بود.



لباس بلند سبزرنگی به تن داشت با صندل‌های چرمی و عینک آفتابی که با دیدن او آن را از چشمش برداشت، اما از جایش بلند نشد.

فرانکی گفت: «آرورا یعنی طلوع.»

«دیگه نه.»

«هر شب این‌جا می‌ای؟»

«منتظر آخرین کشتی می‌شدم.»

«چقدر منتظر می‌موندی؟»

«تا آخرین نفر از کشتی بیرون بیاد.»

«بعدش؟»

«می‌رفتم خونه.»

«سه سال؟»

آرو را سمت دیگری را نگاه کرد.

«چیزی رو که دنبالش بودی پیدا کردی فرانسيسكو؟»

«نه.»

«بازم می‌خوای بگردی؟»

«نه.»

«کارت دیگه تموم شده؟»

«بله.»

«دیگه با ما می‌مونی؟»

«بله؟»

«ما دیگه بچه نیستیم.»

«نه.»

«دیگه رو درخت نیستیم.»

«می‌دونم.»

«تو دیگه یه خانواده داری.»

«حق با توست.»

«نوشتی که تو بی‌گناه بودی.»

«در قتل، بله بودم.»

«بعد بازم خودتو تنبیه کردی.»

«تنبیه نبود.»

«برای ما، بود.»

«می‌دونم.»

«کی اون مرد رو کشت؟»

«به من نگفتن.»

«مواظب خودت هستی؟»

«همیشه باید مراقب باشم.»

آرورا فرود آمدن یک مرغ دریایی روی عرشه‌ی کشتی را تماشا می‌کرد.

به چند چیز نوک زد و دوباره به پرواز درآمد.

فرانکی پرسید: «الان آرورا چه معنی می‌ده؟»

«نور درخشان.»

«چرا؟»

«معلمی درباره‌ی نورهای درخشان در قسمت جنوبی آسمان یه

چیزایی گفته. گفته به اونا می‌گن آرورا.»

«خب چرا؟»

«کای می‌گه اون منم. من نور درخشان شدم و توی یک نقطه موندم

تا تو بیای و ما رو پیدا کنی و برای همیشه پیش ما بمونی. با چشمانش

بالا را نگاه کرد و گفت: «این کاریه که تو می‌خوای بکنی؟»

فرانکی بغض گلویش را گرفت. وقتی پایش را از کشتی بیرون

می‌گذاشت نمی‌دانست که یک زندگی، آن‌جا، منتظر اوست. یا اصلاً زندگی

ممکن است مانده باشد. اما عشق آرورا برای او صبر کرده بود، همان‌طور

که قبلاً هم این کار را کرده بود. «آخرین رقص را برای من نگه دار» به

این آهنگ فکر کرد. به صخره‌ها نگاه کرد. به کشتی کوچک، به آرورا که

به همان زیبایی سابق بود، خیره ماند.

آرام گفت: «من جداً متأسفم.»

«دلت می‌خواد دخترت رو ببینی؟»

«بی‌تابشم.»

آرورا فرانکی را بوسید همان‌طور که فرانکی آرورا را بغل گرفت و بوسید. اگر یک ساعت بعد هم برمی‌گشتید، آن‌ها را به همان شکل آن‌جا می‌دید. چنان در آغوش یکدیگر قفل شده بودند که مانع از رفتن‌شان می‌شد.



تنها بخشی از داستان مرموز آلبرتو، نوازنده‌ی کانگا را می‌توانم برایتان بازگو کنم. در حقیقت، فرانکی او را نکشت. او اسلحه را برداشت و آلبرتو به سویش حمله‌ور شد، فرانکی در نظر داشت بدترین کار ممکن را در مورد او انجام دهد. اما در آخر، به هوا شلیک کرد، سه بار، فقط برای این‌که آلبرتو را متوقف کند. وقتی پیرمرد زمین افتاد فرانکی فکر کرد او از ترس نقش بر زمین شده کمی بعد متوجه شد که آلبرتو تیر خورده - اما شخص دیگری ماشه را کشیده بود - صدای شلیک گلوله با تیراندازی هوایی فرانکی در هم آمیخته بود.

بعد از چهل سال عذاب درونی، آلبرتو به آرامش ابدی رسید. با داستان شخصی دیگر.

پلیس پس از دو روز بازداشت، فرانکی را آزاد کرد. گفتند که قاتل حقیقی خودش را معرفی کرده و گلوله‌های شلیک شده با اسلحه او همخوانی دارد. داستان فرانکی درباره‌ی شلیک هوایی درست بوده. فرانکی خواست تا نام قاتل را بداند، اما به او نگفتند. فقط این‌که آن مرد داوطلبانه خودش را معرفی کرده و هم‌اکنون در حبس است. و این‌که فرانکی بهتر است برای مدتی از ویلاریل خارج شود.

همان روز بعدازظهر، پیاده راه افتاد، گیج و منگ و غوطه‌ور در ناباوری. مردی مقابل چشمان او کشته شده، اسلحه‌ای در دستان خودش بوده،

آخرین شاهد دوران کودکی‌اش رفته بود، ال میسترو تمام این مدت زنده نبوده. چه کسی آلبرتو را کشت؟ آیا واقعاً فرانکی می‌توانست جان کسی را بگیرد؟ تلوتلوخوران، کنار جاده‌ی اصلی راه می‌رفت، از رودخانه‌ی میجاریس، جایی که صاحب کارخانه‌ی ساردین و سگ تاس روزی او را از آن نجات داده بودند نیز عبور کرد. بعد از روزها راه رفتن و فکر کردن به صومعه رسید. از پله‌ها بالا رفت و جویا شد که آیا می‌تواند آن‌جا بماند. راهبه‌ها گیتارش را دیدند و برای ورودش از او سؤال و جواب کردند.

فرانکی جواب داد: «Santuario de Son Pascool Baylon».

آن‌ها نیز برای تصدیق سرشان را تکان دادند. پاسکوال بایلون، وقتی که چوپان بود، تقریباً چهارصد سال پیش از این، گیتار تمرین می‌کرد. آن‌ها نمی‌دانستند که در همان کلیسایی که فرانکی به دنیا آمده بود، او، از دنیا رفته بود.



هم‌اکنون باید جزئیات سال‌های زندگی در جزیره را برایتان بگویم.
مدت کمی پس از بازگشت فرانکی، او توانست در جشن تولد دوازده
سالگی دخترش شرکت کند. کیکی روی میز بود که پشت آن نیمکتی
قرار داده شده بود، یک گروه از بچه‌ها در مهمانی تولد کای حاضر شدند.
کای از دیدار دوباره‌ی پدرش در هوا پرواز می‌کرد.
آفتاب غروب کرد، فرانکی کای را صدا کرد و گفت که برای او هدیه‌ای
دارد. قاب گیتار ضربه خورده و کهنه را برداشت.
کای گفت: «پاپا، نه من گیتار تو رو نمی‌خوام.»
فرانکی جواب داد: «می‌دونم، اما شاید گیتار خودتو بخوای.»
قاب گیتار را باز کرد. گیتاری کاملاً متفاوت با گیتارهای دیگر ظاهر
شد. گیتاری قرمز، با پیچ‌های تنظیم سفیدرنگ، بدنه‌اش با تصویرهایی
از اسب‌سوار اسپانیایی و زن جوان زیبایی تزئین شده بود.
«اوه پاپا، این مال منه؟»
«مال خود خودت.»
«از کجا گرفتی؟»

«از یک کشور دیگه.»

«اسب رو ببین.»

«و اون سنیوریتا.»

«خیلی قشنگه.»

«مثل خودت.»

«بههم یاد می‌دی گیتار بزنم؟»

«اگه تو بخوای؟»

«بله.»

کای گیتار را گرفت و به دوستانش ملحق شد. آرورا صبر کرد تا به جایی برسد که صدای آن‌ها را نشنود و بعد به سمت فرانکی برگشت و شانه‌های او را گرفت. «گیتار خودت کجاس؟»

«من دیگه اونو نمی‌خوام.»

«چه کارش کردی؟»

«گذاشتمش جایی و اومدم.»

«اما تارهاش چی. قدرتی که...»

«به‌خاطر همین هم دیگه نیاوردمش.»

«اما فرانسيسكو، خوب بود.»

«و همین‌طور بد. وقتی آلبرتو کشته شد یکی دیگه از تارها آبی شد.»

«تو که اونو نکشتی.»

«اما اگر من اون‌جا نرفته بودم اون الان زنده بود.»

«یعنی می‌خوای بگی به‌خاطر تأثیر تو بوده.»

«من دیگه نمی‌خوام روی مردم اثر بگذارم.»

«اما تو کاری نمی‌تونی بکنی.»

«اما می‌تونم سعی کنم.»

«اون یه هدیه بود...»

«می دونم...»

«از معلمت...»

«و همین طور ساز زدتمو...»

«و همین طور کاری که با ساز زدنت برای مردم انجام می دی.»

«من دیگه کارم با اون تموم شد، خیلی خب؟»

آنها در سکوت کنار یکدیگر نشستند. صدای امواج که به صخره ها اصابت می کرد شنیده می شد.

«فرانسیسکو؟»

«بله.»

«خب اگه یه وقت یه اتفاقی... بیفته چی؟»

«چه اتفاقی؟»

«مثلاً اگه لازم باشه رو زندگی کسی تأثیر بذاری؟ مثلاً اگه بخوای

زندگی کسی رو نجات بدی؟»

«زندگی تو رو؟»

«اونو.»

@Roman_darre

آرورا به سمت دخترش اشاره کرد که در ساحل گیتار را تکان می داد و با دستانش آن را می چرخاند.

فرانکی گفت: «من باید خودم اون کارو انجام بدم.»

و این آخرین باری بود که راجع به این موضوع با هم حرف زدند. در زندگی، همان طور که در موسیقی، لحظه هایی را باید نواخت و لحظاتی را به سکوت گذراند. برای اولین بار از زمانی که ۹ سال داشت، فرانکی بدون گیتار ارزشمندش زندگی می کرد و آن را آن سوی دنیا زیر یک تخت در صومعه ای در اسپانیا به حال خود گذاشته بود. با یک تار که هنوز آبی نشده بود.



«پدر؟»

«بله کای.»

«انگشتام درد می‌کنن.»

«موسیقی درد داره.»

«واقعاً؟»

«این چیزیه که معلم به من می‌گفت.»

«اینا چیه؟»

«اینا پینه‌اس.»

«چرا این‌طوری شدم؟»

«چون داری موسیقی یاد می‌گیری. هرچی بیشتر بزنی این پینه‌هام

سخت‌تر می‌شن.»

«دیروز داشتن خون می‌اومدن.»

«چون دیروز خیلی آهنگ تمرین کردی.»

«خیلی بد زدم؟»

«نه، خوب بود.»

«امروز بهتر می‌شم؟»

«حتماً.»

«یه روز منم می‌تونم مثه تو خوب بزnm؟»

«شایدm بهتر. ناخن‌هاتو کوتاه کردی؟»

«بله... این نت چیه؟»

«این جیه (G).»

«من اینو دوست دارم. خیلی آسونه.»

«خیلی خب. گام‌ها رو تمرین کن.»

«دو - ر - می...؟»

«بله.»

«بابا؟»

«بله، کای.»

«تو همیشه دلت می خواسته گیتار بزنی؟»

«شاید نه. شاید اولش فقط دلم می خواست پدرمو خوشحال کنم.»

کای لبخند زد. دندان هایش، ردیف پیدا شدند.

«منم همین طور.»

«خیلی خب برو سراغ تمرینت.»

«این پینه ها خیلی زشتن.»

«خوب می شن.»

«دیگه ام درد نمی گیرن؟»

«نه خیلی زود خوب می شن.»

«پس موسیقی درد نیست؟»

فرانکی به دخترش نگاه کرد که اولین گیتارش را نگه داشته بود. در

قلبش احساس خوشایندی داشت.

گفت: «نه، همیشه، نه.»

اینگرید میشلسون^۱

هنرمند، خواننده، ترانه‌سرا

خیلی خب باشه، فقط خیلی باید سریع انجام بدیم... من خیلی دیر کردم.
هنوز شروع نشده؟ من همین امروز صبح رسیدم و مدتی طول کشید تا
یک ماشین گیر بیارم...

بله... ها؟... آهان... اسم من اینگرید میشلسونه و اهل امریکا هستم.
من فرانکی رو خیلی خوب می‌شناختم. البته اون موقع فرانکی صداش
نمی‌کردیم. او آقای روبیو بود. همه اونو به این اسم می‌شناختن. حتی
نمی‌دونستیم که او همان فرانکیه.

معلم بود... گیتار درس می‌داد. یک فروشگاه وسایل موسیقی هست که
من اون جا بزرگ شدم در استیتن آیلند^۲. اون جا یک بخشه در نیویورک
سیتی... بله درست بخوایم بگیم یک جزیره‌اس، خب مثل منهتن^۳ دیگه.
به هر حال، فکر می‌کنم این فروشگاه هم مثل همه‌ی فروشگاه‌هایی بود که
لوازم موسیقی دارن. بزرگ و شلوغ. آمپلی‌فایرهایی که کنار دیوار نگه
داشته شدن، توی یک اتاق یک‌سری درام، یک اتاق دیگه پر از کیبورد و
همیشه هم یک عده جوون هستند که یک گوشه دارن با گیتار برقی
جاز می‌زنن.

1. Ingrid Michoelson

2. Staten Iland

3. Manhattan

اون جا برای من مثل یک تئاتر بود و من از وقتی بچه بودم توی این تئاتر بودم. - و موسیقی. از وقتی پدر و مادرم منو برای درس پیانو گذاشتن - من توی فروشگاه این طرف و اون طرف می‌رفتم. یک جورایی انگار شخصیت‌های این تئاترو نگاه می‌کردم و هرکس هر چیزی که می‌زد، من گوش می‌کردم. یک کلاس درس هم پشت سالن بود، چهار یا پنج تا اتاق با سالن فاصله داشت. اون جا بچه‌ها را می‌دیدم که سازهاشون رو کشون کشون می‌بردن، اوبوا^۱، ویولا^۲، و اگر خیلی خوش‌شانس بودن فلوت می‌زدن، چون اون دیگه براشون سنگین نبود.

یک روز که توی فروشگاه بودم، یک پسر که قد بلندی هم داشت، سعی می‌کرد یک آمپلی‌فایر جرج مارشال رو امتحان کنه و نت‌های گیتار و اون قدر بلند می‌زد که سرم داشت منفجر می‌شد. رفتم ته سالن تا از دست این صدا خلاص شم، پایین سالن، توی یکی از این کلاس‌های درس، دری باز بود و یک نفر داشت گیتار می‌زد. کلاسیک می‌زد. این وسط صدای اون موهاکی^۳ هم می‌اومد که ای (E) نت هفتم یا چیزی شبیه اونو می‌زد. من برای چند ثانیه کر شدم. بعد دوباره صدای گیتار کلاسیک، چند ثانیه بعد یک صدای بلند دیگه از نوازنده‌ی راک، دوباره گیتار کلاسیک. این صداها که کنار هم گذاشته شده بودن یک طور عجیبی بود. البته یک جورایی هم جالب بود.

خیلی کنجکاو شدم ببینم کیه که این جا کلاسیک می‌زنه - مخصوصاً توی این فروشگاه - بنابراین رفتم ته سالن و تظاهر کردم که کلاس دارم و دزدکی از لای در نگاه کردم. یک مرد مسن با موهای بلند داشت برای خودش می‌زد. هیچ توجهی هم به صداها یا اطرافش نداشت. از یک راه

۲. Viola، نوعی ساز زهی.

۱. Oboe، یک نوع ساز بادی.

۳. Mohawk، تیره‌ای از سرخ‌پوستان.

دیگه برگشتم. دوباره از یه در دیگه نگاهش کردم، همچنان مشغول زدن بود. رفتم و دوباره برگشتم. این بار داشت اون قطعه‌ی اسپانیایی رو می‌زد، خیلی تند اما بسیار آهنگین. انگار دوتا دست در آن واحد داشت می‌زد. من فقط اون وسط در خشکم زده بود. بعد او بالا رو نگاه کرد - من مثل مجسمه ایستاده بودم - گفت، «بریوس». گفتم، «بله؟». گفت، «اسم سازنده‌شه و اسم آهنگش La Catedral. باید هر کاری رو که یاد می‌گیری اسم سازنده‌اش رو هم بدونی.»

من فقط سرم رو تکون دادم. منظورم اینه که خب من چهارده سالم بود. او لبخندی زد و گیتار کلاسیکشو زمین گذاشت و یک گیتار برقی که سیمش هم به آمپلی‌فایر وصل بود رو برداشت. طوری می‌زد انگار ده‌تا گیتار در حال زدن بودن و شروع کرد به زدن یک آهنگ تند راک و گفت، «هندریکس.»

من همین‌طوری مونده بودم، اون موقع من جیمی هندریکس رو نمی‌شناختم. بعد اون رفت سراغ یه چیز دیگه. گفت، «استیو ری واگان»^۱ من دوباره نمی‌دونستم بعد یک قطعه از «از این راه»^۲ زد و گفت، «آرتور اسمیت»^۳ و من این دفعه، بله اون یکی رو شنیده بودم. یکدفعه از دهنم پرید گفتم، «یه آهنگ مشهور بلدین؟» وقتی به عقب برمی‌گردم می‌بینم واقعاً باورنکردنی بود، حتی اگه من توی تئاتر بودم. منظورم اینه که، آیا می‌تونین یک آهنگ مشهور بزنین، سؤالیه که ممکنه مادر بزرگ آدم پرسه. اما او اهمیتی نداد. یک گیتار دیگه برداشت و «جایی فراتر از رنگین کمان»^۴ رو زد، خیلی زیبا، طوری که رعشه به بدنم افتاد. من عاشق جودی گارلند^۵ بودم و همیشه آهنگ‌هاشو دوست داشتم اما تابه‌حال این‌قدر اونو آهنگین نشنیده بودم.

1. Steve Rey Vaughan

2. Walk This Way

3. Aurtur Smith

4. Somewhere Over te Rainbow

5. Judi Garland

وقتی کارش تموم شد، گفتم، «می‌شه به من یاد بدین چطوری این کارو می‌کنین؟» طوری که او گیتار می‌زد، آدم دوست داشت تجربه‌اش کنه، آدم دوست داشت ببینه این که موسیقی این طور از دستای کسی بیرون میاد چه حسی داره.

او گفت برای درس باید ثبت‌نام کنم، این قانون این فروشگاهه. وقتی که رفتم خونه از پدر و مادرم خواستم که این کارو برام بکنن. من اون موقع کلاس‌های صدا و پیانو و کار تئاتر هم می‌رفتم. در اون صورت خیلی زیاد می‌شد. به علاوه کسی که توی یک فروشگاه ته سالن کلاس داره چیزی نبود که اونا برای من در نظر داشتن. پدر من یک ترانه‌سرای کلاسیک بود. گفتم، «اما پدر، او از بریوش زد.» پدرم تعجب کرد و گفت، «آگوستین بریوش؟^۱» و البته اسم کوچک اون در ذهنم نمونده بود. بنابراین دیگه بیشتر از این حرفی نزد.

به هر حال، یک هفته بعد دوباره رفتم فروشگاه و او دوباره اون جا بود، توی اتاقش، و وقتی منو دید گفت، «هی - هی خانم آهنگ مشهور» و یک آهنگ از «فینیان رینبو»^۲ رو زد و یه کم هم باهاش خوند. ازش پرسیدم چطور این همه چیز رو می‌دونه و گفت که وقتی بچه بوده توی اسپانیا، بارها و بارها این صفحه‌ها رو گوش داده تا این که همه‌شو حفظ شده. پرسیدم که اگر اهل اسپانیاست پس چرا توی نیویورک زندگی می‌کنه و او گفت که دخترش که او هم یک گیتاریسته، وارد «جوئیلیارد»^۳ شده بنابراین او و همسرش همراه با او اومدن. فکر کردم، خیلی جالبه که کل خانواده به خاطر این که دخترشون بتونه موسیقی بخونه، نقل مکان کنن.

به هر حال من به رفتنم به اون جا ادامه دادم و در آخر یک روز او به من گفت که روزهای پنجشنبه می‌تونم گیتارمو ببرم چون یکی از شاگردهایش

1. Agustin Beriush

2. Finnian Rainbow

3. Juilliard

برای کل سال ثبت‌نام کرده و پولشو داده اما نیومده بنابراین او در اون ساعت آزاده - تا وقتی که شاگرد، نظرش عوض شه. خیلی چیزهای جالبی به من یاد داد.

اون هر چیزی رو با تارها می‌تونست بزنه. باس. بانجو. اون اولین کسی بود که به من یوکه لیلی رو یاد داد که بعد من خیلی توی ضبط‌هام ازش استفاده کردم. اما همان‌طور که گفتم، اصلاً نمی‌دونستم که او فرانکی پرستوست. او گفته بود که اسمش آقای روبیوست و همه این‌طوری می‌شناختنش. اما من اسم اولش رو هم می‌دونستم. چون یک روز زمستون همسرش براش یک ژاکت آورد. او لهجه‌ی انگلیسی داشت. گفت، «لایه‌ای بیوش، فرانسیسکو، لایه‌ای. این‌طوری می‌تونی خودتو گرم نگه داری» لایه‌ای فرانسیسکو، لایه‌ای، من خیلی خوشم اومد.

اونا از نظر من زوج خیلی خوبی بودند. او واقعاً یک زن زیبای انگلیسی بود و فرانکی هم در اسپانیا بزرگ شده بود، اون‌ها توی یک جزیره زندگی کرده بودن، جزیره‌ای توی نیوزلند، نه توی استیتن - و از دخترشون مراقبت می‌کردند و فرانکی همه‌ی این آهنگ‌ها رو بلد بود. او هنوز هم حتی توی پنجاه‌وپنج یا شصت سالگی جذاب بود.

مدت چند سالی، اغلب روزهای پنج‌شنبه اون‌جا بودم. گاهی اوقات ما فقط راجع به مدرسه یا پسرها و یا انتخاب موسیقی به‌عنوان شغل با هم صحبت می‌کردیم. او بیشتر گوش می‌کرد. هیچ‌وقت به من نگفت که ستاره‌ی راک بوده. حتی یک بار. تنها نصیحتی که بارها و بارها به من کرد این بود، «نذار موسیقی از دستت بره.»

اون موقع خیلی برام معنی نداشت اما سال‌ها بعد وقتی شروع به ضبط آلبوم و صفحه کردم، معنی‌شو فهمیدم. برای همین هم بود که حق و حقوق کارمو برای خودم گرفتم حتی وقتی آدم‌هایی که توی این کار

بودن و خیلی سودجو بودن، به طور دیگه‌ای منو راهنمایی می‌کردن. درباره‌ی آقای روبیو این‌طوری می‌تونم بگم که او رازدار خیلی خوبی بود. وقتی به گذشته فکر می‌کنم می‌بینم چه آدم‌های خاصی توی اون فروشگاه پیش آقای روبیو می‌اومدن.

آدم‌های مسن، موزیسین‌های جاز. یک شب وقتی به اون‌جا سر زدم، قسم می‌خورم که «جان باون جووی» رفت ته همان سالن و خیلی خودمانی و صمیمی وارد اتاق آقای روبیو شد. لایل لاوت - مطمئنم که خودش بود - همان‌طور خوش‌تیپ و منحصربه‌فرد - اما من هنوز خیلی جوون بودم و راجع به همه‌چیز خیلی اطلاعات نداشتم.

بعد به کالج «سانی بینگ همپتون» رفتم و تابستون که برگشتم او رفته بود. اتاقش خالی شده بود. وقتی پرسیدم که آقای روبیو کجا هستن گفتن او و همسرش به یک جایی در جنوب نقل مکان کردند.

دیگه این شانس رو نداشتم که ازش تشکر و یا خداحافظی کنم. فقط موقعی واقعاً فهمیدم که او کی بود که رولینگ استون به چند سال پیش درباره‌ی اون آلبوم قاچاقی، تارهای جادویی گفتن. دیوانه‌کننده‌اس؟ نه؟ درواقع یک چند خطی هم توی آهنگ‌های خودم هست که از آقای روبیو الهام گرفتم، مثل اون سطری که توی آهنگ «این‌طور که من هستم»^۱ درباره‌ی کاپشن اشتراکی هست و یا توی آهنگ «خیلی دور»^۲ سطری که راجع به رفتن به یک جزیره می‌گه. فکر می‌کنم، در طول زمان، معلم‌های آدم‌ها به جورایی توی موسیقی‌شون دیده می‌شن، درسته؟

وقتی شنیدم که او چطوری مرد، فکر کردم که حتماً باید در مراسم تدفینش حضور داشته باشم. سال‌ها بود که می‌خواستم پیام و پیداش کنم و بهش بگم وقتی فهمیدم که او هیچ‌وقت از گذشته‌اش حرف نزد چقدر

1. The Way I Am

2. Far Away

تحت تأثیر قرار گرفتم. از این که مثلاً بخواد پز بده و یا این که احساس کنه از این دختر جوون خجول و کم‌رو خیلی بالاتره که حتی باید بهش یاد بده چطور «جایی فراتر از رنگین کمان» رو بزنه. چند نفر مثل اون ممکنه وجود داشته باشه؟ خیلی نیستند.

اوه... اون آواز رو می شنوین؟ من باید برم داخل...



سریع تر پیش می‌رویم. مراسم در حال شروع شدن است. بگذارید به آهنگ‌های گذشته برگردیم. آهنگ‌هایی که ممکن است مربوط به این مراسم نباشند اما به نوعی با این مراسم ارتباط دارند. مانند کسانی که در محوطه‌ی رقص با آن‌ها چرخ می‌زنید تا به جفت و هم‌رقص‌تان برسید. آهنگ‌های قدیمی که مربوط به سال‌های باقیمانده از عمر فرانکی هستند را به‌طور خلاصه برایتان خواهم گفت - البته با جزئیاتی فقط درباره‌ی آهنگ اصلی - بعد سراغ روز آخر خواهیم رفت. ریتم دوتایی. دو در دو. آهنگ‌های قدیمی. در تقویم سال ۱۹۹۴، خانواده‌ی فرانکی، جزیره‌ی واهیک را (همان‌طور که می‌دانید) ترک کردند. دخترش کای، در مدرسه‌ی خوشنام و مشهور جولیارد در نیویورک سیتی (به لطف درس‌هایی که تحت تعلیم پدرش یاد گرفته بود) پذیرفته شد. آرورا و فرانکی خانه‌ای را در استیتن آیلند کرایه کردند. او در آن زمان هم از اسم فرانسیسکو روبیو استفاده می‌کرد. صفحه‌ی قاچاقی تارهای جادویی فرانکی پرستو در دنیای گیتاریست‌ها برای خودش افسانه‌ای شده بود. عده‌ی زیادی از مردم مانند موسیقیدان‌های جوان، روزنامه‌نگاران فرصت‌طلب، حتی مستندسازان،

نسبت به کشف این راز، کنجکاو بودند و فرانکی علاقه‌ای به آن نشان نمی‌داد. گذشته‌ها گذشته.

با خودش فکر کرد چقدر عجیب، هر قدر از شهرت و موقعیت‌های چشمگیر خودش را دور نگه می‌دارد، شرایط خوبی که همیشه در پی آن بوده، بیشتر به سراغش می‌آید.

برای این که بیشتر احساس سعادت‌مندی و خوشی داشته باشد، خودش را از صحنه دور نگه داشت و مدت هشت سالی را که در استیتن آیلند بود به شکل خیلی معمولی و با شادمانی زندگی کرد: دوازده پوند وزن اضافه کرد، عینک طبی خرید، موهایش رو به نقره‌ای و طوسی گرایید، هنگام دویدن پایش صدمه دید، به ساحل «مین^۱» می‌رفت، طبخ غذای اسپاگتی با بادمجان که مورد علاقه‌ی آرورا بود را یاد گرفت، تمام قطعه‌هایی را که گیتاریست مشهور چارلی کریستین^۲ می‌زد را با خودش تمرین کرد و یاد گرفت، به نرمش یوگا پرداخت، دستگاه آمپلی‌فایر مرغوب برای خودش تهیه کرد و همچنین بسته‌هایی متعدد از سی‌دی‌های استفاده‌شده را از فروشگاه‌های منهتن خریداری می‌کرد و همان‌طور که آرورا صبحانه درست می‌کرد آن‌ها را برایش می‌نواخت.

هر هفته از فروشگاه موسیقی محلی که در آن به تدریس موسیقی به‌طور نیمه‌وقت مشغول بود، گیتار جدیدی را به خانه می‌آورد و چند روز بعد از استفاده آن را به فروشگاه برمی‌گرداند.

آرورا همیشه می‌گفت: «تو دیگه با هیچ گیتار دیگه‌ای خوشحال نمی‌شی.» و او جواب می‌داد، «من الانم خوشحالم» و با در دست گرفتن دستان آرورا او را خلع سلاح می‌کرد.

حتی در طوفانی‌ترین دریاها هم، آب گاهی آرام می‌شود و فرانکی و

1. Maine

2. Charlie Christain

آرورا نیز مانند کوهنوردانی که به قله می‌رسند و نفس راحتی می‌کشیدند، از سال‌های آرامی که می‌گذراندند لذت می‌بردند و سپاسگزار بودند. هر روز از فروشگاه محل‌شان خرید می‌کردند. با همسایگان‌شان از جمله زنی که نانوايي يوناني داشت دوست شده بودند. پارکی را پیدا کرده بودند که چرخ‌وفلک داشت و آرورا گاهی، وقتی وارد آن می‌شدند به چرخ‌وفلک خیره می‌ماند. فرانکی همیشه نگران بود مبادا حالا که در شهری که آن اتفاق افتاده بود زندگی می‌کنند، آرورا به یاد فرزندی که از دست داده بیفتد و به او می‌گفت، «بیا بریم یه روت بیر^۱ بخوریم.» و این نوشیدنی محبوب آرورا شد.

آرورا نیز چهار روز در هفته در فروشگاه لباس‌های دست‌دوم خیریه کار می‌کرد، با دوچرخه در امتداد رودخانه پا می‌زد، هر روز عصر تلفنی با کای حرف می‌زد تا فقط به او شب‌بخیر بگوید. آخر هفته‌ها، فرانکی ترانه‌ی جدیدی را که نوشته بود همراه با آهنگ، برایش می‌نواخت و گاهی آن را با ترانه‌های قدیمی که خوانندگان دیگر خوانده بودن ادغام می‌کرد. و آرورا هرگز اشتباه نمی‌کرد، همواره می‌دانست کدام آهنگ متعلق به خود فرانکی است.

فرانکی می‌پرسید، «همیشه تو از کجا می‌فهمی؟» آرورا می‌گفت، «من چیزی که مال توست را از بین هر چیزی می‌شناسم.» همسرش را به تدریس تشویق می‌کرد. باور داشت با اسم روبیو، او می‌تواند هم اشتیاقش به ساز زدن را برآورده سازد و هم ناشناس بماند. اما در طول زمان، استعداد فراوان فرانکی در فروشگاه لوازم موسیقی را، همه شناختند (نمی‌تونید مرا کنار بگذارید) و هنگامی که صاحب فروشگاه او را به یکی از ستاره‌های جوان راک معرفی کرد - دو نفری چند آهنگ بلوز را با

۱. نوعی نوشابه.

یکدیگر نواختند - همه جا پخش شد که یک گیتاریست ماهر در فروشگاه خرده‌فروشی استیتن آیلند مشغول به کار است. نوازندگان چیره‌دست و برخی از مشاهیر این رشته وقتی به نیویورک می‌آمدند به ملاقات فرانکی می‌رفتند تا چند نکته‌ای بیاموزند یا با او همکاری داشته باشند و عده‌ای هم می‌آمدند تا فقط ببینند که آیا شایعات حقیقت دارد. صاحب فروشگاه هم چون این ملاقات‌ها برای فروشگاهش اعتبار و آبرو کسب کرده بود و باعث فروش بیشتر شده بود چندان احساس نارضایتی نمی‌کرد.

«روبیو» نامی بود که با آن شهرت پیدا کرده بود. (داری می‌ری روبیو رو ببینی؟ شنیدم روبیو *حالتو گرفته؟*). و فرانکی هم کم‌کم داشت فکر می‌کرد مبادا زیاد از حد مشهور شود. اما از این که این شانس را داشت که با هنرمندان با استعداد بنوازد، لذت می‌برد. و در ضمن به عقب که نگاه می‌کرد به یاد می‌آورد که چگونه همه به دنبالش بودند.

با تعجب می‌دید معلم نسبتاً خوبی شده، نکاتی که در گذشته از ال میسترو آموخته بود را به شاگردانش گوشزد می‌کرد. به حساب من، در طی دو سال، هشتاد و سه موسیقیدان حرفه‌ای با او دیدار کرده بودند. یا با او مشورت کرده بودند. در بین این افراد «بان جووی»، «پیرل جم»، و «گروه ای استریت^۱»، «ارل کلاک^۲» گیتاریست و همچنین «کریستین مک براید^۳» نوازنده‌ی باس و «کم^۴» خواننده‌ی بلوز و وارن زوون خواننده و ترانه‌سرا نیز بودند.

تنها عده‌ی معدودی مثل لایل لاوت و دارلن لاو بودند که می‌دانستند او حقیقتاً چه کسی است. آن‌ها قسم خورده بودند که این راز را با خود حفظ کنند و این کار را نیز کردند.

تنها یک روز، در خانه‌ای که اجاره کرده بودند، تلفن زنگ زد و آرورا

1. E Street

2. Earl Klugh

3. Christian Mc Bride

4. Kem

جواب داد. مردی که پشت خط بود خودش را این طور معرفی کرد که برای مجله‌ی رولینگ استون کار می‌کند و سؤال کرد، «آیا فرانکی پرستو آن جا زندگی می‌کند؟» و بلافاصله آرورا گوشه‌ی را قطع کرد.



آهنگ عزا. کای با رتبه‌ی بالا فارغ‌التحصیل شد و به مدرسه‌ی عالی موسیقی «بوستن»^۱ پیوست. با رفتن دخترشان، فرانکی و آرورا به نیواورلئان برگشتند.

البته آن تلفن هم آن‌ها را نگران کرده بود. و آرورا هم همیشه از این‌که در «کرسنت سیتی»^۲ زندگی کنند، خوشحال تر بود، جایی که فرانکی در کنار ویتترین آدم‌برفی مستر بینگل، به او پیشنهاد ازدواج داده بود. در محله‌ی گاردن^۳، آپارتمان کوچکی خریدند. صبح‌ها، آرورا برای فرانکی قهوه درست می‌کرد و فرانکی نیز شب‌ها برایش چای می‌ریخت. یک روز بعدازظهر، آرورا، فرانکی را به یک مرکز اجتماعات که به‌طور داوطلبانه آن جا هنر درس می‌داد برد. به بچه‌ها گفته بود که آقای روبیو موسیقیدان است. قبلاً می‌دانستید که فرانکی یک دسته از نوازندگان جوان که شامل پیانیست و نوازنده‌ی باس، دو نوازنده‌ی درام و یک ترومپت زن و پسر جوان قوی‌هیکلی که ترومپت می‌نواخت را رهبری می‌کرد. آن‌ها جاز و فانک (نوعی موسیقی) می‌زدند و نوازنده‌ی درام هم علاقه داشت رپ بزند. اسم گروه‌شان را «بیگ مس»^۴ گذاشته بودند. فرانکی به این گروه جوان که شوق و اشتیاق فراوان داشتند با وجودی که تکنیک‌شان چندان کامل نبود، علاقه داشت و پیشرفت‌شان را پی‌گیری می‌کرد. به حساب من، که همیشه هم درست است، این سیصد و هفتاد و دومین گروهی بود که فرانکی با آن‌ها همکاری می‌کرد. دو گروه بیشتر نمانده که با آن‌ها همکاری کند.

1. Boston

2. cresent City

3. Garden

4. Big Mess



گیتاریست این گروه «لس پل^۱» یکی از پیروان من بود که مقدار زیادی از من را در وجود خود داشت و ذهن کنجکاوش او را به سمتی می‌برد تا اختراعاتی در گیتار برقی، ضبط نوار و دوبله داشته باشد. وقتی نوجوان بود، یک طرف سیمی را به ریل راه‌آهن، و طرف دیگر آن را به گوشی تلفن متصل کرد تا صدا را بلندتر کند. چند سال بعد، به‌وسیله‌ی یک تکه‌ی بزرگ چوب درخت کاج که آن را به میکروفن متصل کرده بود، گیتاری اختراع کرد که مورد توجه قرار گرفت و آن را «الوار» نام نهادند. که طرح اولیه‌ی بدنه‌ی گیتار برقی‌هایی شد که امروزه در سراسر دنیا نواخته می‌شود.

اما با تمام این‌ها بزرگ‌ترین استعداد او، پشتکارش بود. در یک سانحه‌ی رانندگی در سال ۱۹۴۸، پل و همسرش «مری فورد^۲» به قعر دره‌ای پرتاب شدند و مدت سه ساعت نتوانستند آن‌ها را پیدا کنند. دنده‌ها، بینی، طحال، لگن خالصه و استخوان‌های پل آسیب جدی دید. اما از همه‌ی این‌ها بدتر، بازوی دست راستش بود که از چند جا شکسته بود و پزشکان نظر به قطع عضو داده بودند. تا این‌که سرانجام یک بازوی پیوندی دائم برایش تهیه شد. او هرگز ساز زدن را قطع نکرد. نه آن موقع و نه ده‌ها سال بعد، که با عمل‌هایی که ارتوپدها روی دستانش انجام داده بودند، دستش بیشتر شبیه به پنجه شده بود.

او تا سن نود سالگی هم به ساختن موزیک ادامه داد و در یک باشگاه کوچک ساز می‌زد و نمی‌گذاشت «من» بروم.

در نیواورلئان، فرانکی پرستو متوجه شد که دیگر بدنش کارایی خوبی ندارد اما او با ساز زدن با این نقصان جنگید. دست چپش که گاهی مانند

1. Less Paul

2. Mary Ford

سابق نرم و روان نبود، حالا به‌طور دائم سخت و خشک شده بود و با آب‌وهوای مرطوبی که محل زندگی‌شان داشت آن‌قدر دردناک شده بود که اجازه نمی‌داد آهنگی را تا آخر کامل کند. برای خواندن نت‌های موسیقی احتیاج به عینک مطالعه داشت و کمرش، به دلیل سال‌های متمادی خم بودن روی گیتار، مرتب اذیتش می‌کرد.

ناله می‌کرد و به آرورا می‌گفت، «همه‌جام قرچ‌قروچ صدا می‌کنه.»

و آرورا می‌گفت، «به‌نظرم یکی داره پیر می‌شه.»

«حتماً تو نه.»

«نه، من هنوزم می‌تونم از درخت بالا برم.»

فرانکی هم غر می‌زد که «م م م م م»



در تقویم سال ۲۰۰۵ یک سال قبل از این که فرانکی هفتاد ساله شود، طوفان سهمگینی در ایالت لوئیزیانا در گرفت. به ساکنان هشدار داده شد تا خانه‌هایشان را ترک کنند. اما خیلی از مردم در خانه‌هایشان ماندند. آرورا در کلیسایی با ساختمانی از آجرهای قدیمی، نزدیک خانه‌شان به یک جمعیت مذهبی کوچک در آن جا ملحق شده بود. هنگامی که اخبار هواشناسی از وخیم‌تر شدن طوفان خبر می‌داد، بیشتر اعضای آن جمعیت، آن جا را ترک کردند. اما کشیش پیر قسم خورده بود که هر قدر هم که آب بالا بیاید کلیسا را ترک نخواهد کرد.

۴

آرورا به او التماس کرد. «شما باید برین.»
کشیش گفت: «من پنجاه و دو سال پیش این جا را درست کردم. اگر خداوند می‌خواهد که من این جا بمیرم، پس بگذار این اتفاق بیفتد.»
وقتی آرورا این مسئله را به فرانکی گفت، فرانکی سرش را تکان داد. در طول زندگی‌اش رنج و عذاب‌ها و ایثارگری‌هایی را دیده بود که نسل به نسل ادامه داشتند.

فرانکی به آرورا گفت، «ما نمی‌مونیم.» آرورا موافق بود. اما وقتی فرانکی

با اتومبیل به خانه رفت، آرورا نبود. باران شروع شده بود. او به سرعت به سمت کلیسا رفت و آرورا را دید که با چند نفر از اعضای جوان آن جا پوشش‌های تخته‌ای را روی پنجره‌ها نصب می‌کردند.

فرانکی گفت، «چه کار می‌کنین؟»

«اگه اون می‌خواد این جا بمونه، ما بهش کمک می‌کنیم.»

«می‌گن این طوفان، هاریکانه (نوعی طوفان سهمگین). باید این جا رو

ترک کنیم.»

«فقط چند دقیقه.»

همین‌طور که باد شدیدتر می‌شد، فرانکی هم تا جایی که می‌توانست کمک می‌کرد، تخته‌ها را بالا نگه می‌داشت تا دیگران آن را سوراخ و به پنجره پیچ کنند. هنگامی که دو تا از پسران جوان نردبانی را که با چوب تنه‌ی درخت به هم متصل شده بود، نزدیک پنجره‌ی بزرگ می‌بردند، نردبان را به سرعت چرخاندند طوری که به پنجره اصابت کرد و آن را خرد کرد. باران داخل آمد و یکی از پسرها تعادلش را از دست داد و یک طرف نردبان را رها کرد. وقتی داشت سعی می‌کرد نگذارد نردبان رها شود، دیگری هم تعادلش را از دست داد. به‌هرترتیب جوان اولی نتوانست پایه‌ی نردبان را بگیرد و زمین خورد. دیگری فریاد زد، «حالت خوبه؟» او گفت، «خوبم، خوبم. فقط بدجوری زمین خوردم.»

در همین موقع بود که فرانکی صدای ناله‌ای شنید. طرف دیگر که نگاه کرد آرورا را دید، درحالی‌که با دست سرش را گرفته بر زمین افتاده. پایه‌ی نردبان که رها شده بود از پشت، به سرش اصابت کرده بود.

کشیش فریاد زد، «اوه خدای من.» و به سمت او دوید.

فرانکی همه را سر راهش کنار زد و روی همسرش خم شد. از سرش خون می‌آمد و چشمانش را بر هم می‌زد. فرانکی فریاد زد، «کمک کنین

تا ببرمش تو ماشین.» آرورا گفت، «خوبم، خوبم.»
«چی می‌گی...»

نیم ساعت بعد درحالی که خیس آب شده بودند، در اورژانس بیمارستان، پزشک، زخم آرورا را بخیه می‌زد و فرانکی می‌دید که سالن بیمارستان پر از مریض شده. خیلی از آن‌ها پیر بودند و از ترس طوفانی که در حال رخ دادن بود به آن‌جا آمده بودند.

به آرورا اطمینان دادند که زخمش خیلی عمیق نیست. اما او از ضربه مغزی که شده بود رنج می‌برد. برایش تختی آماده کردند و پزشک دستور داد تا برای معاینات بعدی بیدار بماند.

آرورا گفت، «من حالم خوبه. فقط سرم درد می‌کنه.» فرانکی از دکتر پرسید، «آیا این‌جا، با این طوفانی که در راهه، جای امنی برای موندن هست؟» دکتر گفت، «بله، بله، البته.» و به سرعت سراغ بیماران دیگر رفت.

در طول این ساعات، هاریکان، سهمگین، در نیوارولثان جریان داشت. آن شب، محافظ سیل برگردان شهر، شکست. از دریاچه‌ی پونت چارترین (جایی که اول بار فرانکی و الویس با هم برنامه داشتند) و رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی (جایی که آرورا و فرانکی با هم قدم می‌زدند)، سیل به سمت خیابان‌ها جریان پیدا کرد و سطح آب بالا و بالاتر می‌رفت، از دیوارها نیز بالاتر رفته بود. بیمارستان مکانی نه‌تنها برای بیماران و مجروحین، بلکه برای آن‌ها که به دنبال سرپناه، غذا و یا محافظت از خود بودند نیز بود. پزشکان با نور چراغ‌قوه جراحی می‌کردند. آذوقه رو به اتمام بود. فراهم کردن تجهیزات و لوازم پزشکی مصرف‌شده، میسر نبود. همه از طبقات پایینی به سمت طبقات بالاتر آمده بودند و ازدیاد جمعیت اوضاع را وخیم‌تر کرده بود. اواخر تابستان بود و گرمای خفکان‌آوری حکمفرما بود. به‌منظور تهویه‌ی هوا برخی از پنجره‌های ثابت، شکسته شدند.

در این جهنم، فرانکی هرگز آرورا را ترک نکرد. در اتاق شلوغ، کنار تختی که در گوشه‌ی اتاق قرار داشت، با گفتن داستان، با حرف زدن و حتی با آواز خواندن آرورا را بیدار نگه می‌داشت.
آرورا آرام گفت: «من حالم خوبه، می‌دونی دیگه.»
«می‌دونم.»

«من تو رو ترک نمی‌کنم.»

«به هیچ وجه.»

«اما اول من می‌رم.»

«راست می‌گی؟»

«نه به این زودی‌ها.»

«نه به این زودی‌ها.»

«ولی اول من.»

فرانکی گفت: «ولی این بی‌انصافیه.»

آرورا گفت: «چرا، انصافه.»

«از کجا می‌دونی؟»

آرورا گفت: «اگه اول تو بمیری من دیگه هیچی ندارم.»

«تو کای رو داری.»

آرورا نگاهش را برگرداند: «درسته. اما دخترا زندگی خودشونو دارن. نمی‌شه اونا رو پیش خودت حبس کنی. ازدواج می‌کنه، بچه‌دار می‌شه.»
فرانکی گفت: «خب، منم می‌تونم همین حرفو به تو بزنم. اگه تو اول بری، اون وقت منم هیچی ندارم. و همین‌طور کای.»

«تو موسیقی رو داری.»

فرانکی نفسی کشید و چیزی نگفت. (من دقیقاً می‌فهمیدم منظور آرورا

چیست.)

آرورا گفت: «Parlez- Moi d' Amour^۱، برام آواز بخون تا بیدار بمونم.»
 فرانکی گفت: «دیگه فرانسه‌ام داغونه.»
 آرورا با خنده گفت: «تو باید بخونی، من مریضم و این تجویز پزشکه.»
 فرانکی نفسی کشید و آهنگ را تا جایی که به خاطر می‌آورد به آرامی
 برایش خواند. زن مسنی در تخت بعدی سرش را برگرداند و گفت، «بلندتر.
 صدات خیلی قشنگه.» فرانکی صدایش را بلندتر کرد و تمام اتاق - شش
 تختی که کنار هم بودند - در تاریکی، ساکت شدند. بیماران و اقوام‌شان
 که آن‌جا بودند، پرده‌هایی که تخت‌ها را از هم جدا می‌کرد، کنار زدند و
 از اجرای او که سبب سرگرمی آن‌ها شده بود خرسند بودند.
 (با من از عشق بگو، دوباره بگو از لطافت و مهربانی بگو)

هنگامی که آواز فرانکی به پایان رسید همه مؤدبانه دست زدند و یک
 نفر گفت، «یکی دیگه بخون.» فرانکی به چشم‌های آرورا نگاه کرد و گویی
 با نگاهی به او می‌گفت «ببین حالا چی رو شروع کردی.» اما آرورا
 لبخندی زد و بعد با صدایی بلند - با تقلید از لهجه‌ی امریکایی - گفت،
 «هی، بچه‌ها، شماها آهنگ "می‌خواهم دوستت بدارم"، مال فرانکی پرستو
 رو می‌شناسین؟» یکی از افراد مسنی که آن‌جا بود گفت، «اون خیلی
 قدیمیه، اما خیلی خوبه.» و خیلی زود فرانکی یکی از برجسته‌ترین کارهای
 دوران هنری‌اش را خواند. بدون هیچ همراهی، به‌جز باران که به شیشه‌ها
 ضربه می‌زد.

می‌خواهم دوستت بدارم
 این حقیقت دارد
 هیچ‌کس تو را دوست نخواهد داشت

۱. برام از عشق حرف بزن.

این گونه که من دوست دارم

همان طور که فرانکی می خواند، دیگران نیز آرام آرام به او پیوستند.
مانند آتش اردوگاه که همه دورش جمع می شوند، همه در آن تاریکی
اتاق، با آن صدای آشنا، همراهی می کردند. صداهاى بالا، صداهاى پایین،
بعضی گوشخراش، برخی خارج از نت، همه با هم می خواندند تا شجاعتی
در مقابل طوفان بیرون از بیمارستان در خود پیدا کنند.

اوه اگر بگذاری

تا عشقم را به تو نشان دهم

با صبح فردا

تو نیز مرا دوست خواهی داشت

آن ها کلمه ی آخر را کشیدند، یک نفر با قاشق مانند درام می کوبید و
دیگران نیز خندیدند و فریاد زدند «هووووووو». برای فرانکی، این بهترین
نسخه از آهنگش بود که تابه حال شنیده شده بود.

هر کس در زندگی به گروهی ملحق می شود.

گاهی فقط به این منظور که شجاع باشند.

فرانکی خندید و به همسرش نگاه کرد.

«آرورا؟»

چشم هایش بسته شده بودند.



پزشکان این گونه توضیح دادند. سکتہی مرگبار، که اکثراً بعد از ضربہی یک جسم، موجب فوت ناگہانی و زودہنگام می شود. البتہ بہ طور قطع مطمئن نبودند. آرورا شصت و ہشت سال داشت. پرستاران چراغ قوہ بہ دست با عجلہ داخل شدند. ہر کوششی برای دوبارہ احیا کردن او بیہودہ بود. بہ ہمین سرعت او رفتہ بود. پزشک جوانی تسلیت گفت و بہ سرعت برای کمک بہ دیگر قربانیان طوفان رفت. وقتی کارکنان بیمارستان با تخت چرخ دار وارد می شدند فرانکی در سکوتی ناباورانہ فرو رفتہ بود. ہنگامی کہ جسم بی جان او را می بردند، فرانکی بر زمین افتاد و کمرش خم شد، از شدت ناراحتی طوری بہ خود می پیچید گویی احساس سرما می کند، جلو و عقب می رفت. خیابان ہای بیرون بیمارستان را سیلاب گرفتہ بود. بیمارستان مانند منطقہی جنگی شدہ بود. جایی نہاشت تا برود. جایی نبود تا فریاد بزند. بار دیگر، ہنگام تغییر در زندگی اش آب جریان داشت. چہار ہفتہ طول کشید تا بتوانند آرورا را دفن کنند. در گورستانی کہ مراسم تدفین انجام می گرفت، کای دست پدرش را گرفتہ بود و گریہ می کرد. ہمکاران کلیسایی آرورا نیز دستان یکدیگر را

گرفته بودند و گریه می کردند. سیسیلی (یورک) پیترسون از لندن آمده بود و دستان کای را نگه داشته بود و می گریست. او همچنین مدیحه‌ای درباره‌ی خواهرش گفت؛ این که آرورا شجاع‌ترین و تیزهوش‌ترین - گاهی اوقات - شادترین زنی بوده که او می‌شناخته. تنها شخصی که قبل از آن که به خودش فکر کند به دیگران فکر می‌کرده.

گروه «بیگ مس»^۱ از طرف فرهنگسرای محله، سرود عزای مراسم تدفین را به رسم و سنت نیواورلئان، «فقط با تو نزدیک‌تر قدم خواهیم زد»^۲ را نواختند.

فرانکی در هیچ‌یک از آن‌ها نقشی نداشت. حتی یک آهنگ هم نخواند. در طول مراسم کناری ایستاد و به مایل‌ها دور خیره شد. گفته بودم که تنها رقیب من در قلب فرانکی، آروراست. آن شب آرورا مرا مغلوب کرد. حتی یک نت موسیقی هم درون او باقی نماند. عشق بی‌حدش به آرورا بدون لحظه‌ای درنگ، مانند جریان آب که دیوار محافظ شهر را ویران کرد و به داخل سرازیر شد، دیوارهای درونی او را در هم شکست، مرا بیرون راند و فرانکی را در سکوت باقی گذاشت. فرانکی مدام چهره‌اش را می‌دید که در بیمارستان از او می‌خواست تا آواز بخواند. او را می‌دید که وقتی دختر بچه بود، از او می‌خواست تا روی درخت ساز بزند. مدام درباره‌ی گیتار قدیمی و یک تار جادویی‌اش که هنوز بلااستفاده مانده بود فکر می‌کرد.

آرورا پرسید: «خب اگه احتیاج باشه به زندگی رو نجات بدی چی؟» خیلی برایش دردناک بود. افکارش قفل شده بود. چشمانش بی‌روح و سرد مانده بود. از درون تهی شده بود. در پایان مراسم او در کنار گور آرورا ماند. منتظر ماند تا آخرین نفر

1. Big Mess

2. Just a closer walk with Thee

نیز او را تنها بگذارد. بعد روی زمین نشست. از جیبش چیزی را بیرون آورد و داخل خاک فرو برد: یک گل کوچک گرد ساخته شده از تار گیتار. چشمانش از اشک پر شده بود، تعادلش را از دست داد و به سمت جلو افتاد، چمن‌های باران خورده دست‌ها و زانوانش را خیس کرد. نام او را چندین بار، دوباره و دوباره زمزمه کرد. «تو گفتی نه به این زودی» نفسش بند آمده بود.

«گفتی، نه به این زودی.»

هرکس در زندگی به گروهی ملحق می‌شود.

بعضی از آن‌ها قلبت را می‌شکنند.



سال‌های باقیمانده از عمر فرانکی، جایی گذشت که بتواند هرچه دورتر از خاطراتش باشد. در شهر مانیلا^۱ نزد اقوام فیلیپینی. در دانشگاه «سنتو توماس»^۲، گیتار کلاسیک درس می‌داد. دخترش کای، به خواسته‌ی پدر، از یک‌سری ارتباطاتی که با گروه سمفونی داشت استفاده کرد تا مصاحبه‌ی ورودی نداشته باشد.

کای اعتراض کرد، «خیلی دوره پدر.»

«می‌دونم.»

تربیت فرانکی توسط کاتولیک‌ها، به او کمک کرد تا استخدام شود. او هرگز به کارفرمایانش نگفت که مدتی است دعا و کلیسا را کنار گذاشته. بنابراین پست تدریس را در دانشگاه گرفت - که درآمد معقولی هم داشت - و در یک آپارتمان کوچک در بلوار اسپانا که می‌توانست از آن‌جا، پیاده، به محل کارش رفت‌وآمد کند، زندگی می‌کرد. برای رفتن به محل کارش از مکانی به اسم «اینتراموروس»^۳ می‌گذشت که آن‌جا موسیقی به سبک باروک^۴ نواخته می‌شد.

1. Manila

2. Santo Tomas

3. Intramuros

۴. Baroqu، نوعی موسیقی که پر از ریزه‌کاری و فرم‌های فیوگ‌دار است.

از نظر او دانشجویان فیلیپینی بسیار مؤدب و محترم بودند و فرانکی تک‌به‌تک نکته‌ها را با صبر و حوصله به آن‌ها یاد می‌داد. دانشجویان دانش او را تحسین می‌کردند. اما به‌ندرت پیش می‌آمد که برایشان ساز بزند. حتی به دسته‌ی نوازندگان و هیئت ارکستر هم نپیوست. تنها یک دلیل داشت که آن‌جا بماند، این که کسی نتواند او را پیدا کند.

فقط شب‌ها کنار پنجره‌ای که به ترمینال اتوبوس دید داشت می‌نشست، گیتارش را در دست می‌گرفت. ریتم آرام بوراک، از گسپرسایز و آهنگ قدیم بلوز از روبرت جانسون را می‌نواخت. در این زمان تمام مدت، انگشتانش درد می‌گرفتند. آرتروز، عصب دست چپش را از بین برده بود و شانه‌ها و گردنش خشکی و سختی دائمی داشتند. دیگر نمی‌دوید. پاستا درست نمی‌کرد. دیگر آمپلی‌فایری نخرید و هرگز چای درست نکرد. و دیگر هیچ‌کدام از کارهای همیشگی را که با همسرش انجام می‌دادند، تکرار نکرد. به‌جای تمام آن فعالیت‌ها، انزوا و گوشه‌گیری بود که مانند شب‌هی دوروبرش پرسه می‌زد.

روزی آرورا به او گفته بود که بعد از رفتنش او به‌غیر از کای، موسیقی‌اش را هم خواهد داشت. حق با او بود. من برای او کمی آرامش به همراه می‌آوردم. ماه‌ها بعد از مرگ آرورا تنها یک آهنگ نوشت و دیگر هرگز چیزی ننوشت.

در سال ۲۰۰۹ کای، همراه یک تور در نزدیکی‌های محل اقامت فرانکی بود و به ملاقات پدر رفت. به او اطلاع داد که برای مسابقات مشهور و بین‌المللی بزرگداشت فرانسیسکو ترگا در اسپانیا، انتخاب شده. یک جشن بود که بیشتر از چهل سال بود برگزار می‌شد، اما آن سال به دلیل مصادف شدن صدمین سالگرد مرگ ترگا و به افتخار او، فستیوال و مسابقات در

یک زمان انجام می‌شد. به همین دلیل هم آن را در شهر محل تولد ترگا، ویلاریل برگزار می‌کردند.

«پدر، من می‌خوام توام بیای.»

«نه کای.»

«برای من خیلی مهمه.»

«نمی‌تونم.»

«تو به من ترگا رو یاد دادی. این اولین چیزی بود که یادم دادی. هر

چی از موسیقی می‌دونم از تو یاد گرفتم.»

«اون جا من یه عالم...»

«چی، خاطره؟»

«بله.»

«پدر! خاطرات مال مکان نیستن، خاطرات توی ذهن شما هستن. اونا

این جا هستن. درون قلب شما؟»

کای اطراف را نگاه کرد - «چه آپارتمان کوچیک و بدیه این جا.»

فرانکی دستش را به صورتش کشید و موهایش را عقب داد. گرچه

موهایش خاکستری و کم‌پشت شده بودند هنوز هم به هم ریخته و درهم

تا روی پیشانی‌اش می‌آمد.

کای درحالی که سعی می‌کرد لبخندی به لب پدرش بیاورد، پرسید:

«اصلاً تا حالا موهاشو شونه کردی بابا؟»

او گفت: «برای کی شونه کنم.»

کای نگاهش را به سمت دیگری انداخت.

«پاپا، منم دلم براش تنگ شده.»

«می‌دونم.»

به دخترش که چقدر زیبا شده بود خیره ماند، او بزرگ شده بود و

در ابتدای سال‌های سی سالگی‌اش کمی پیرتر به نظر می‌آمد همان‌گونه که خودش نیز فرتوت شده بود.

فرانکی پرسید؟ «چند روز دیگه می‌مونی؟»

«تا جمعه این‌جا هستم.»

«چند روز بعد از اون چی؟»

«باید یه تلفن بزنم.»

فرانکی درحالی‌که به تلفن روی میز اشاره می‌کرد گفت، «می‌تونی از

تلفن من استفاده کنی.»

«من خودم تلفن دارم بابا، این روزا هر کسی یه تلفن داره.»

«آهان، درسته.»

کای خم شد و زانوهایش را مالید.

«تو حالت خوبه؟»

ناگهان موجی از عشق و تألم روحی همزمان در او به وجود آمد، مانند

آب‌هایی که با هم تلاقی می‌کنند و بعد همراه می‌شوند.

فرانکی پرسید، «فستیوال چه موقع است؟»

جان پیزارلی^۱

گیتاریست جاز، خواننده، ترانه‌سرا، فرزند گیتاریست معروف
«باکی پیزارلی»^۲

بله حتماً... اسم من جان پیزارلی است، من یک موزیسین هستم، و در نیویورک سیتی زندگی می‌کنم. این جا هستم چون فرانکی پرستو یکی از دوستان قدیمی من بود و چون او قبل از مرگش از من خواسته بود برایش کاری انجام دهم... او از من خواست تا نسخه‌ی اصلی تارهای جادویی فرانکی پرستو را برایش پیدا کنم و به دخترش بدهم... بله اونا الان توی این چمدون هستن.

... من و فرانکی؟... از خیلی وقت پیش. او در ابتدا با پدرم «باکی پیزارلی» آشنا بود. آن‌ها در اواسط دهه‌ی ۶۰ یکدیگر را ملاقات کردند. بعد از آن که فرانکی در شوی «امشب»^۳ ظاهر شد. پدرم هم توی همان گروه بود. چون هر دو نوازنده‌ی گیتار بودند شروع به صحبت با یکدیگر کردند و فرانکی هفت تا تار پدرم رو براش وصل کرد و اونو مات و مبهوت کرد. پدرم خیلی دوستش داشت. می‌گفت، «اون ایتالیایی هم نیست.» ما فکر می‌کردیم که او همشهری خودمونه. «پرستو» می‌دونین، خیلی شبیه ایتالیایی هاست.

1. John Pizzarelli

2. Bucky Pizzarelli

3. The Tonight

به هر حال، چند سال بعد، هر وقت فرانکی به نیویورک می‌اومد، خانه‌ی ما می‌موند. بعد از اجرای برنامه‌هاشون، با «باکی» و بچه‌های جاز، می‌اومدن و ماکارونی لوله‌ای که مادرم درست می‌کرد، می‌خوردن. اولین بار که فرانکی را دیدم، شش یا هفت سالم بود. او با آدم‌های مسن دیگه خیلی فرق داشت. خوش‌تیپ بود با موهای مشکی و همیشه هم عینک آفتابی داشت. به نظر من یه نوعی از الویس پریسلی بود. یا این که خیلی شبیه به اون بود. من تعلیم «تنور بانجو»^۱ می‌دیدم و بعد از این که فرانکی با گیتارش یک آهنگ خوند من بانجو رو بهش دادم و گفتم «بلدی اینو بزنی؟» واضح بود که من بچه‌ی خیلی شیطونی بودم. اما او یه چشمک به من زد و بانجوی منو گرفت و اون آهنگ مشهور اسپانیایی «لا ملاگوما»^۲ را زد. هی تندتر و تندتر زد تا این که من دهنم از تعجب باز موند و چشم‌هام از حدقه بیرون زد. این تازه بانجو بود که اصلاً ساز اصلی خودش نبود.

کارش رو تموم کرد و گفت، «چطور بود؟» من گفتم، «خیلی خوب.» و او گفت: «خیلی خوب که خیلی خوبه.»

او عادت داشت منو جی. پی. کی، جان پیزارلی کوچک، خطاب کنه. چون رئیس‌جمهور وقت اون موقع لیندون بینز جانسن^۳ بود که همه او رو به اسم ال.بی.جی.^۴ هم می‌شناختن. او عاشق این بود که بشینه و من و پدرم را که با هم ساز می‌زدیم تماشا کنه. حدس می‌زنم او واقعاً پدرشو نمی‌شناخت، بنابراین رابطه‌ی پدر و پسری که با هم ساز می‌زدن برایش خیلی خاص بود.

بعد، برای یک مدت طولانی، ما دیگه فرانکی رو ندیدیم. یک بار وقتی

۱. Tenor banjo، نوعی ساز.

2. La Malaguma

3. Lyndon Baines Johnson

4. L.B.J

هفتاد سالش بود و با آرورا ازدواج کرده بود، داشتن از نیویورک می‌گذشتن، مادرم براشون پاستا درست کرد. من دبیرستان می‌رفتم و یک کله با موهای فرفری داشتم - طرفدار پیترو فرامپتون^۱ بودم - او بهم گفت، «این ال. پی. جی خودمونه که زیر اون موهای آشفته‌اس؟» و من گفتم، «بله.» گفت: «اوضاع چطوره؟» گفتم: «خیلی خوب» گفت: «خیلی خوب که خیلی خوبه.» بعد پرسید، بالاخره «لا مالاگوما^۲ رو یاد گرفتی؟»

مدت خیلی زیادی گذشت تا او رو دوباره دیدم - تا وقتی سی ساله شده بودم - صفحه ضبط می‌کردم و دور دنیا سفر می‌کردم. شنیدم که توی یک فروشگاه موسیقی درس می‌ده. از بین اون همه جا، توی استیتن آیلند، با یک اسم دیگه. با ماشین رفتم تا ببینمش، و مطمئن شدم که خودش. برای دیدنم تا دم در اومد و محکم منو بغل کرد و حال پدرم رو پرسید. درباره‌ی دخترش بهم گفت و مدرسه‌ی جولیارد و این‌طور چیزا و این‌که چرا خودشو مخفی کرده و این‌که چقدر این مردم درباره‌اش کنجکاو هستن. اون موقع من توی اون شهر ساز می‌زدم. ازش خواهش کردم تا بیاد و ما رو ببینه - قول دادم که اونو معرفی نکنم - اما او قبول نکرد. گفت شاید خودش و آرورا یک شب خونه بیان، اما هیچ‌وقت نیومدن. بعد به نیواورلئان رفتند و دیگه ارتباطمون قطع شد.

آخرین باری که دیدمش سال گذشته بود. گروه ما چند برنامه توی آسیا داشت و یک شو هم در مانیلا داشتیم. بعد از برنامه، یک دانشجو از دانشگاه، خارج از صحنه، بیرون در ایستاده بود و گفت که چیز مهمی هست که باید به من بگه. پیغامی از مردی داشت که همیشه توی منزل او کوفته گوشتی می‌خورده. و بعد کلمه‌ی لا مالاگوما را گفت و آدرسی را به من داد. مثل فیلم‌های جیمز باند بود، نه؟ آدرس از جایی که ما

1. Peter Framton

2. La Malaguema

برنامه داشتیم خیلی دور نبود. بنابراین از راننده تاکسی خواستم تا منو اون جا ببره. به یک آپارتمان رسیدم. نه نگهبانی نه چیزی. فقط در زدم. و فرانکی بود که جواب داد، گفت، «هی، ال. پی. جی.» من دستش را دو بار فشردم. به نظر سرحال و سلامت نبود. پشتش خم شده بود و خیلی لاغرتر به نظر می رسید. عینک مطالعه چشمش بود و موهایش به هم ریخته بود، مثل یک پروفیسور آشفته. نمی دونستم که آرو را فوت کرده. وقتی شنیدم، علت اون آشفتگی رو فهمیدم. اونا واقعاً همدیگر رو دوست داشتن. مدتی با هم حرف زدیم. او از پدرم پرسید و من گفتم مثل همیشه. می خواست بدونه که آیا هنوزم ما دوتایی با هم ساز می زنیم. وقتی که گفتم بله، او خیلی خوشحال شد. ازش پرسیدم که آیا چیز جدیدی ضبط کرده یا آهنگ جدیدی نوشته، او گفت از زمانی که همسرش فوت کرده، فقط یک آهنگ نوشته. گفتم می شه اونو بشنوم. و او آهنگ رو برام خوند. اونقدر کوتاه بود که من همه اش رو حفظ شدم.

دیروز پرنده ای را دیدم

که آشیانه اش ناپدید شده بود

ابرها همه می گویند

به آسمان بدون ماه...

که تو رفتی و من این جا هستم

خیلی زیبا و غمگینه، قلب آدم رو می شکونه. پرسیدم که آیا می خواد اون رو ضبط کنه یا نه، طوری نگام کرد که یعنی این اتفاق دیگه هرگز نمی افته و گفت، «اگه می خوای برای خودت نگهش دار.» همین موقع بود که از من خواست تا لطفی در حقش بکنم. گفت اون صفحه ی قاجاق که مربوط به گیتار زدن خودش به اسم تارهای جادویی فرانکی پرستو، سال هاست که اون بیرون خرید و فروش می شه

(من بهش نگفتم که تمام گیتاریست‌هایی که من می‌شناسم، یا اونو دارن یا شنیدنش) نسخه‌ی اصلی شو می‌خواست. من فکر کردم دنبال پولیه که بهش تعلق می‌گیره.

اما اشتباه می‌کردم. اصلاً به پولش اهمیت نمی‌داد. اونو می‌خواست چون یادش می‌آمد که همسر و دخترش اون روز توی استودیو، با او بودن، و وقتی فرانکی آهنگ می‌زده با هم حرف زده بودن و خندیده بودن و توی نسخه‌ی اصلی، همه‌ی اون‌ها ضبط شده. گفت که دلش می‌خواد بعد از این که خودش از دنیا رفت، کای این خاطره شاد رو از پدر و مادرش داشته باشه.

خب حدوداً یک سال طول کشید تا من تونستم دنبالشو بگیرم و بالاخره هم پیداش کردم. یک نفر توی نیوزلند، اون رو به یکی توی استرالیا فروخته بوده و بعد انگلستان و بعدشم سر از ژاپن درآورده. ماه گذشته توی توکیو بود که من یک مهندس رو که این نوار رو داشت پیدا کردم. وقتی فرانکی پرستو رو براش معرفی کردم یه جورایی ترسید، می‌گفت، «من فکر می‌کردم او مرده» و بعد از این که از من تعهدی به زبان ژاپنی، مبنی بر این که از او شکایت نخواهم کرد گرفت، نوار را به من داد. وقتی که نوار رو گرفتم به تلفن فرانکی در فیلیپین زنگ زدم. اما گویا آن زمان اون جا را به قصد این که این جا بیاد ترک کرده بود و من یه چند روزی ازش خبر نداشتم.

اینم یه نمونه از زمان‌بندی فرانکی پرستوست، این طور نیست؟



فرانکی و کای با هم به اسپانیا پرواز کردند. در قسمت تحویل چمدان فرودگاه منتظر گرفتن گیتار کای بودند. فرانکی وسیله‌ی دیگری با خودش نداشت، تنها یک چمدان کوچک. به خودش می‌گفت که او به‌عنوان یک پدر در این مراسم شرکت می‌کند. هرچه کمتر از موزیک استفاده کند برایش بهتر است.

روز اول که کای برای ثبت‌نام و شرکت در فستیوال بیرون رفت، فرانکی تمام مدت در هتل خواب بود. آرتروز، فرانکی را اذیت می‌کرد و برای کاستن دردش مرتب قرص می‌خورد. آن روز عصر، کای از او خواست وقتی تمرین می‌کند گوش دهد، بنابراین فرانکی روی صندلی نشست، شانه‌هایش کوفته شدند. به انگشتان دخترش که با سرعت روی تارها حرکت می‌کردند خیره ماند. از این که او را به این جوانی می‌دید که تا این حد در موسیقی حرفه‌ای شده، تعجب می‌کرد. وقتی کای قطعه‌ی سختی را که متعلق به ترانه‌سرای اسپانیایی راسگوئه^۱ - یک آهنگ

1. Rasgueo

تحریردار اسپانیایی - بود را تمرین می کرد، او سرش را به آرامی تکان می داد.
کای بعد از تمام شدن کارش پرسید، «خب؟ چه نکته ای؟»
«بهت گفته ام که چقدر دوست دارم؟»
«بابا، این که نکته نیست.»
فرانکی شانه هایش را بالا انداخت.
و گفت: «آها، خوب بود.»



دو روز اول مسابقات، اجرای کای، شگفت انگیز بود و به راحتی به دور
پایانی راه پیدا کرد. آن روز صبح، فرانکی قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار
شد. عضله ی گردنش گرفته بود. زانوهایش درد داشتند. احساس خستگی
می کرد، چراغ را روشن کرد. لباسش را پوشید و به امید آن که با هوای
تازه بتواند روحش را آرام کند، از هتل بیرون زد.
ویلاریل را پرده ای از مه پوشانده بود، درست مثل روزی که کولی ها آن
تارها را به کارمنسیتا دادند. از خیابان پهنی عبور کرد. به سمت خیابان
باریک تری پیچید، به سختی می شد تا یک قدمی را تشخیص داد. شهر
مانند یک غار در سکوت بود.
ذهن فرانکی به جریان افتاد. در فکرش برنامه ریزی کرد تا روز بعد
آن جا را ترک کند و می دانست که این آخرین دیدارش از اسپانیا خواهد
بود. همان طور که اولین اشعه های خورشید از میان مه پدیدار می شد،
خودش را در پارکی دید که در مرکز آن، مجسمه ی ترگا قرار داشت.
بالا تر رفت، از اشعه خورشید چشمانش را در هم کشید. به مجسمه
نگاه کرد. مجسمه ای از جنس برنز، از فرانسیسکو ترگای بزرگ، روی
پایه ای قرار گرفته بود.
برای من مانند این بود که یکی از فرزندانم به ملاقات دیگری رفته است.

مجسمه‌ی ترگا طوری قالب‌گیری شده بود که گویی در حال اجرای برنامه است، پای چپش روی چارپایه‌ای کوچک و دستش کاملاً روی یک گیتار بود. مثل فرشته‌ای که به سمت بالا خیز برداشته. فرانکی صورت او را نگاه کرد، صدها سال از مرگ او می‌گذشت. ریش بلند و موهای ژولیده و نامرتبش فرانکی را به یاد ال میسترو انداخت.

با چشمانش به پایین نگاه کرد تا نوشته زیر مجسمه را بخواند، بعد نگاهی به اطراف انداخت و چشمانش را برهم زد.

آن‌جا، کنار پایه‌ی سنگی، گیتارش بود. یا حداقل شبیه گیتار خودش بود. اما این غیرممکن بود، این‌طور نیست؟ طوری به اطراف نگاه کرد گویی ممکن است کسی آن‌جا باشد. به‌سختی خودش را به ریلی که اطراف مجسمه کشیده شده بود رساند، کنار یک میله نفشش را تازه کرد و قطره اشکی صورتش را خیس کرد.

ناباورانه گفت: «آه.»

دستش را روی گردن گیتار گذاشت، برای لحظه‌ای تصویری از دیاگو، آرورای جوان، همپتون، الیس و آلبرتو را تصور کرد. طوری خودش را عقب کشید گویی گزیده شده.

متوجه شد که تنها نیست.

پشت مجسمه، شخصی با عصا و کلاه‌ی بر سر درحالی که لباس زیادی به تن داشت ایستاده بود.

صدایی شنید، «گیتار خودته فرانسیسکو، برش دار.»



فرانکی به نظرش مردی را دید اما وقتی آن شخص کلاهش را برداشت متوجه شد که او یک زن است با موهایی کم‌پشت، کوتاه و اکثراً سفید. با لباس رنگ‌ورورفته‌ای که زمانی قرمز بوده. با چشمان عسلی که از چین و چروک خط افتاده بود. هنگامی که دهانش را باز کرد، فرانکی فاصله‌ای را که بین دندان‌های جلویی او بود دید.

زن گفت: «تو اینو توی صومعه جا گذاشتی.»

«نمی‌خوامش.»

«به هر حال مال توس.»

«چرا برام آوردینش.»

«تو هنوز ساز زدنت تموم نشده.»

«شما کی هستین؟»

«یک روزی من مادرت بودم.»

«مادرم؟»

«لیاقتشو نداشتم.»

زن سرش را پایین انداخت.

«من تو رو ول کردم تا از بین بری. بقیه‌ی عمرم، صرف همین کاری که کردم شد.»



پیرزن سرش را به زیر آورد و پایین، به زیر مجسمه چشم دوخت. چهره‌ای رنگ‌پریده با خطوطی عمیق بر روی پوستش که شل شده بود و زیر چانه آویزان بود. شمرده‌شمرده با تنی آرام صحبت می‌کرد گویی که این داستان را بارها برای خودش تعریف کرده بود و حالا وقت آن رسیده بود که آن را بازگو کند.

اسم من ژوزفا^۱ است. سال ۱۹۳۵، زمانی که شانزده ساله بودم، والدینم به ویلاریل آمدند تا مرا در صومعه‌ای پنهان کنند. آن‌ها فقیر اما مؤمن و باتقوا بودند. انقلابیون در پی دستگیری آن‌ها به‌خصوص پدرم بودند که نامش «ال پله» بود.

پدرم وقتی مرا ترک می‌کرد گفت، «تو این‌جا در امان خواهی بود، دخترم. خداوند دوباره ما را به هم خواهد رساند.»

«دیگر هرگز او را ندیدم. در کلیسای سن پاسکوال کنار خواهران روحانی آرامش داشتم. در انجام کارها شرکت می‌کردم، لباس‌ها را تا می‌کردم و در مراقبت از مقبره‌ی قدیسان کمک می‌کردم.»

«آن شب کلیسای ما توسط نظامیان ویران شد و من بیرون از آن‌جا به خانواده‌های نیازمند آذوقه می‌دادم، تنها کاری که به تازه‌کارها می‌دادند. هنگامی که به کلیسا برگشتم، تقریباً همه آن‌جا را ترک کرده بودند. داشتم خودم را آماده می‌کردم که من هم فرار کنم اما همان موقع یک نفر از در جلویی وارد شد و کنار شمع‌ها زانو زد. یک زن. زنی که باردار بود. همین که به او نزدیک شدم تا به او بگویم که جان‌ش در خطر است، او روی زمین

1. Josefa

افتاد و هنگام زایمانش فرا رسید.

آن زن مادر واقعی تو بود. اسمش کارمنسیتا بود. آمده بود تا برای به سلامت به دنیا آمدن تو، دعا کند. اما یکبارہ وقت زایمانش رسیده بود، فرصت انجام کاری را نداشت. شورشیان آمده بودند. من بہ سرعت او را بالای پلہ‌ها بہ اتاق سن پاسکوال بردم و دعا کردم تا روح او ما را حفظ کند.

چند دقیقہ بعد، تو بہ دنیا آمدی، با آن شیاطینی کہ پایین کلیسا بودند و خدایی کہ بالای سر ما بود. مادرت بہ احترام قدیسان برای تو اسم انتخاب کرد و مدت کوتاهی تو را نگہ داشت. برای این کہ تو گریہ نکنی برایت ترانہ‌ای را زمزمہ کرد و آن، جان تو را حفظ کرد و ہمین طور زندگی مرا نیز نجات داد.

فرانکی داشت می‌لرزید. بہ آرامی گفت، «چہ بر سر مادرم آمد؟»
 «او نمی‌توانست حرکت کند. خیلی ضعیف بود و خون زیادی ہم از او رفته بود. صدای فریاد مردان را می‌شنیدم. شمع‌ها را خاموش کردم. در تاریکی احساس کردم با دستانش دنبال من می‌گردد، وقتی دستش بہ سرم رسید مرا بہ سمت خودش کشاند و در گوشم، خیلی آرام تنها چند کلمہ گفت: «از پسر مراقبت کن.»

«من ہر کاری کہ می‌توانستم، کردم. ردای خودم را بیرون آوردم، چرا کہ اگر آن را بہ تن داشتم می‌دانستم کہ مرا زندہ نخواهند گذاشت. آن روزها یک راہبہ را حتی در خیابان ہم می‌توانستند بہ قتل برسانند. لباس مادر تو را پوشیدم و او را داخل ردای خودم پیچیدم. دعا خواندم و درحالی کہ تو را بغل کردہ بودم از پلہ‌های پشتی فرار کردم.»

فرانکی گفت: «تو مادر منو اون جا ول کردی؟»

پیرزن سرش را پایین انداخت.

«من بدتر از آن هم انجام دادم.»



زن به سختی به سرفه افتاد و عصایش را گرفت. هرچه نور روز بیشتر می شد، آن زن پیرتر به نظر می رسید. و فرانکی دریافت که او باید زحمت زیادی را متحمل شده باشد تا خودش را به این جا برساند. اما به نظر می رسید که خیال دارد داستانش را به پایان برساند.

«ماه ها از تو مثل فرزند خودم مراقبت کردم. راجع به گذشته ام دروغ گفتم. هرچه در توانم بود به تو دادم. اما شغلی نداشتم پس پولی هم نداشتم و غذا خیلی کم به ما می رسید. آن موقع من خودم هم کم سن و سال بودم. من معنی گریه ی بچه را نمی دانستم. خودم را به خاطر ترک مادرت لعنت می کردم و همین طور از دروغی که گفته بودم احساس گناه می کردم. خوابم نمی برد. صداهای شیطانی می شنیدم. کلیسا جایی برای رستگاری بود اما دیگر نمی توانستم به آن جا قدم بگذارم. هیچ خانواده ای نداشتم، جز یک بچه که مدام گریه می کرد. مطرود، و تک و تنها بودم.»

«بالاخره یک روز صبح...»

فرانکی گفت، «چی؟»

زن نفسی کشید.

«فرانسیسکو تو رو رها کردم. ببخش که مجبورم این طور حرف بزنم. اما دیگه مهربانانه تر از این نمی تونم تعریف کنم. تو رو توی رودخانه ی میجارس گذاشتم. و بعد دویدم و رفتم. اون قدر دویدم تا این که دیگه نتونستم نفس بکشم. روی بوته های گلی، زمین افتادم. دنیا برام سیاه شد و برای یک لحظه فکر کردم دارم می میرم. درواقع این چیزی بود که آرزوشو داشتم.»

«بعد یکهو صدای یه چیزی رو شنیدم که داره نفس می کشه. چشمامو

باز کردم دیدم یک سگ کنارم ایستاده، یک سگ سیاه، بدون مو. هیچ صدایی هم نمی‌کرد. فقط به من نگاه می‌کرد. یک نفر انگار صداش کرد و سگ رفت. از دور دیدم یک مردی که سرش مو نداشت تو رو از آب گرفت و سگ هم کنارش.

فرانکی آرام گفت: «پاپا...»

«بافا روبیو. بعدا فهمیدم که خداوند مرا ترک کرده اما تو را نه. بدبخت و مفلوک بودم. لیاقت داشتن بچه را نداشتم. مجازات من، زندگی با کاری بود که انجام داده بودم. کفاره‌ی من مشخص شده بود.»

فرانکی گفت: «چه کفاره‌ای؟»

«تا از دور نگهبان تو باشم. تا به آخرین درخواست مادرت احترام گذاشته باشم. / از بچه/م مراقبت کن. تنها راه رستگاری من همین بود. این دلیلی بود که باعث شد از آن زمین گلی بلند شم. بافا روبیو رو تا وقتی که با تو به خانه‌اش رفت دنبال کردم. از آن لحظه به بعد، نگهبان تو شدم. قسم خوردم که بدون توجه به این که زندگی تو، مرا با خودش کجا می‌برد، همه جا دنبالت باشم. و این کاریه که انجام دادم.»

فرانکی با ناباوری او را نگاه می‌کرد. «برای چه مدت؟»

زن هر دو دستش را روی عصا گذاشت. «تا همین لحظه.»



سروده‌ی فراموش‌نشدنی روبرت چاومن، تراومری^۱، قطعه‌ای ست که دوران کودکی‌اش را یادآوری می‌کند. فرانکی آن را از ال میسترو یاد گرفته بود. آن قطعه از چهار نت که چهار بار تکرار شده و هر بار با یک آکورد متفاوت که حال‌وهوای موسیقی را تغییر می‌دهد دنبال می‌شود. تصویر ذهنی از

1. Traumerei (روای روز)

رؤیای یک کودک است و به سادگی انسان را تسخیر می کند. اما تمام قطعه یک اوج دارد. صدایی مشخص که در آخرین بخش این چهار نت ساخته شده، آکوردی نافذ و زیبا که وقتی آن را می شنوید این طور فکر می کنید که قبلاً، جایی آن را شنیده اید.

برای فرانکی پرستو، داستان راهبه همان آکورد بود، مانند کلیدی که در قفل بسته ای می چرخد فرانکی را از دنیای مه آلودی که سال ها در آن به سر می برد و در پرده ای از ابهام گذاشته بود بیرون کشید.

فرانکی پی برد که در اکثر روزهای زندگی اش، این زن، بیشتر از یک مایل با او فاصله نداشته. شریکی خاموش، در هر گروهی که به آن ملحق می شد. این ژوزفا بود که وقتی فرانکی یک پسر بچه بود و آن گرامافون را دزدید، حواس پلیس را به جای دیگری معطوف کرد. این ژوزفا بود که به آن کولی رانده ی کامیون، پول داد تا فرانکی را که از دست سربازها فرار کرده بود، سوار ماشینش کند. ژوزفا بود که به دنبال فرانکی تا انگلستان آمد و او را در اسکله ی همپتون پیدا کرد و او بود که گاهی سکه ای را داخل قاب گیتار فرانکی می انداخت تا او را از گرسنگی برهاند. این ژوزفا بود که فرانکی را تا امریکا دنبال کرد و سگ تاس را که از اسپانیا نجات داده بود به سمتش فرستاد. ژوزفا بود که وقتی خواهر بافا او را از خود راند، سایه به سایه دنبالش آمد و به پلیس اطلاع داد که پسری در کوچه خوابیده و آن ها او را به نوانخانه بردند. این ژوزفا بود که در آشپزخانه ی نوانخانه کار گرفت تا مراقب فرانکی باشد و هم او بود که پنجره ی آشپزخانه را باز گذاشت و پسر غم زده توانست آن را باز کند و دوباره به سگ تاس بپیوندد.

این ژوزفا بود که شاهد آبی شدن تار گیتار فرانکی در کلوپ شبانه ی دیترویت بود و ژوزفا، که او را تا نشویل و نیواورلئان دنبال کرده بود،

آرورای جوان را از وجود یک پسر اسپانیایی که زیر پل گیتار می‌زند آگاه کرد و گفت که راجع به او همه‌جا سؤال کرده. ژوزفا بود که گروه پزشکی را در ووداستاک وادار کرد تا فرانکی را که خونریزی شدیدی داشت با هلیکوپتر به بیمارستان برسانند و باز هم این او بود که در لندن به‌عنوان مستخدم و نظافتچی هتل کار گرفت و هر روز پرده‌های اتاق خواننده‌ای که تنی بنت نام داشت را باز می‌گذاشت تا او بتواند از پنجره فرانکی را که روی نیمکت پارک می‌نشست ببیند، شاید که دوباره او را به موسیقی برگرداند.

ده‌ها سال بعد، در جزیره‌ی نیوزلند، ژوزفا بود که نوزاد طردشده را به کلیسا برد و بعد او را در جنگل، سر راه فرانکی و آرورا گذاشت تا برای او خانواده‌اش را کامل کند.

و در آن بازگشت خانوادگی سرنوشت‌ساز به ویلاریل، ژوزفا بود که با لباس‌های زیادی که به تن کرده بود تا تغییر قیافه دهد، به بار تبرنا رفت تا شوی فرانکی را ببیند و وقتی فهمید نوازنده‌ی پیر کانگا هم آن‌جا کمین کرده، بعد از پایان برنامه خودش را در کوچه‌ی پهلویی پنهان کرد.

فرانکی گفت، «پس تو آلبرتو را کشتی؟»

«خداوند مرا ببخش.»

«تو خودتو وسط ماجرا انداختی.»

«کار دیگه‌ای نمی‌تونستم بکنم.»

«تو بودی که رفتی زندان.»

«بله ۱۹ سال.»

«چرا کشتیش؟»

«چون فکر می‌کردم به تو صدمه می‌زنه. می‌دونستم که این خشونت

ازش برمی‌آد. قبلاً هم شاهدش بودم. بنابراین یه اسلحه تهیه کردم. تمام

زندگی‌ام، تمام وجودم، صرف این شده بود که از تو محافظت کنم
فرانسیسکو. وقتی او به سمت تو اومد، من شلیک کردم.
جلوی دهانش را گرفت، گویی هنوز هم یادآوری این خاطره او را
میخکوب می‌کند و اشک به سرعت از چهره پر از لک و چین‌وچروکش
پایین می‌ریخت.

«در نهایت این عین عدالت بود. و این چیزی بود که همیشه به خودم
می‌گفتم. چیزی را که او از تو گرفت و کاری را که او با تو کرد هیچ‌کس
با تو نکرده.»

فرانکی گفت: «او معلم منو کشت.»
زن آرام گفت: «نه فقط معلمت، بلکه پدرت رو.»



ناگهان فرانکی نتوانست نفس بکشد.
«تو چی داری می‌گی؟»

«مردی رو که تو میسترو صداش می‌کردی، اسم واقعیش کارلوس
اندرس پرستو بود، همسر کارمنسیتا. او روزگاری متعهدترین گیتاریست
والنسیا بود. اما او در جنگ، دید چشمش را از دست داد. و هنگامی که
مادرت را نیز از دست داد - و همان‌طور که او می‌دانست، بچه‌ای را که
در رحمش دارد - خودش را نیز گم کرد.»

فرانکی گفت: «این نمی‌تونه حقیقت داشته باشه.»

«حقیقت داره وقتی تو به دنیا آمدی ناقوس کلیسا به صدا درآمد
فرانسیسکو. خداوند به تو پدر دیگری داد، بافاروبیو را، و در همان موقع،
دوباره تو را به پدر واقعی‌ات برگرداند. و این میسترو بود که در زندان به
ملاقات بافا رفت. و با پول بافا بود که میسترو توانست تو را به امریکا
بفرستد. همان پولی بود که آلبرتو وقتی میسترو را در دریا انداخت از او

دزدید و من بودم که یک هفته بعد پول را از آلبرتو پس گرفتم، مقدار زیادی پول، که توانستم با آن در طول این سال‌ها مراقب تو باشم. فرانسیسکو، همه چیز به هم وصل شده. پدرم همیشه یک جمله‌ی کولی‌ها را به من می‌گفت، Le duy vas xalavenpe^۱.

فرانکی گفت، «تو اون پول‌ها رو با دزدی پس گرفتی؟»
«کمتر گناهی است که از وقتی قسم خوردم از تو محافظت کنم، انجام نداده باشم.»

«اما همه‌ی اینها برای چی بود؟»
«برای همان بزرگ‌ترین گناهی که مرتکب شده بودم. رها کردن تو. در طول سال‌ها در زندان فقط توانستم برای سلامتی تو دعا کنم. فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت صورت تو رو نبینم. خداوند دوباره تو رو به این جا برگردوند، بنابراین من می‌تونم آخرین تقاضام رو از تو بکنم.»
فرانکی گفت: «چی می‌خوای؟»

زن سرش را پایین انداخت. «که از تو طلب بخشش کنم.»
فرانکی آهسته و خسته سرش را برگرداند. شقیقه‌هایش را فشار داد. درک این همه برایش خیلی زیاد بود. صحنه‌ای را که مادرش در کلیسای آتش گرفته جان می‌داد از پیش چشمش گذراند. صحنه‌ای که معلمش به دریا انداخته شد را، دزدیده شدن پول‌ها از آلبرتو، این زن، این پیرزن شکسته، که بین دندان‌هایش فاصله دارد، به هر شکل در همه‌ی آن صحنه‌ها حضور داشته، با تارهای زندگی او همانند انگشتان نامرئی، ساز زده. احساس کرد در زندگی فریب خورده. به آرامی برخاست و به شخص بیچاره‌ای که ادعا می‌کرد نگهبان او بوده خیره شد. از او چیزی نپرسید. زن با همه‌ی زندگی‌اش بازی کرده بود و باعث شده بود فکر کند هرچه

۱. دست‌ها یکدیگر را می‌شویند.

می دانسته به نوعی دروغ بوده.

گفت: «نه، من تو رو نمی بخشم. برو. همین حالا.»

«... فرانسیسکو.»

«منو تنها بذار. برای همیشه. می شنوی؟ من به تو احتیاج ندارم.

هیچ وقت به تو احتیاج نداشتم.»

زن آرام گفت: «این درست نیست.»

اما فرانکی درحالی که می لنگید، زن، گیتار، و فرانسیسکو ترگا را پشت

سر گذاشت و رفت.



فرانکی دیگر به هتل بازنگشت. چیزی نخورد. چیزی ننوشید. در بحر تفکر، در حاشیه‌ی شهر سرگردان شد. کنار ساحل رودخانه‌ی میجارس نزدیک خلوتگاه یک زاهد نشست. درماندگی از درک این وقایع درون سینه‌اش را می‌سوزاند. خودش را تصور کرد که درون آب انداخته شده. بافا روبیو را دید که او را پیدا کرده. زن راهبه‌ی مغضوب را دید که روی گل‌ها افتاده و خودش که از آب گرفته می‌شود. زندگی چه کسی تابه‌حال این‌گونه بوده؟ مانند موسیقی اپرایی بود که نام خودش بر روی آن گذاشته شده بود. اما موسیقی که خودش آن را ننوخته بود.

بیشتر روز را کنار رودخانه، نزدیک آسیاب آبی و مجسمه‌ی پسر چوپان ماند. سرانجام، بعدازظهر هنگامی که آفتاب گرمایش را از دست داده بود، فرانکی وارد کلیسایی کوچک شد، کلیسایی که بارها پناهندگان، در آن مخفی شده بودند.

کسی آن‌جا نبود. صدای پژواک قدم‌هایش شنیده می‌شد. به سمت قسمت جلویی کلیسا رفت، خودش را خم کرد و زانو زد. برای اولین بار بعد از زمان بچگی، دستانش را برای درخواست چیزی غیر از گیتار به

سمت جلو باز کرد. گرچه ال میسترو به او گفته بود، «خداوند چیزی را این گونه به تو نخواهد داد.»، از خداوند خواست تا به نوعی پاسخش را بدهد. از خدا آرامش طلب کرد. منتظر ماند، گوش کرد. یکی از فرزندانم انتظار شنیدن صدایی را داشت.

اما فقط سکوت بود.
همان طور که معلمش پیشگویی کرده بود.
به آرامی از جایش برخاست و به سمت شهر به راه افتاد.



فستیوال شب گذشته در سالن سخنرانی شهرداری برگزار شده بود. وقتی که فرانکی آن جا رسید خسته بود، چیزی نخورده بود. بلیت همراهش نبود. به سمت در آشنای پشت ساختمان رفت، همان که موزیسین ها از آن استفاده می کنند، جایی که ورودی صحنه قرار دارد، دری پیدا کرد و خودش را داخل کشاند. پایین سالن، نوازندگان را دید که آماده می شوند. نگاهی انداخت تا کای را پیدا کند، لباس قرمزی را پوشیده بود که روزی متعلق به آرورا بود.

«پاپا» به سمت او دوید. «کجا بودی؟»

«خیلی خوشگل شدی.»

«جداً نگران شده بودم.»

«رفتم قدمی زدم.»

«حالت خوبه؟»

«آره خوبم. تو فقط به اجرات فکر کن.»

«صندلیتونو پیدا کردین؟»

«شاید من همین عقب بمونم. اشکالی نداره؟»

کای برایش صندلی پیدا کرد. «استراحت کن بابا.»
فرانکی گفت: «برو آماده شو، من خوبم. موفق باشی.»
کای پایین سالن ناپدید شد.

چند دقیقه بعد مسابقه و رقابت بین شرکت‌کنندگان شروع شد. فرانکی صدای ارکستر را از آن‌سوی سالن می‌شنید. بالا و پایین شدن صدای سازهای بادی و سازهایی که با تار زده می‌شدند و همچنین قسمت‌های سکوت که برای گیتاریست‌ها نقش عمده‌ای را بازی می‌کرد. اولین باری که چنین صداهایی را شنیده بود، به خاطر آورد. وقتی پسر بچه بود کنار صحنه‌ی تئاتر کلیولند، وقتی به اجرای دوک الینگتون گوش می‌داد. اما دیگر آن هیجان جوانی را نتوانست در خودش پیدا کند. چشمش به کفش‌های گلی‌اش افتاد. تابه‌حال این‌قدر احساس خستگی نکرده بود. وقتی نوبت به نواختن کای رسید، فرانکی خودش را به کنار صحنه رساند. آخرین نفر از شرکت‌کنندگان. او دو قطعه از ساخته‌های ترگا را انتخاب کرده بود، قطعه‌هایی که برای بیشتر گیتاریست‌ها سخت بود اما برای او بخشی از زندگی‌اش بود که با آن بزرگ شده بود. و من مفتخرم که بگویم کای آن‌ها را بدون عیب و نقص اجرا کرد. ارکستر طوری با او همراهی می‌کرد گویی سال‌هاست با هم تمرین کرده‌اند. وقتی اجرا تمام شد، تماشاگران سرشان را با شور و هیجان حرکت می‌دادند و همه روی پا ایستادند، هورا کشیدند و دست زدند. آیا ممکن است داوران نوازنده‌ی دیگری را به‌عنوان برنده انتخاب کنند؟ جمعیت آشوب به‌پا خواهد کرد. وقتی او را به‌عنوان برنده اعلام کردند، کای تعظیم کرد و جلو آمد. فرانکی موجی از غروری فزاینده که تابه‌حال برای خودش هم حس نکرده بود را احساس کرد. کای به سمت جلو صحنه فراخوانده شد و دو دسته گل به همراه جایزه‌اش به او تقدیم شد.

کای با زبان اسپانیایی بسیار روان در میکروفن گفت، «خیلی متشکرم، خیلی مفتخرم که یکی از کارهای پسر بومی ویلاریل را توانستم اجرا کنم، کار فرانسیسکو ترگای بزرگ را.»
صدای تشویق بلندتر شد.

«اما من قادر به نواختن حتی یک تک نت از گیتار نبودم، اگر یکی دیگر از پسران بومی شما نبود، او پدر من است.»
صدای همه‌ی جمعیت به‌پا خواست. کای به سمت فرانکی برگشت و برایش دست تکان داد. فرانکی انتظار این را نداشت. احساس کرد سرش گیج می‌رود.

«پاپا، لطفاً بیاین بالا.»

فرانکی سرش را تکان داد که نه.

«پاپا، لطفاً، خواهش می‌کنم.»

فرانکی مشت‌هایش را فشار داد و بعد آن‌ها را پشتش قفل کرد. درحالی که سرش را پایین انداخته بود وارد صحنه شد. جمعیت تشویق می‌کردند.

«ایشون پدر من هستند که شاید شما بیشتر به... عنوان فرانکی پرستو او را بشناسید. او در این شهر بزرگ شده و موسیقی را این‌جا آموخته است.»

صدای تشویق بلندتر شد. جمعیت خوشحال شده بودند. فرانکی ملایم و متواضعانه در مقابل جمعیت تعظیم کرد. به یاد آورد که سال‌هاست روی صحنه نبوده.

کای درحالی که به کسی که به صحنه نزدیک می‌شد اشاره می‌کرد گفت، بابا، امروز یک نفر اینو برامون آورد. گیتاری که از وقتی که این‌جا به بچه بودی داشتی. این یک معجزه است.»

فرانکی آب دهانش را قورت داد. نخواست که حرف های دخترش را اصلاح کند یا این که حقیقت را به او بگوید.

«ممکنه برامون یک آهنگ بزنین؟»

قبل از این که فرانکی بتواند عکس العملی نشان دهد صدای جمعیت بلند شد و او را به انجام این کار تشویق کردند. یک نفر برایش صندلی آورد. شخص دیگری برایش زیرپایی گذاشت و سریع از صحنه بیرون رفتند و پدر و دختر را تنها گذاشتند. کای نشست، گیتارش را روی پاهایش گذاشت. با لبخند به فرانکی نگاه کرد و اشاره کرد تا او نیز شروع کند. فرانکی سرش را تکان داد که نه.

کای با صدایی آرام گفت، «بابا. الان وقتشه که دوباره موسیقی رو شروع کنی.» فرانکی هنوز مات و مبهوت مانده بود. سرانجام، کنار او نشست. حضار همه ساکت بودند. حتی تک سرفه هایی هم که گاهی در جمعیت شنیده می شد، خاموش مانده بود. فرانکی گیتار قدیمی اش را که میلیون ها بار پیش از این با آن موسیقی نواخته بود، در جای خودش قرار داد. ناگهان نتوانست لرزش بدنش را متوقف کند. گلوش خشک شده بود. دید چشمانش تار شدند. انگشتانش قفل شد. کای، نگران او را نگاه کرد. فرانکی چشمانش را بست و نفسش را بیرون داد. همچنان که در سینه اش فشاری احساس می کرد، صدای معلم - پدرش - و آخرین خاطره ای که از او داشت در گوشش پیچید.

«چه موقع یادگیری موسیقی تموم می شه، میسترو؟»

«هیچ وقت.»

«هیچ وقت؟»

«تو هرگز نمی تونی بفهمی چه چیزهایی مونده تا یاد بگیری، تا آخرین

روز زندگیت هم، باز چیزی هست که یاد بگیری بعد تو در روح شخص

دیگری حلول خواهی کرد. این کاریه که به هنرمند انجام می‌ده.»

«حلول خواهی کرد، یعنی چی؟»

«یعنی این که تو باعث می‌شی یک نفر دیگه موسیقی رو همان‌طور

که تو دوست داری، دوست داشته باشه.»

«اون وقت اونام مثل من ساز می‌زنن؟»

«شاید.»

«واقعاً می‌تونم این کار رو بکنم؟»

«نه با این همه پرحرفی.»

«Bo silencio^۱، میسترو.»

«انگلیسی.»

«اوه ببخشید.»

«خیلی خب. حالا شروع کن...»

فرانکی انگشتانش را روی تارها گذاشت و به دخترش نگاه کرد.

آنها شروع کردند.

موزیکی زیبا و شیرین و زنده از دوئت ترگا که در طول سال‌ها، بارها با هم نواخته بودند. نام آهنگ «آسلیتا^۲» بود و هنگامی که صدای تارهای فرانکی با همراهی کای در هم آمیخته شد، زیبایی آن دوچندان شد. کای به آرامی جلو می‌رفت و همچنین فرانکی. هر دو ساز می‌زدند به یاد روزهایی که در جزیره در حیاط پشتی خانه با یکدیگر می‌نواختند.

وقتی قطعه به پایان رسید، اجازه دادند نت آخر همچنان صدا کند و بعد همزمان دست‌هایشان را پایین آوردند، گویی از قبل دقیق با هم طراحی کرده بودند. جمعیت هورا کشیدند و فرانکی حس کرد قلبش متورم شده. حتی گروه ارکستر هم برای تشویق به پا خاستند. این آخرین

۱. Bo silencio، ساکت می‌شم.

2. Aselita

گروهی بود که فرانکی به آن ملحق شد.
اما آخرین اجرایش نبود.

کای به سرعت دستش را به سمت فرانکی دراز کرد و حضار با صدای بلند برای درخواست اجرای بیشتر واکنش نشان دادند. کای قبل از این که عقب برود پدرش را بوسید و آرام به او گفت، «حالا شما. چیزی برای مامان بزن.»

فرانکی او را که از صحنه بیرون می رفت تماشا کرد. عقب نشست. نفسش آرام شده بود. می دانست که تنها باید یک آهنگ را بزند.
«لگریما.»



وقتی ترگا از دنیا رخت بربست، یک نفر نوشت، مرگ گوش ندارد. که اگر داشت، موسیقی را از این دنیا نمی برد.

همان طور که آن شب وقتی فرانکی پرستو ساز می زد، این فقط مرگ بود که به این مسئله توجه نکرد. فرانکی در یکی از نادرترین راه ها به من وصل شده بود. مرا از درونش بیرون می ریخت. درواقع او نت های آهنگ را پیاده نمی کرد بلکه نت های آن اشک ها را می نواخت، اشک هایی که از چشمان ترگا، وقتی این آهنگ را می ساخت سرازیر شد، اشک هایی که از گونه های کارمنسیتا، وقتی این ترانه را می خواند پایین چکیدند و اشک هایی که در چشمان ال میسترو، پشت آن عینک سیاه، وقتی فهمید توانسته مرا به زیبایی به پسر صاحب کارخانه ی ساردین منتقل کند، جمع شده بود.

تاکنون، در جهان هرگز کسی شاهد چنین ارتباط زیبایی میان خاطرات و موسیقی نبوده. همین طور که فرانکی به قسمت های آخر قطعه ی «لگریما» می رسید، نگاهی به اطراف انداخت. دخترش را دید که لبخند

بر لبانش نقش بسته و بعد پشت سر او آن زن پیر، ژوزفا را دید که سرش را به زیر انداخته.

آن قدر به آن زن خیره ماند تا زن غمگانه نگاهش کرد. همه‌ی آنچه فرانکی می‌دانست این بود که این زن، به هر شکل، چیزهایی را به او داده بود: پدرش را، همسرش، دخترش، سگش، سلامتی‌اش، امنیت و همچنین ساز و موسیقی‌اش را. بله درست است که او یک بار پشتش را به فرانکی کرده بود، اما فرانکی نیز یک بار همین کار را در مورد او انجام داده بود و حتی طلب بخشش او را نادیده گرفته بود.

ناگهان از ساز زدن باز ایستاد. همان‌طور که جمعیت در بهت و سکوت به او نگاه می‌کرد، از جایش بلند شد و گیتارش را به سمت زن پیر گرفت، طوری که گویی یک قربانی را به او تقدیم می‌کند. صدایی را که انتظار داشت آن روز بعد از ظهر در کلیسا بشنود، هم‌اکنون از اعماق وجودش آن را می‌شنید.

می‌دانست چه باید انجام دهد.

گفت، «من تو را می‌بخشم، زن مهربان، و برای همه‌چیز از تو متشکرم.»
زن آرام گفت، «از من تشکر می‌کنی؟»
«برای زندگی‌ام.»

به دخترش نگاه کرد و لبخند زد.

«برای همه‌ی زندگی شگفت‌انگیزم.»

ژوزفا دهانش باز مانده بود. در آن لحظه، او شبیه پدرش به‌نظر می‌رسید، کولی‌ای که روزی آن تارهای جادویی را داده بود. چشمانش که حکایت از صلح‌جویی بود را بست و کلاه را روی سرش کشید. ناگهان برق‌های سالن سخنرانی، مثل شمع‌هایی که خاموش می‌شوند، از کار افتادند. فرانکی صدای بریده‌بریده و منقطعی را از جمعیت شنید. پایین

را نگاه کرد و نور باریکی را دید که می‌درخشید. آخرین تار گیتار آبی شده بود.

حضار به تصور این که این بخشی از قسمت پایانی است، مشتاقانه شروع به دست زدن کردند. در تاریکی، فرانکی سعادت را که نصیبش شده بود حس می‌کرد. از نگرانی و هم از توان، تهی شد، گویی کسی او را از سنگینی این دنیا می‌رهاند. آن تارها، حالا می‌دانست درون آن‌ها زندگی وجود داشت و این به‌خاطر نواختن آن‌ها نبود که رنگ آن‌ها را آبی و نورانی می‌کرد، بلکه قلبش بود که باعث این تغییر می‌شد.

وقتی استقبال گرم مردم بیشتر می‌شد، فرانکی سرش را بلند کرد. آن بالا روی سقف، روح ال میسترو، بافا و آرورا را دید که به او اشاره می‌کنند. سعی کرد خودش را به آن‌ها برساند، درد شدیدی در سینه‌اش احساس کرد. گیتارش بر زمین افتاد.

و بعد همان‌طور که بعضی مردم به مقامات دولتی گفتند، او به سمت سقف، بالا رفت.

باید این مطلب را برایتان روشن کنم. جسم فرانکی هرگز به سمت بالا نرفت. بلکه این روح او بود که به سوی بالا رفت. اما آرزویش برای این که موسیقی تحسین‌برانگیزش را دنیا بشنود، آن قدر بزرگ بود - که او را برای چند ثانیه معلق نگه داشت - روحش در آن لحظه بین این دنیا و عرش در تقلا بود.

اما در یک چنین کشمکشی تنها یک برنده وجود خواهد داشت. چند ثانیه بعد، او رفته بود و تنها جسمش بر زمین مانده بود و ناگهان روی صحنه افتاد. مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی که به‌ناگاه بندهایش پاره شده باشد.



به ساعت نگاه کنید، به کلیسا و به کسانی که تابوت را حمل می‌کنند، هرکدام از آن‌ها در طول سال‌ها، یکی از شاگردان فرانکی بوده‌اند. زنان و مردان جوان با صورت‌های غمگین در لباس سیاه. در شروع داستان گفتم، استعداد فرانکی را بین دیگر روح‌ها پخش خواهم کرد. اما او این کار را خودش انجام داده بود. توانایی‌های او، در وجود جوان‌هایی بود که تابوت او را می‌بردند. و در موزیسین‌های پیرتری که از راه‌های دور آمده بودند تا با او خداحافظی کنند. در بین میلیون‌ها مردمی که موسیقی او را شنیده بودند یا سعی کرده بودند که مانند او بنوازند. استعداد او در قلب دخترش بود که او را می‌پرستید و فرزندان او به دنیا خواهد آورد و بچه‌های این فرزندان و همچنین فرزندان فرزندان او که مهم‌ترین قطعه‌ی فرانکی - همان که در کنار خانواده می‌خندند - را از نواری که سال‌ها پیش ضبط شده بود، خواهند شنید.

هم‌اکنون شما را ترک می‌کنم و به سوی مأموریت همیشگی برمی‌گردم و منتظر بچه‌ها، با دست‌های کوچک‌شان که تازه به این دنیا قدم می‌گذارند می‌مانم.

می‌دانستید که سال‌ها پس از مرگ فرانسیسکو ترگا، بدن ترگا از گور بیرون آورده شد و توانست به موطن نزدیک‌تر باشد؟ گیتاریست مشهور، اندروس سگویا، کنار تابوت بازشده‌ی او ایستاد و شاهد بود. سگویا از دیدن منظره‌ی آنچه از ترگا باقی مانده بود، برای گرامیداشت او و تأثیری که استعداد او بر موسیقی‌اش گذاشته بود، گریست.

قصد زیاده‌گویی ندارم. اما چون از شما جدا می‌شوم باید اعتراف کنم، توانایی‌های ترگا در استخوان‌های بدنش نبود، و نه در لب‌ها و یا ریه‌هایش و حتی در دستانش.

من موسیقی هستم. موسیقی ارتباط میان روح انسان‌هاست و به زبانی

سخن می گوید که نیازی به کلمات ندارد.

هرکس در زندگی به گروهی ملحق می شود. و هر آنچه که می نوازد.

روزی روی عده ای تأثیر خواهد گذاشت.

گاهی دنیا را تحت تأثیر قرار می دهد.

سمفونی فرانکی به پایان رسید.

و سرانجام ما سکوت می کنیم.